ن و ورهنا  یر ن

۷

# ماهِ نخشب

شامل چهارده داستان تاریخی

شاهکار

استاد

سعید نفیسی

ناشر :



کتابخانهٔ طهوری

طهران خیابان شاه آباد

چاپ اول در سال ۱۳۲۸ ۱۰۰۰ جلد
« دوم در سال ۱۳۳٤ ۱۵۰۰ جلد



چاپخانه رنگین
طهران ـ فروردین ماه ۱۳۳٤

# دیباچهٔ چاپ دوم

این مجلد شامل چهارده داستان تاریخیست که درین بیست و یك سال گذشته برای اینکه پرستش پهلوانان بزرك ایران رادرین سرزمین رنج دیدهٔ فرسوده‌سنت بگذارم نوشته ام. نخست درجشن هزارهٔ فردوسی داستان «پس ازهزارسال» را نوشتم. این روش را دوستداران ادب فارسی وپرستندگان ایران بسیار پسندیدند. در همان زمان ترجمهٔ فرانسه و ارمنی آنهم انتشار یافت. سیز ده داستان دیگر را در سالهای پس از آن نوشته‌ام و بجز داستان «سپید دینان» همهٔ آنها درروزنامها ومجلات ایران چاپ شده است. چاپ نخستین که تنها شامل ده داستان آغازاین مجلدست درشهریورماه ۱۳۲۸ انتشاریافت وباسرعتی شگرف که در کتابفروشی ایران سابقه نداشت نایاب شد وتازنده باشم ازخوانندگانی که بدین گونه این کتاب را در آغوش مهر و پذیرایی خویشتن جای دادند سپاس گزار خواهم ماند.

جای آن داشت که اندك زمانی پس ازانتشار چاپ نخست بچاپ دوم این کتاب دست بزنم اما فرسودگی بسیارواستغراق در کارهای دیگر ومراقبت درچاپ کتابهای گوناگون چند مراازین وظیفه مقدس بازداشت. شادم که اینك بار دیگر بوسیلهٔ این اوراق ناچیز می‌توانم پیام پرازشور

وسپاس خودرا بخوانندگان بسیار گرامی که آنرا بدست خواهند گرفت برسانم .

برین چاپ دوم چهارداستان دیگر که پس از انتشار چاپ نخستین فراهم شده است افزوده شد تا چیزی درمحضر هنرپرورخوانندگان دلبند فروگذار نشده باشد .

ضرورنیست درین مقدمه توضیحی درباره این روش از نویسندگی بدهم . خوانندگان خوددرخواهندیافت که مقصودم اینست تاریخ را ببهترین زبان و بساده ترین وجه جامهٔ داستان بپوشانم و بشکلی که خستگی و بیزاری نیاورددردسترس همه بگذارم . بخویشتن می بالم که این خدمت را درایران من آغاز کرده‌ام و راه را بر دیگران گشوده‌ام . امیدوارم بجوانان دلیر و پرشور برومند ایران آموخته باشم که چسان باید از پهلوانان کشور بزرگ کهن سال سرافرازخود درراه جان سپاری ودلاوری دربرابر بیگانگان پیروی کنند . امیدوارم بمادران ایران راهنمایی کرده باشم که چسان فرزند برای ایران بزایند و بپرورند . امیدوارم دهان بدخواهان و بدگویان ایران را نیز بسته باشم .

در تاریخ دورهٔ اسلامی ایران بیش از پنجاه تن ازین راد مردان بزرگوار داریم و دریغا که درین مجلد تنها در بارهٔ چهارده تن از ایشان سخن رفته است . امیدوارم بهمین نزدیکی ها در بارهٔ چهل تن دلاور دیگر ایران خود بحث کنم . من نه ازین جهت که ایرانیم ، بلکه از آن جهت که تاریخ خوانده‌ام و بیاد دارم، می‌توانم بجرأت گفت که کشوری مردخیزتر ازایران درجهان سراغ ندارم . فرزندان ایران باید فخر کنند که ازریشه وتنه و شاخ و برگ این درخت برومندند . تا نام این مردان بزرگ برسرزبانها ودرمحفظهٔ خاطرها و در اوراق کتابها هست ایران دیر

یا زود بازازین مردان خواهد پرورد . خوشا بروزگار کسانی که بااین مردان بزرگ زیسته‌اند وخرما بخت کسانی که باز ازین مردان درایران ببینند .

این کتاب که هر کلمهٔ آن تاروپودی ازدل‌من و سرشت مرا دربر گرفته است مخصوصاً برای جوانان دلاوروجان فشان ایران فراهم شده است . اگر تنها یك جوان ایرانی هم از یك تن از پهلوانان این اوراق سرمشق بگیرد همین خود برای من بزرگ ترین پاداش و بالاترین فخر خواهد بود .

طهران ۲۲ فروردین ماه ۱۳۳۴

سعید نفیسی

## داستانهای این مجلد

# ماه نخشب

بایرانم ، بایران گرامیم ، بایران جاودانیم
س . ن

در آن نیم شب بهار سال ۱۱۳ هجری، که در روستای « کازه » نزدیك مرو، درخانهٔ حکیم بلخی، که ازسرهنگان امیر خراسان بود ، کودکی نرینه بجهان آمد ۸۲ سال بود که چهار فرسنگ آن سوی تر، در روستای «زرق» در کنار رود « رزیق» که ازشعب رود مرغاب بود ، یزدگرد سوم آخرین شاهنشاه ساسانی کشته شده بود .

درین ۸۲ سال ، با آنکه یاد او هنوز از دلها نرفته بود و گروهی از پاك نژادان آن سر زمین هنوز بزیارت خاك اومی رفتند ، زمانه چه رنگها انگیخته و چه شعبده ها و نیرنگها بکار برده بود ! نه تنها خویشاوندان حکیم ، بلکه صد ها و هزاران ازمردم این سرزمین ، با آه و دریغ و درد روی از جهان در کشیده و بنا کامی جهان را بفرزندان رنجدیده خود گذاشته بودند نه تنها مردم مرو درین غم بی پایان با یك دیگر همداستان بودند ، بلکه آن سوی تر، در سرزمین بلخ هم . که حکیم در جوانی از نابکاری کارگزاران خاندان اموی از آنجا گریخته بود ، همین اندوه بر درو دیوارها نقش بسته بود. هر کاروانیکه ازیك گوشهٔ ایرانشهر بگوشهٔ دیگر میرفت وطرایفی را، که جهان متمدن خواستار و دلدادهٔ آن بود ، با

خود می‌آورد و آنها را بزر و سیم و گوهر بدل میکرد در میان آن همه زیبایی ها و شگفتی های صنعت و هنر ایرانی ، ناله ها و شکوه های دل شکاف پیران وجوانان ومردان وزنان ایرانشهررا هم با خود می‌آورد.

صد سال بود که خاك ایرانشهر بپای بیگانگان آلوده شده بود. شاهنشاه ساسانی ، در برابر این مردم خود کام راه گریز پیش گرفته و باین سرزمینی، که حکیم بلخی آنرا پناهگاه خویش قرارداده است، آمده بود. اما تازیان هنگامه جوی ، هم چنان در پی‌وی می‌آمدند وروبشمال پیش میرفتند. تنها ازیك‌سوی درآذربایجان وازسوی دیگردردیلمستان وطبرستان وازیك سوی هم درخراسان ، ایرانیان پاك نژاد دست ازجان شستند ودلیرانه سدی ازتن خویش در برابر این مردم کشان کشیدند. ازسال ۲۳ هجری ، که تازیان بخراسان نزدیك شدند و بدروازهای این سرزمین زرخیز رسیدند ، تاسال ۸۸ که دیگرمانعی‌دربرابرخود ندیدند، ۶۵ سال تمام مردم خراسان وماوراء النهر منتهای دلاوری وجان‌فشانی‌را کردند. چه بسا جوانان دلیر که درمیدانهای جنگ ازپا درآمدند. چه بساهمسران‌جوان که بی‌شوی ماندند وچه بسا کودکان که بی‌پدرشدند! اما دیگر کار از کار گذشته ودیرشده بود. نواحی دیگر ایران یوغ فرمانبرداری تازیان‌را بگردن نهاده وباین سرشکستگی تن‌درداده‌بودند.

روز بروز تازیان ، در سرزمین پدران حکیم بلخی نیرومند تر میشدند. فرزانگان دیار کم کم پی باین برده بودند که دیگرجانفشانی در میدانهای جنگ چاره کار و داروی درد نیست ، چه سود که دلاوران دیاربیهوده جان خویش را فدا کنند ؟

راهی دیگردرپیش باید گرفت. باید مردم ایرانشهررا ، که‌هنوز خون ایرانی دررگشان روانست ، بجنبش واداشت. باید در پیرو جوان

وزن ومرد روحی دمید که تاروپود وجودشان را برانگیزد.

حکیم بلخی از کسانی بود که در نخستین روز با فرزانگانی که این راه را در پیش گرفتند همداستان شد. آن شب تنی چند از مردان بلخ درخانهٔ دوستی پنهانی گرد آمدند و نیمه شب سوگند خوردند که تا جان در تن دارند ازین راه دور ودراز باز نگردند. هریك از ایشان را بگوشه ای فرستادند که آنجا این آتش مقدس رابرافروزد واگراخگری درزیرخاکستری نهفته است آن را شراره زن کند. حکیم مأمور مرو شد. در چهار فرسنگی شهر، در روستای کازه، با زن جوان خویش در خانهٔ متوسطی فرود آمد. روزها درپی کار خویش بشهر میرفت و شب بدین خانهٔ روستایی بازمی‌گشت. هفته ای دو شب جوانمردان مرو، که با حکیم‌هم‌قسم شده وانجمنی‌مخفی‌فراهم ساخته وبرای جنبش ایرانیان زمینه می‌چیدند، درهمان خانهٔ روستایی گرد می آمدند.

این جوانمردان افراد حزب بزرگی بودند که درسراسرایران و مخصوصاً درخراسان وسیستان وماوراء النهرسازمانی نیرومند داشتند و درهمه جا پراکنده بودند. بدخواهانی که هزاران بار مزهٔ دشمنی این جوانمردان را چشیده و گرفتارسرپنجهٔ دلیرشان شده بودند، ایشان را باسامی‌توهین‌آمیزچند مانند «خارجیان» و «عیاران» می‌خواندند. چون مردانه نمیتوانستند باایشان برابری کنند می‌کوشیدند بآنهاتهمت‌بزنند.

آن شبی که در خانهٔ حکیم بلخی کودکی نرینه بجهان آمد جوانمردان مروهمه آنجا گرد آمده بودند. جوانمردان، برای اینکه مقصودخود را از اینگونه اجتماعها پنهان نگاه بدارند و کارگزاران حکمرانان تازی را بفریبند، پیش‌آمدهای کوچك مانند بیماری ورفتن وبازآمدن ازسفروجشنهای خانوادگی مانند زناشویی و ختنه سوران و

اسم گذاران وولادت فرزند وحتی سو گواریهای روز مرگ وهفته وماه و چله وسال را وسیله می کردند وبدینگونه با هم می نشستند و نقشهٔ کار خویش را میکشیدند.

آن شب هم جوانمردان مرو درخانهٔ حکیم ببهانهٔ ولادت این فرزند گرد آمده بودند. از پدرومادر رنج کشیده، که همهٔ عمررا درحسرت و ناکامی زیسته بودند، کودکی ناتوان و نحیف درآن شب بجهان آمد. این پسررا هشام نام نهادند.

هشام پسرحکیم درآن روستای کازه، که یکی ازوعده گاه های جوانمردان مروبود، دردامن مادررنجور خویش پرورش یافت. ضعف و لاغری مادرزاد و تنگ دستی پدر ومادرو گرفتاری مردم آن زمان دردفع بدبختی های بزرگتروی را درمعرض آفات گوناگون قرارداد. بهمین جهة در کودکی بیماری های سخت بروچیره شد وهنگامی که هشام از خانهٔ پدرومادر بیرون آمد، تا با کودکان هم سن خود در کشتزارهای اطراف مرو بازی کند، کوتاه قد ولاغر اندام وسیه چرده بود و سری کل و رویی زشت داشت که نشانهٔ آبله در همه جای آن دیده میشد و یك چشم اورا از کارانداخته بود.

حکیم، فرزند را نزدیکی ازجوانمردان مروبدبستان گذاشت. این مرد پیشوای جوانمردان شهرخویش وازهمه دلیرتروغیورتروپرشورتر وبی باك تربود. خون پاك ایرانی دررگهای وی می جوشید وبرای اینکه مسلك مردانهٔ خویش را بیشتر انتشار دهد، دبیرستانی گشوده بود و کودکان را در پیش خود مینشاند تا در ضمن آنکه الف وبارا بدیشان می آموزد، آنان را ازنخستین روزهای زندگی درین جنبش بزرگ

آماده کند .

هشام ، که این احساسات را از پدرهم ارث میبرد ، از نخستین روزی که پا بدبیرستان گذاشت بیشتر از نوآموزان دیگر خود را مستعد نشان داد و از همان آغاز خلیفهٔ کودکان و جانشین آموزگار خود شد .

این آموزگار و این دبستان چندان روح کودك آبله رخسار سیه چردهٔ نحیف را مردانه پرورد و چنان نیروی جان بخش در و دمید که در ده سالگی این کودك در پی ماجرایی می گشت تا مردانگی خویش را بیازماید .

درسر راه وی ، که هر روز از روستای کازه بمرو بدبیرستان میرفت ، یك فرسنك که از کازه میگذشتند ، درسه فرسنگی شهر ، روستای آباد وخرم «ماخان» بود که با چند ده دیگر بثروتمند ترین اعیان مرو تعلق داشت . این مرد محتشم و ثروتمند ابو مسلم عبدالرحمن بن مسلم نام داشت و چون در همهٔ خراسان نام وی پیچیده بود او را همه ابومسلم خراسانی میگفتند .

پدران ابو مسلم از مردم روستای سنجرد ، در ناحیهٔ فریدن ، از توابع اصفهان ، بودند وهم چنان که حکیم بلخی ، پدرهشام ، کودك ده سالهٔ ما ، از آزار و شکنجهٔ بیداد گران اموی بدین سرزمین پناه آورده بود ، ایشان هم از فریدن باین جا آمده و این روستاها را خریده بودند . پدران ابومسلم از بازماندگان گودرز و از طبقهٔ آزادان بودند و وی از فرزندان بزرك مهر پسر بختکان ، حکیم معروف ایرانی معاصر خسرو اول نوشیروان ساسانی بود و بهمین جهة مردم خراسان نسبت بدین خاندان توجه خاص داشتند .

ابومسلم ، اندك اندك ، جوانمردان را گرد خویش فراهم کرده

و پیشوایی ایشان را پذیرفته وسپاهی بزرگ ازدلیرمردان خراسان فراهم ساخته بود واینك دیگر شمارهٔ ایشان و نیروی ایشان بجایی رسیده بود که حاجت نداشتند درزیرپرده اندیشهای خود را بکاربرند. حالادیگر لشکریان ابومسلم ، کودکانی را، که ازهمان جوانمردان زاده بودند و زیر دست همان جوانمردان پرورده شده بودند ، بخود می پذیرفتند تا هم ازخرد سالی ایشان را درراه این جنبش بزرگ آماده کنند .

درسال ۱۲٤ هجری ، که ابو مسلم آشکارا بر تازیان قیام کرد ، کودك یازده ساله ای ، هشام پسر حکیم بلخی که در مرو زاده و در مرو بزرگ شده بود ، نیزازیر دستان او بود .

ابومسلم شب وروزدرراه رهایی سر زمین پدران خود می کوشید و پس از اندیشهای فراوان باینجا رسیده بود که یگانه راه نجات اینست که خلیفهٔ اموی را که دردمشق نشسته و پنجهٔ بیداد را در همهٔ کشورها وبیشترازهمه درایرانشهر فروبرده است وفرمانروایان ستمگر خویش را بدین سوی و آن سوی میفرستد که روستا های ایران را تاراج کنند و دسترنج روستاییان تیره بخت ایران را ، برای کامجویی و شهوت رانی خلیفه ، بدمشق بفرستند ، از میان بردارد و از خاندان هاشمیان که با ایرانیان خویشاوندی دارند وباابومسلم نیزاتحاد کرده وسوگندخورده اند که با ایرانیان کافرماجرایی نکنند ، کسی رابجایشان بنشاند .

آن روزی که هشام پسرحکیم بخدمت ابومسلم درآمد قیام ابومسلم و یارانش آغاز شد. جوانمردان خراسان پس ازآنکه مردانه بمیدان درآمدند وخراسان وماوراء النهر وسیستان را دردست گرفتند، بفرماندهی ابومسلم بسوی کوفه روان شدندوسرانجام پس از رنجها و کوششهای جانکاه مروان بن محمد آخرین خلیفهٔ اموی را ازمیان بردند و در ۱۳ ربیع الاول ۱۳۲

ابوالعباس عبدالله بن محمد معروف بسفاح را در شهر انبار درخاك ایران بخلافت نشاندند . تا پنج سال پس از آنهم ابو مسلم زنده بود . در سال ۱۳۷ ، هنگامی که ابو جعفر عبدالله بن محمد معروف بمنصور دوانقی تازه برهمان تخت خلافتی که ابو مسلم آنرا استوار کرده بود نشست و بدست کارگزاران ایرانی فرمانروایی کرد ، چون از نفوذ و نیروی ابو مسلم نگران بود ، پنداشت بهترین راه اینست که اورا ازمیان بردارد تا نیرویی بالاتر از نیروی او نباشد . این بود که بخیانت امیر بزرك ایرانی را نزد خود خواند و بنامردی اورا کشت .

هنگامی که ابومسلم کشته شد هشام پسر حکیم جوانی ۲۴ ساله بود و ۱۳ سال بود که شب وروز با جنبش بزرك ابومسلم یاری کرده ودر همهٔ میدانها جان فشانی کرده بود .

سپاهیان وسالاران ابومسلم هریك راهی در پیش گرفتند وهشام که درین میان ترقی کرده وبمقام سالاری رسیده بود راه دیار پدران خویش را پیمود و بمرو بازگشت . در سال ۱٤۰ که تازه ده سالی بود بمرو بازگشته بود ، در دستگاه عبدالجبار بن عبدالرحمن ازدی ، که از جانب خلیفهٔ بغداد بحکمرانی خراسان آمده بود وارد خدمت شد و چندی نگذشت که این جوان زیرك دانای کارآمد بوزیری حکمران خراسان رسید .
اما هرچه باین کارفرمایان تازی نزدیك تر میشد کینهٔ او پابرجاتر میگشت ودشمنی های دیرین و انتقامهای چند پشت از پدران خود را بیشتر بیاد می آورد. سرانجام درسال ۱٤۹ هجری ، این جوان سی وشش سالهٔ مروزی که اینك دیگر از هر راه وهر سوی آزموده وورزیده و جهاندیده وسنجیده شده بود ، هنگامی که در همان خانهٔ روشنایی کازه ، که اینك پس از مرگ پدرومادرش ازمهربان ترین کسانش تهی شده بود ، باز درراه ایران

ندیشه میکرد ، سری بخرسندی خاطر جنباند و دودست مردانه را بهم مالید و گردن برافراشت و نگاهی بر آسمان کرد که در میان شب پاییز ، از بیرون اطاق ، پرده سیاهش را برروی جهانیان گسترده بود .

درین هنگام این جوان کوتاه قد با هوش چابك ، فرزانه‌ترین مردم روزگار خود بود . در راه دانش رنجها برده و کتابهای فراوان خوانده و ازهر دانش چیزی اندوخته و آموخته بود . مخصوصاً درعلوم نهانی، که در آن زمان بسیاررواج داشت ، زبردست شده وطلسم و نیرنك وشعبده و کیمیا وسیمیا را به از هرکس میدانست و درکار های شگفت زبردست ترین استاد زمانهٔ خود بود .

کینهٔ تازیان وانتقام چندپشت پدران وازهمه گذشته خون‌خواهی امیر بزرك ابومسلم خراسانی این دانشمند رابرانگیخت که راهی دیگر درجنبش خود بپیماید .

آیین های ایران کهن از سرزمین خراسان و ماوراءِ النهر رخت بربسته بود . پیروان دین بهی و آیین مزدیسنا ، در همان زمانهایی که تازیان روزبروزپا برجاترمی‌شدند ، با آه ودرد ودریغ راه غربت را پیش گرفته ، گروهی بهند و گروهی بچین رفته بودند . هشام مصمم شد آیینی‌تازه بجهان بیاورد . پدرش نیز که‌مردی دانشمند بود،درباز پسین روز های زندگی ، اندکی درین زمینه بااو سخن گفته بود و چنان می‌نمود که وی را بدین کاروصیت کرده است .

هشام مردی‌جهاندیده واندیشمند وپخته وروان شناس بود . سالها درجوانمردی راه پیموده و در میان مردم گشته بود . درین جهانگردیها وجان فشانی‌ها بیشتر با مردم زیردست زیسته وبآرزوها و خواهشهای‌دل ایشان پی‌برده بود . می‌دانست که این مردم خرده‌پا از بیدادگران دلی‌پر

خون دارند وازستمهای ایشان و وردستانشان بتنگ آمده اند. میدانست که این گونه مردم را جز پیشوای روحانی کسی نتواند بکارهای بزرگ وا دارد. این بود که مصمم شد ازین راه بر مردم شهر خویش وروزگار خویش چیره شود.

روزی دربیرون شهر جوانمردان را گرد آورد وخود درمیانشان بربلندی رفت و مردم را بخویش خواند.

این خبر درشهرمرو ودرهمهٔ خراسان ولوله‌افکند. فرمانروایان بیگانه بر خویشتن لرزیدند و بچشم خویش می دیدند که دشمنی توانا برخاست‌و کاخ آرزویشان‌ازهم فروریخت. چارها اندیشیدند ونیرنگها بکارزدند تا اینکه هشام پسرحکیم، پیشوای آزادان وجوانمردان مرو را، گرفتندوهمچنانکه‌دربارهٔ همه میکردند، بند کردند وببغداد بردند وچندی اورا دربند بداشتند تا اینکه خلافت بمهدی رسید و وی از بند رهایی یافت وبازراه درازبغدادبمرورا پیش‌گرفت و این بار راهی می‌رفت که دیگر بازگشت نداشت.

پیامبرمرومردی خیال پرست وشیفتهٔ کارخویشتن بود. بهروسیله که می‌بود می‌بایست پیش رود. در کاری که وی پیش گرفته بود نتیجه بیش ازوسیله اهمیت داشت. وی نتیجه را می‌دید، وسیله هرچه خواهی گوباش! وانگهی مگر دیگران همواره از همین راه وی را از پا در نمی‌آوردند؟ اینك که همه بتزویر ودروغ شکست در کاراومی آوردند دست کم وی بفریبی کوچك ترودروغی مردانه‌تردست بیازد.

مردی دانا، که بر همهٔ دانش های روزگار خویش چیره باشد، ناچار نیرویی و پیشرفتی دارد که دیگران ندارند. هشام پسر حکیم، پیشوای جوانمردان مرو وپیامبرآن روزگار، ازآن پس از مردم دوری

گزید. هر زمان که ناگزیر می‌شد در میان مردم شهر اندر آید نامی دگرگونه برخویشتن می‌گذاشت. زمانی خویشتن را «هاشم» و گاهی «عطا» می‌خواند و بهمین جهة کسانی که پس از وی سخن رانده اندر نامش اختلاف کرده‌اند.

برای اینکه در انجام کار بزرگ خویشتن بهتر و بیشتر پیش رود، ناچار شد از زادنگاه گرامی خویش و از آن شهری که فراهم آمد، نگاه مردی و مردانگی و میعاد جوانمردان خراسان بود، بادرد و دریغ چشم بپوشد و سر زمین دوری را جایگاه بر گزیند. این بود که با یاران و پیوستگان نزدیکش راه ماوراء النهر را پیش گرفت و چون از رود جیحون گذشت دست راست شاهراه سمرقند را گرفت و در سه منزلی سمرقند بشهر نخشب، که در آن زمان شهری دورافتاده و پناه گاه خوبی بود، فرود آمد و در دو فرسنگی شهر در دامنهٔ کوه سیام برسر چاهی دژی استوار ساخت و آنجارا جایگاه خویش و پیروان نزدیك و یاران و کسانش کرد.

از آن روز دیگر دیدهٔ کسی، جز دستیاران نزدیك، برچهرهٔ هشام پسر حکیم نیفتاد و هر زمان که در میان مردم آشکار میشد روپوش یا نقاب و یا مقنعه‌ای از پارچهٔ زراندود برچهره داشت تا مردم روی او را نبینند و وی را چون مردی ناتوان و اندك مایه نپندارند و در ضمن در پرتو آفتاب و در فروغ شمع روپوشی که برچهره داشت بتابد و پرتو افکند و مردم را خیره‌تر و شگفت زده‌تر کند. از آن روز مردم روزگار وی را بنام «مقنع» خواندند چنانکه نام اصلیش هم فراموش شد.

مقنع پیروان خود را فرمود که برای امتیاز از مردم دیگر همواره جامهٔ سفید بپوشند و بهمین جهت این گروه را «سفید جامگان» میگفتند و تازیان بزبان خود ترجمه کرده و «مبیضه» نام نهاده بودند.

روز بروز برشمارهٔ سفید جامگان افزوده میشد. اندك اندك بر سراسر خراسان و ماوراء النهر دست یافتند و لرزه در بنیـاد حکمرانی بیگانگان ستمگر افکنندند. این گروه نا مردم تازیان وزیردستانشان، جزآنکه ایشان را بد نام کنند و بدیشان تهمت زنند و کافر وزندیق بخوانند، چاره‌ای دیگر نداشتند. تاازین‌راه مردم‌ساده و نادان‌را ازایشان دور کنند وشگفتا که هزار و دویست سال مردم ساده دل درین شبهه و فریب باقی ماندند!

پیامبرسفید جامگان، برای آنکه از نابکاریها و خیانت ها و نامردیهای جاسوسان وفرستادگان بیگانه درزنهار باشد، ازمردم‌روزگار خویش دوری می گرفت وهمچنان دردژی، که دردامنهٔ کوه سیام ساخته بود، می‌زیست وچون درآن روزگارزنان درین گونه کارها نبودند و با بیگانگان کمترسازش‌داشتند، کارگزاران نزدیك‌خود را اززنان‌پیروان خود بر گزید ونزدیك‌صدتن ازیشان را درآن دژسیام گردآورد ورابطهٔ خود را بامردمی که در بیرون دژ بودند بدست ایشان سپرد.

درآن زمان هنوزآیینی، که‌تازیان باخودآورده بودند، چندان درخراسان و ماوراء النهر ریشه نگرفته بود. چنانکه مردم نماز را هم بزبان پارسی‌می‌خواندند وپس ازآنکه ازدین‌بهی وآیین مزدیسنا دست شسته بودند، هنوزدین درستی‌نداشتند و ناچار کسی چون‌مقنع، که می‌خواست‌نیرویی‌برانگیزد وایران گرامی‌خویش‌راازچنگال‌بیگانگان رها کند، بهترین وسیلـه این بود کـه مردم را بآیین نوین بخواند و بدین گونه دردلها راه باز کند.

سالاران بزرك، که درمیان پیروانش بودند، مردمی کارآمدودلیر بودندوروزبروزبرقلمروآیین نوین‌می‌افزودند. دلیرترین و کارآمدترین

سالاران سپاهش «عبدالله پسر عمرو» بود که دختر خویش را بزنی بمقنع داده بود و او بود که نخست از مرو برخاست و از جیحون گذشت و در شهرهای کش و نخشب مردم را بوی خواند و راه را چنان باز کرد که مردم کش و نخشب همه بدو گرویدند. نخستین روستایی، از خاك کش، که مردمش پیروی کردند، روستای «سوبخ» بود که از آن پس نیز تا سالها مرکز یاران و یاوران مقنع بشمار می‌رفت.

سالاری «عمرو» نام، از مردم سوبخ، پیشرو آن جنبش شد و مردم را برحکمران آن دیار شورانید و مردم برآشفتند و آن حکمران بیگانه را کشتند و سرزمین نخشب و کش و قسمتی از خاك سغد و بخارا را بآیین تازه درآوردند و بدین گونه کار بالا گرفت و کسانی که با ایشان یاوری نکردند برجان خویش بلرزیدند و هنگامه‌ای شگفت و بیم و هراسی بزرك در خراسان و ماوراء النهر افتاد.

حمید پسر قحطبه، از جانب تازیان حکمرانی خراسان و ماوراء - النهر داشت. وی فرمان‌داد تا مقنع را بگیرند و ببند افکنند و این هنگام بود که مقنع از مرو گریخت و بسرزمین نخشب، در میان هواخواهان خویش، رفت. از آن زمان حمید پسر قحطبه همواره در پی مقنع و سفید جامگان بود و لشکریان بجنك ایشان می‌فرستاد.

هنگامی که مقنع از ساختمان دژ خویش، در دامنهٔ کوه سیام، فراغت یافت با همان دانشها و فراستهایی که داشت و آن زبر دستی که در کارهای شگفت بهم رسانیده بود، شبها طبقی فروزان چون ماهی تمام از آن چاه میان دژ بر می‌آورد و بآسمان می فرستاد، چنانکه چون ماه تمام آسمان را میگرفت و جهان را روشن می کرد و پرتو زرینش بهمه جامی تافت و همه کس و همه چیز را در روی گرفت نخستین در بن آن چاه و دوباره پس از چندی فرود می آمد و بجایگاه باز میگشت.

مردم این طبق فروزان را بنامهای مختلف می خوانند. «ماه نخشب» یا «ماه کش» یا «ماه چاه کش» یا «ماه سیام» یا «ماه کاشغر» ویا «ماه مقنع» می گفتند و بیش ازهزار و دویست سال این سخن در زبان مردم ایران گشته و بسا شاعران که خوبرویان را بدان مانند کرده اند.

پیداست کسی که بدین گونه دردانش وهنرزبردست باشد وچنین طبقی نورانی و آسمان پیمای بسازد که هنوز کسی بر از آن پی نبرده و ندانسته است که وی درساختن آن چه هنر بکار برده است ، تا کدام پایه کاروی بالامی گیرد و چگونه مردم روزگار، آنهم روزگار هزار ودویست سال پیش ، بدو می گروند .

گویند این طبق فروزان و این ماه پرتو افگن چنان بزرگ بود که ازدوماه راه آنرا در آسمان می دیدند وبهمین جهة بود که بیش از پیش گروه گروه زن ومرد وپیروجوان برو گرد می آمدند وبپیروی از فرمان او کمر می بستند.

درآن زمان مردم خراسان وماوراءالنهر از کشته شدن ابو مسلم هنوز خشمگین بودند وازخلیفهٔ تازی که دست بخون ش آلوده بود کینه دردل داشتند. مقنع هم، که دست پرورده وبرداشتهٔ ابومسلم بود ، بالاترین وظیفهٔ خویش را درین میدانست که انتقام این مرد بزرگ را ازبیگانگان خانمان برانداز بگیرد . بهمین جهة مهدی، خلیفهٔ بغداد ، سخت بیمناک بود و گروه گروه سپاهیانی بجنگ مقنع می فرستاد . اما از آنها کاری ساخته نبود و کارمقنع همچنان بالا می گرفت .

مقنع در آیین تازه ای که آورده بود معتقد بود که هر آیینی آیین پیشین را نسخ ولغو می کند وبهمین جهة آیین او ناسخ آیین های پیست و وی درین آیین جانشین ابو مسلمست . می گفت: آفریدگار

جهان چون جهان را آفرید درآدم حلول کرد و پس از و درپیکر نوح وموسی وعیسی ومحمد درآمد وسپس درابومسلم حلول کرد واینك در پیکراو درآمده است . می گفت آن پیمبران دیگر همه نفسانی بودند ومن روحانی ام ، که درایشان بودم ومرا این توانایی هست که خود را بهرصورت که خواهم بنمایم.

مقنع این سخنان را تنها بنزدیکان و خواص اصحاب و پیروان خویش می گفت و نیز می گفت من ازآسمان آمده‌ام وبآسمان بازمی گردم.

بالاترین برتری که درآیین مقنع بود این بود که پیروان خویش راهمواره بنشاط وسرور وبهره جویی اززندگی دایرمی کرد وبدین گونه میخواست پیروان خویش را نیرویی ببخشد و بزندگی این جهان دلبسته و دلخوش کند و از نومیدی و بدبینی بازشان بدارد ؛ تا بدین گونه بر دشواریهای جهان چیره شود و جنبش مردانهٔ خویش را بنتیجه ای که می‌خواست برساند . بدخواهان ودشمنان وی که بسبب وانگیزهٔ واقعی تعلیماتش پی نمی بردند یا اینکه احیانا می‌خواستند تهمت بزنند وی را پیرومسلك اباحیان می‌دانستند ومی گفتند که وی زن را نیزمباح کرده وگفته‌است زن همچوگلیست وهر که‌ازآن ببوید چیزی‌ازآن کم‌نشود.

پیشوای سفیدجامگان هم چنان دردژ کوه سیام می‌زیست و پرده داری داشت که واسطهٔ او و پیروانش بود و هر روز دستور های وی را بسالارانش می رساند . گردا گرد دژ کوه سیام دژی بزرگتر ساخته بودند که پیروان واصحاب نزدیك درآن جای داشتند وهرروزیك باردر آن دژرا می گشودند وآنچه برای زندگی خود می‌خواستند ازبیرون دژفراهم میکردند وسپس درهای دژرا می‌بستند ودیگر نمی گشادند.

درین میان مهدی ، خلیفهٔ بغداد ، هم چنان از پیشرفت کار سفید

جامگان هراسان بود وسرانجام ناچارشد خود روی بخراسان نهد و در نیشابور بماند تا از آنجا لشکری بدفع ایشان بفرستد. مقنع چون دانست که خلیفه بخراسان آمده است ترکان را، که درمیان پیروانش بودند، بخواند وخون ومال مسلمانان را بر ایشان مباح کرد و ایشان در میان مردم افتادند وهنگامه‌ای شگفت بپای کردند.

حکیم احمد، فرمانده سپاهیان مقنع در بخارا، بیاری خشوی و باغی و کردك، که سه‌تن ازسرهنگان آن سپاه بودند، دراطراف بخارا بکشتاروتاراج دست زد چنانکه مردم بخارا هراسان شدند ونزدحسین ابن معاذ، که ازجانب تازیان حکمران این سر زمین بود، رفتند و او را ببرابری باسفید جامگان برانگیختند واودررجب ۱۵۹ با لشکر خویش ومردم بخارا ازشهر بیرون آمد ودرروستای نرشخ این‌دو گروه بهم‌رسیدند وجنك در گرفت.

درجنك نخستین لشکریان مقنع شکست‌خوردند وصلح کردند وپذیرفتند که دیگر کشتار وغارت نکنند وعهد نامه نوشتند. اماچون مردم بخارا باز گشتند ایشان حصار نرشخ را استوار کردند وآذوقه‌درآن گردآوردند و باز بنای دشمنی گذاشتند. مهدی خلیفه، چون کار را دشوار دید، وزیر خود جبرئیل بن یحیی‌را بجنك سفید جامگان فرستاد ومأمور کرد ببخارا وازآنجا بنخشب رود وبا مقنع جنك کند.

چون جبرئیل ببخارا رسید، حسین بن معاذ ازویاری‌خواست که نخست حکیم‌احمد را ازمیان بردارند و گفت چون این مرد ازمیان رود آسان برمقنع می‌توان‌دست یافت. جبرئیل‌هم این پیشنهاد را پذیرفت. اما چهارماه تمام لشکریان خلیفه ومردم بخارا نتوانستند کاری از پیش ببرند. رهرروز گروهی ازایشان کشته می‌شدند و سر انجام چاره جزآن

ندیدند که حیله کنند و بنامردی نقبی برحصار سفید جامگان بزنند و بدین گونه قسمتی از آن را آتش زدند وویران کردند و آنگاه درحصار ریختند وجمعی بسیاز ازلشکریان حکیم احمد را کشتند. سفیدجامگان چون خود را گرفتار دیدند، باردیگر صلح کردند و پذیرفتند که ایشان را بی‌سلاح نزد خلیفهٔ تازی ببرند . اما چون باطناً از آن گروه‌مسلمانان ایمن نبودند در نهان باخود سلاح داشتند.

جبرئیل‌فرمان داد که درنهان حکیم احمد را بکشند و خشوی را نیز ازاسب فرو کشیدند و کشتند. سفید جامگان چون‌این‌عهدشکنی را دیدندسلاحهای پنهان‌خود رابیرون آوردند وباردیگر جنگ در گرفت اما این‌بارهم شکست بسفید جامگان رسید. جبرئیل سرهای کشتگان را بسغد برد تا سفید جامگان، که درآنجا بیشترشده بودند و سغدیان نام ازسالاران مقنع بر آنها ریاست داشت، ازین پیشامد بترسند. اگر چه سفید جامگان سغد هم مردانه ایستادگی کردند و جنگهای چند در گرفت،اماسرانجام آنها نیزشکست‌خوردند وجبرئیل ازسغدبسمرقند رفت و آنجا نیزبا سفید جامگان جنگهای بسیار کرد.

درسال ۱۶۱ باردیگرمعاذ پسرمسلم، که حکمران خراسان بود، بمرورفت وبازاز آنجا بجنگ سفیدجامگان سغد لشکر کشید و تا دو سال با ایشان می‌جنگید. درجمادی الاولی‌سال۱۶۳ خلیفهٔ بغداد، مسیب پسرزهیرضبی‌را، حکمرانی خراسان داد واو درماه‌رجب ببخارا رفت وبا کولارتکین نام ترك، که از سرهنگان سپاه مقنع بود، جنك کرد. از سوی دیگر حکمران هرات، که سعید حرشی نام داشت، بدژسیام، که جایگاه مقنع بود، حمله برد و آنرا محاصره کرد و در اطراف آن دژ برای سپاهیان خویش که بشمارهٔ بسیاربودند خانه‌ها و گرمابهایی‌ساخت

تا تابستان و زمستان دست از محاصره نکشند .

با این همه مقنع وسفیدجامگان همچنان ایستادگی کردند ، زیرا که درمیان دژ خود چشمهٔ آب ودرختان وکشتزارها و کشاورزان داشتند ووسیلهٔ زندگی برای نزدیکان مقنع ازهرجهة آماده بود وسپهسالاران وی از همان درون دژ بدستیاری لشکریان خود حملات دشمن را دفع میکردند .

در میان این دژ ، دژ کوچکتری بربالای کوه بود، که همان قلعهٔ مقنع بود و کسی نمیتوانست بر آن دست بیابد. اما چون محاصره بسیار طول کشیدومردمی که دردرون دژ نخستین بودند بجان آمدند وروزگار بریشان تنگ شد ، ناچار سپاه سالارشان تسلیم سعید حرشی شد ودژرا بتصرف کسان او داد ولشکریانی که با او بودند پراکنده شدند .

هر کس دیگر جای مقنع بود همین که دژ نیرومند خویش را بدست تازیان می‌دید و پیروان خودرا پراکنده‌می‌یافت ، از پیشرفت کار خویش و دنبال کردن آن جنبش بزرگی که در چهار سال پیش بدان آغاز کرده وهزاران هزار مردم غیرتمند بزرگوار جوانمردرا باآن یار کرده وسرزمین پهناوری‌را جلوه گاه آن ساخته وبانگ آن جهان‌رافرا گرفته بود ، دست برمیداشت و یکسره نومید می شد و مانند دیگران زنهار می خواست و باز ماندهٔ زندگی را بخورد و خواب و خشم و شهوت می گذراند .

اما هشام پسر حکیم بلخی ، که در میان جوانمردان مرو بجهان آمده وزیر دست ابومسلم خراسانی پرورده شده وجوانمردان خراسانش بپیشوایی برگزیده‌بودند ازین گونه‌مردان سست زبون نبود ، که بدین بادها ازپای درآیدوزندگی‌در ناکامی‌را بمرگ در کامرانی‌رجحان نهد.

نه، پیشوای سفیدجامگان، از آن کسانی نبود که تن بفرمانبرداری از بیگانگان دردهد و پس از آن همه کامیابی ها و سالیان دراز پیشوایی بر غیرتمندترین مردان جهان متمدن امان نامه ای از بیگانه ای زشت و نابکار بستاند!

در میان دژ سیام تنوری بزرگ بود که هر روز نان صدتن در آن آماده می‌شد. آن شب آغاز زمستان سال ۱۶۳ هجری، که ماه نخشب آخرین بار در چاه سیام فرو رفته و دیگر از آن بیرون نیامده و تا جاودان در آنجا مانده بود، هشام پسر حکیم بلخی، آن پهلوان نقاب پوش، آن جوانمرد سفید جامهٔ دلیر، که هیچ چیز حتی میلیونها بیداد گر ومزدور برو دلیر نشده و او را بیمناك نکرده بود، در کنار آن چاه در دامن کوه، تصمیمی گرفت که هنوز هزار و دویست سال است کسی جرأت نکرده است چنان تصمیمی بگیرد وبکاری عزم کرد که هزارو دویست سالست، با همهٔ دعویهای برتری، هنوز هیچکس از آدمی زادگان نتوانسته است بدان بزرگی کاری از پیش ببرد.

رگ ایرانی وی، باو اجازه نمیداد که خود و نزدیکانش را در دست تازیان ناجوانمرد ببیند. شبانه آن نقشه‌را کشید و بامدادازخواب بر خاست. آن تنور بزرگ را، که چون کانون دوزخی بود، گرم برافروخت. چنانکه آهن و مس هم در آن گداخته می شد و سه روز همچنان آنرا تفته می کردند.

در پایان روز سوم، همسرمهربان‌خویش، دختر عبدالله پسرعمرو راکه وفادارترین سالارانش بود و در آخرین زدوخورد در میان دژ جان درراه او داده و نام خویش‌را دردل جوانمردان باخون نگاشته بودبخود خواند. گفت زنان را بطعام و شراب بنشاند ودر شراب زهر کرد وهر

.زنی را یك قدح مخصوص داد وگفت: چون من جام خویش‌را بر کشم‌شما
نیز باید همه جام‌را یکباره بپیمایید . از همهٔ آن زنان که در آن میان
بودند ، تنهایك‌تن که خیانت پیشه بود و از مرگ می‌هراسید و پی‌برده
بود که سرنوشت او چه خواهد شد جام خویش‌را ننوشید و ازگریبان
خود ریخت وخودرا مرده ساخت ودر میان زنان دیگر انداخت وهمین
که فرصت یافت در گوشه ای پنهان شد و از پناهگاه برین وقایع
می‌نگریست . چندی نکشید که آن همه زنان یك‌یك از پا درآمدند .
پیشوای جوانمردان بپای خاست و نگاهی بچپ و راست افگند ، جز
خویشتن کسی‌را سر پای ندید . دست لاغر خویش را بر پیشانی مردانه
کشید ، عرق سردی را که بر آن نشسته و بر روی‌پوش‌زربفت‌میریخت
برچید، روی پوش را بیك‌سو افگند. «مقنع» از زیر نقاب بیرون آمد ،
جهان یك‌بار دیگر توانست آن چهرهٔ مردانهٔ پنجاه‌ساله‌را بنگرد . آن
چشم سیاه دلشکاف بار دیگر بر جهان شگفت زده نگریست. نزدیك
پرده دار خویش که همواره دردژ همراه اوبود رفت ، شمشیری را که در
دستش بود ازو گرفت و باآن شمشیر سر او را هم بر زمین افگند که
این آخرین باز ماندهٔ دژ سیام هم بدست دشمن نیفتد. سپس یك یك
مردگان را بغل کرد ودرآن تنور تفته میینداخت وسرانجام چون‌دیگر
کسی نماند ، بار دیگر نزدیك تنور رفت ، جامهٔ سفید بلند خویش را
بیرون کرد ودر کنار تنور گذاشت . نگاهی برآسمان خون‌آلود مغرب
کرد که شفق‌میرفت دامن خونین خویش‌را ازآن برچیند ، ماه نوی را
که سه روزبود ازآن افق پدیدار میشد نگریست ، سر خویش‌را گردا
گرد آسمان گرداند ، بازمین‌وآسمان ایران خویش وداع کرد ، دست
داست را بحالت وداع بلند کرد و کف دست را روبمغرب نگاه داشت و

بهمین‌حال‌جستی بدان تنور گداخته زد ودر میان آن همه خاکستری، که از سوختن پیوستگانش در میان آتش گرد آمـده بود ، افتـاد و همانـدم دودی از تنور بر آمدو اندام لاغر او چنان سوخت که جزخاکستری ازو بجا نماند .

آن زن که می‌را در گریبان خویش ریخته و بدینگونه جان از آن همه جانفشانی بدر برده بود ، چون‌نزدیك آن تنور رفت اندك نشانی هم‌از پیکر او ندید . تو گویی‌هشام پسر حکیم هرگز درجهان نبوده‌است.

اما نه ، بزرگ تر ازو چیزی در جهان نبوده است ! هزارودویست سالست که جهان در برابر بزرگی‌اودرشگفت مانده ونمی‌داند این‌نیروی کوه‌آسا ، این مردانگی شگفت را بچه‌چیز مانند کنند ! هنوز جهـان مقیاس و میزانی نیافته است که با آن این‌همه جوانمردی‌را بسنجد .



بامداد آن روزی که آخرین دود از تنور دژسیام برخاست ، آن گروه ستمگران با زیر دستان غارتگر خویش،فریاد زنان وهلهله کنان، در دژ بی‌پاسبان را گشودند ، جز مال چیزی نیافتند که از آنجا ببرند واگر اندکی بآیین مردانگی آشنا بودند می توانستند یادگاریکی از بزرگترین مردان جهان‌را با خویش ببرند، یا دست کم یادگار آن‌ملتی را که ازین‌گونه پهلوانان در دامن خود پرورانده است !

از آن پس از سی و دو هزار از پیروان نزدیك مقنع کسی در پای کوه سیام وبرسر آن چاه نماند ؛ اماتاچهارصدسال پس‌از آن درکش و نخشب و بخارا هنوز گروهی از سفیدجامگان می‌زیستند ونام هشام پسر حکیم بلخی‌را در تار و پود دل خویش بافته بودند .

آن تخمی که پیامبرسفیدجامگان ، درهزارو دویست سال پیش،

درآن نواحی دور دست خاك ایران بر زمین پاشیدهرسال نیش زد وسر
اززمین بدرآورد و در زیر آفتاب سر کشید و نیرو گرفت وهنوزمیوهٔ
جاودانی خود را میدهد.

۹ آذرماه ۱۳۲۵

# جوانمرد خراسان

در آن گرماگرم تابستان سال ۱۲۸ هجری ، که عبدالرحمن پسر مسلم ، جوان ۱۹ ساله ، سوار بر اسب ، آهسته از دروازهٔ شمالی کوفه بیرون آمدو بسوی شمال رهسپار می‌شد ، در آن دور دست ، درسرزمین خراسان ، نصر پسر سیار کنانی لیثی ازسه سال پیش باز پنجهٔ ستمگری خود را در سینه های خونین مردم رنج دیده فرو برده بود .

عبدالرحمن جوان رعنای میانه قد باریك اندامی بود که جامهٔ بسیار ساده ، اما پاکیزه ای در بر و دستار سربی رنگی بر سر داشت . اسب کوه پیکر او در زیر رانش چون توده‌ای از سیم درحرکت بود و این جوان چالاك بر فراز آن ره‌نورد نجیب ، نقشهای برجستهٔ باستانی خسرو دوم ساسانی و شبدیزرا در طاق بستان بیاد می‌آورد .

عبدالرحمن یك سال بود که از سرزمین خویش دور شده و نزد ابراهیم بن محمد از خاندان عباسی بکوفه رفته بود . این جوان دلیر و هوشمند و فرزانه از خاندان کهن و از روستایی بنام سنجرد ، از ناحیهٔ فریدن در خاك اصفهان ، بود . پدرانش همه از طبقهٔ آزادان بودند که در زمان ساسانیان نجیب زادگان ایران کهن را فراهم می کردند . جدش گودرز از بازماندگان بزرگمهر پسر بختگان ، حکیم دانشمند

معروف دربار خسرو اول نوشیروان بود . پیش از آنکه عبدالرحمن بجهان آید پدرش مسلم، در برابر وضع ناگواری که ستمگریهای پی‌درپی فرمانروایان بیگانه در آن سرزمین فراهم کرده بودند، دیگر نتوانست تاب آورد و هرچه داشت فروخت و دست زن و فرزند خود را گرفت و بنه کن بشهر مرو رفت ، که در آن‌زمان جایگاه جوانمردان خراسان بود و هر کس بایشان پناه می‌برد روزگاری آسوده می‌یافت .

مسلم در بیرون شهر مرو در روستای «ماخان» زمینی خرید و خانه‌ای ساخت و خاندان خودرا در آنجا نشاند . درسال ۱۰۹ که عبدالرحمن بجهان آمد روستای ماخان درسه فرسنگی شهر مرو که این کودك در آنجا چشم باز کرده بود باچند روستای دیگر از آن پدرش بود . مسلم، پدر عبدالرحمن ، در میان جوانمردان مرو بمقام بسیار بلندی رسیده بود و ایشان بطوع و رغبت وی را براهنمایی و پیشوایی خود اختیار کرده بودند . عبدالرحمن درین محیط جوانمردی و بزرگواری ، در میان دلاوران معروف مرو ، رشد کرده و کم کم جوان برومندی شده بود . مردم مرو وجوانمردان آن دیار پس از مسلم امیدشان بپسر رشید او بود که ، چون وارد زندگی شد، کنیهٔ «ابومسلم» را اختیار کرد و اینك دیگر «ابومسلم عبدالرحمن خراسانی» در همهٔ خراسان بجوانمردی وفتوت وبخشندگی وایران‌پرستی معروف بود .

در آن‌زمان جوانمردان مرو پسران خودرا ، از خرد سالی و از همان روزهای اول که بدبیرستان می‌رفتند وخط می‌آموختند ، بمسلك و مرام خود آشنا می کردند . وازهمان آغاز زندگی ، بآیین ایران قدیم، سواری وتیراندازی ومشت‌زنی وشمشیرزنی و کمنداندازی و نیزه‌اندازی و زوبین‌بازی را بایشان یاد می‌دادند . عبدالرحمن جوان درین فنون از

همسالان خود برتری یافته بود.

در زمانی که ابو مسلم هنوز کودکی خرد سال بود، در میان جوانمردان ایران جنب‌وجوش شگفتی دیده می‌شد. فرمانروایان بیگانه بیدادگری خودرا بمنتهی‌درجه رسانده بودند. خاندان اموی از دمشق کارگزاران خونخوار ستمگری بنواحی‌مختلف ایرانشهر می‌فرستادند وایشان‌را برجان و مال و عرض و ناموس مردم سیه روزگار ایران، که نزدیك صدسال بود گرفتار بودند، مسلط می‌کردند. این کارگزاران بیگانه، ببهانهٔ اینکه باید در سال مبلغ های گزاف خراج و مقدارهای فراوان ارمغان وهدیه از کالاهای‌این نواحی بدمشق‌بفرستند، بهیچ چیز مردم ابقانمیکردند و ازهیچگونه بیدادگری وغارتگری شرم‌نداشتند.

یگانه نیرویی که در سراسر ایرانشهر هنوز پایداری می کرد ودر برابر این غارتگران بیگانه ایستاده بود، همان جوانمردان بودند که مرکزشان شهر مرو بود ودرآنجا نقشهٔ ایستادگی و پایداری خود را می‌کشیدند و بدست افراد خویش وبیشترجوانانی که درآغاز جوانی بودند بنواحی مختلف شرق وغرب وشمال‌و جنوب کشورمی‌فرستادند.

در میان این جوانان، عبدالرحمن پسر مسلم یعنـی ابو مسلـم خراسانی، برازداری وهوش ودلاوری بر همه‌برتری داشت. پدرش مسلم مخصوصاً در پرورش وی دقت بسیار کرده بود و برای اینکه این پسر رشید، که از آغـاز کودکی امید های بسیاری را بخود جلب کرده‌بود از همان زمان کار آزموده شود، مسلم در هفت‌سالگی او را به «عیسی پسر موسی‌سراج»، که ازسران جوانمردان بود، سپرد تا باخود بکوفه ببرد ودرین سفر این کودك نوآموز را برموز کار خودآشنا کنند.

جوانمردان ایران در آن‌زمان باعلویان، که‌دشمنان فطری‌خاندان

اموی بودند ، روابط بسیار نزدیك بهم زده بودند که اندك اندك باتحاد و پیوستگی کامل رسیده بود . پیشوایان علویان بیشتر در کوفه گرد آمده بودند و شهر کوفه مرکز مخالفت با امویان شده بود و بهمین جهت جوانمردان ایران همواره بکوفه آمد و رفت می کردند و از آنجمله جوانمردان مرو نیز پی در پی فرستادگانی از سران خود و کسانی که کاملا محرم بودند بکوفه میفرستادند.

کودك هفت ساله ، همینکه با سرپرست و آموزگار خود وارد کوفه شد ، جزو گروهی در آمد که هوا خواهان ابراهیم پسر محمد از بازماندگان عباس بن عبدالمطلب بودند و می کوشیدند کسی را از ین خاندان بر جای خلیفهٔ اموی بگمارند و بدین گونه دست بیدادگری و یغماگری خاندان اموی و فرستادگان ایشانرا ازایرانشهر کوتاه کنند.

ابومسلم از آن زمان تا ۱۹ سالگی ، یعنی مدت دوازده سال ، در میان پیروان ابراهیم روزبروز خودرا برای رهایی کشورخویش ازچنگال بیگانگان آماده‌تر می کرد . در ین زمان پیاپی برای انجام مأموریتهای خویش بخراسان میرفت و باز بکوفه برمیگشت . دریکی از سفرهایی که بخراسان رفته بود دختر ابوالنجم عمران بن اسمعیل طایی را ، که ازسران محتشم این نهضت بود ، بزنی گرفت و پس از آن زن دیگری بنام فاطمه گرفت و سپس زن دیگری بنام اسماء بهمسری اختیار کرد وفرزندانی که داشت از همین اسماء بودند.

درین سفرها گاهی ابومسلم ، دراطراف اصفهان ، بدیدارخویشاوندانش ، که پس ازهجرت پدرش هم چنان در آن نواحی مانده بودند ، می‌رفت. از آن جمله در سفری که بفریدن رفته بود با یکی از خویشاوندانش عیسی پسرمعقل بن عمیر ، که جد ابودلف عجلی امیر معروف ایرانی باشد ،

روابط نزدیك یافت و با او بآذربایجان رفت و چون عیسی گرفتار شد ابو مسلم غلهٔ اورا فروخت و بهای آن را با خود بکوفه برد و پس از آنکه عیسی آزاد شد آن تنخواه را بوی داد و بدین وسیله این مرد را که توانگر و توانا بود بیاری خود و هوا خواهان این نهضت جلب کرد. در همین زمان که ابراهیم بن محمد بمکه رفته بود ابومسلم برای دیداروی و پیشرفت کارهای خود نزد او بآن شهر رفت.

درین زمان پیروان امام محمدبن علی پدر ابراهیم، که اندك اندك برشمارهٔ ایشان درخراسان افزوده شده بود وایشان را «شیعهٔ خراسان» می گفتند، بسیار شده بودند. عده‌ای از ایشان بکوفه آمده، وفاداری و هوا خواهی خویش را اعلام کرده بودند و می بایست کسی را بریاست ایشان برگزینند و بخراسان بفرستند تا دعوت خاندان عباسی را آشکار کند و پیداست که ابومسلم مناسب ترین کس برای این کار بود. وی را رسماً بریاست «شیعهٔ خراسان» و آشکار کردن دعوت عباسیان برگزیدند و بدین گونه باردیگر با سلیمان بن کثیر حرانی که اوهم درین زمینه مأموریت دیگر داشت رهسپار خراسان شد.

ابومسلم ازسال ۱۲٤، که پانزده ساله بود، در میان پیروان این نهضت مقام بلندی بدست آورده بود. درین سال با گروهی از شیعهٔ خراسان، که سلیمان پسر کثیرهم جزو ایشان بود، ازخراسان باز بسوی کوفه راهی شدو در آنجا پسران معقل بن عمیر عجلی، یعنی عیسی وادریس، نیز نیرویی تدارك دیده بودند و ابومسلم با عاصم پسر ادریس که در بند بود نهانی دیدار کرد واورا نیز بخویش جلب کرد. درین زمان باز برای پیشرفت کارخود سفرهای دیگر بموصل و نصیبین و «آمد» کرد و از هر گونه پا فشاری و استقامت برای اینکه کار یاران خویش را نیرو دهد و دعوت

عباسیان را درهر دیاری اعلام کند خودداری نمی کرد .

نخست در یکی از سفرهایی که در ۱۲٤ بخراسان کرده بود ، دعوت خویش را آشکار کرد و مردم را بخویش خواند و جمعی ازجوانمردان و دلاوران خراسان را گرد آورد و بر نصر بن سیار کنانی ، که از سوی امویان در آن دیار حکمرانی می کرد ، برخاست و پس از کشمکش ، نصر گریزان شد و ابومسلم صاحب اختیار خراسان گشت وچندی بر آن سرزمین حکم راند ، تاآینکه بحکم ضرورت بازسفری بحجاز رفت وچون وی از خراسان رفت نصرسیار از نهانگاه بیرون آمد و دو باره خراسان را بدست گرفت واز ۱۲۵ تا سال ۱۳۰ باردیگر بر آن سرزمین استیلا داشت.

سرانجام چون ابومسلم عبدالرحمن ، پیشوای جوانمردان خراسان ، همهٔ وسایل کارخویش را مهیا ساخت ودر نواحی مختلف مانند حجاز و جزیره وعراق و آسیای صغیر وجبال وری و اصفهان یعنی مرکز ایران با همدستان خود اتحاد استواری کرد و همه با یك دیگرعهد کردند ، بار دیگر بسوی خراسان رهسپار شد که دعوت خویش را یکباره اعلان کند وبدین گونه ایرانی را که صد سال بود در زیرپنجهٔ غارتگران و بیداد گران بیگانه می نالید ورنج می کشید از آن تیره‌روزی رهایی بخشد .

در آن گرما گرم تابستان سال ۱۲۸ بود که این جوانمرد مروزی ازخاندان آزادمردان فریدن اصفهان ، سوار بر اسب سفید تناور زورمند خود ، از شهر کوفه بیرون آمد . این جوان نوزده ساله اینك یکی از مردان توانای روزگار شده بود . از شهر «آمد» در آسیای صغیر گرفته تا کنار رود جیحون دلیران ودلاوران روزگار وهمهٔ کسانی که درراه آزادی ایران می کوشیدند بااویارشده وبدستیاری با اوسوگند یاد کرده بودند.
برای آنکه توجه دشمنان وبدخواهان راجلب نکنند، تا چند فرسنك یکه و

تنها راه شمال را پیمود . اما هرچه از کوفه دورمی شد گویی برشمارهٔ آشنایان هم پیمان او میفزود زیرا که در هرآبادی بزرك و کوچك تنی چند بپیشوازاو بیرون می آمدند و اورا بخانهٔ محتشم ترین کسی که در آن آبادی بود می بردند و باندازه‌ای که لازم بوددرآنجا می‌ماند وراز رابا یاران خویش درمیان می نهاد وقراری را که می‌بایست با ایشان می گذاشت. درشهرها نیزجوانمرد خراسانی درنگی‌می کرد و با پیشوایان و بزرگان پیمانی‌می بست .

چون بسرزمین نیشابور رسید شبی در روستایی در کاروانسرایی افتاد وچون از کاروانسرا بهمهی بیرون رفت گروهی‌ازاوباشان ، که در آن کاروانسرا بودندو این جوانمرد خراسانی را نمی شناختند ، دراز گوشی‌راکه با او بود و بنهٔ اورا می‌برد ، دم بریدند . چون بازگشت از کاروانسرادارنام آن روستا را پرسید گفت : «بویاباد». ابومسلم گفت: اگراین‌جا را« گندآباد» نکنم ابومسلم نباشم وچون چندی پس از آن برخراسان‌دست یافت بخاطرآن سرشکستگی‌مردم آن روستارا ادب کرد!

جوانمرد خراسانی در میان این همه تعصب و غیرتی کـه داشت روانشناس نیزبود واز کسانی که درسرراه او بودند آزمایشهای شگفت میکرد. یکی ازسران خراسان، مردی توانگروو نیرومند ازخاندان‌های کهن، «فادوسپان» نام داشت وازدهقانان محتشم‌آن‌سرزمین بود. روزی ابومسلم پیاده بردرخانهٔ اورفت و با یك تن از خدمتگزاران وی گفت : « خداوند این سرای را بگوی که پیاده‌ای آمده وازتوشمشیری و هزار دینارچشم دارد». فادوسپان با همسرخویش که زنی‌فرزانه بود رای زد . زن گفت: « تا این مرد بجایی‌قوی دل‌نباشد بدین گونه جرأت نکند ». فادوسپان آن‌خواهش را برآورد وچون ابومسلم برخراسان استیلا یافت

فادوسپان دهقان را مزدهای نیکو داد .

بدین گونه ابومسلم کار خود را بر پایه‌ای استوار نهاد . روز آدینهٔ ۲۱ رمضان ۱۲۹ بی‌مقدمه در شهر مرو دعوت خود را آشکار کرد.* در همان نخستین گام ، نفرتی که مردم خراسان از نصر پسر سیار کنانی حکمران بیگانه داشتند سبب شد که هر کس دلی ورگی وحسی داشت باین جوانمرد خراسانی گروید .

ابومسلم عبدالرحمن پسر مسلم جوانمردزادهٔ خراسانی، که پدرانش از فریدن اصفهان برخاسته بودند وخود در روستای مرو بجهان آمده بود، در آن روزی که برای رهایی ایران گرامی، ایران بزرگ، ایران جاودان خود قیام کرد بیست سال داشت . مردی بود میانه قد ، گندم گون ، زیبا روی ، شیرین سخن، گشاده روی ؛ با چشمانی درشت ، پیشانی گشاده ، و ریشی پرپشت زیبا ، موهای بلند ، پشت او فراخ ، رانها و ساقهای پایش کوتاه بود . بانگی پست و آهسته داشت، بزبان تازی و پارسی بسیار فصیح سخن می گفت وشعر بسیار بیاد داشت . در کارها دانا تر از وکسی نبود . جز بوقت نمی‌خندید و روی خوش نمی کرد وازحال خویش بر نمی گشت . اگرهم وی‌را پیشرفت بزرگی روی‌میداد شادی نمی کردوچون دشواری روی می‌آورد غمگین نمی‌شد.چون خشم می‌آورد دگرگونگی آشکار نمی کرد . بهم نشینی با زنان چندان میل نداشت وگویند تنها سالی یك بار مایل میشد . این جوانمرد بزرك نام درغیرت ومردی از سخت‌ترین مردم روزگار خود بود .

بااین وسایل، بااین افزارواسباب مادی ومعنوی بود که دعوت خویش را آشکار کرد . از آن روز اورا «صاحب الدعوه» لقب دادند. دعوت وی در آن زمان چنان جنبش بزرگی فراهم کرد که بعد ها نوشته اند عدهٔ

بسیاری ازمردم خراسان که پیش ازوهنوز اسلام نیاورده بودند بدست او مسلمان شدند. مقصود وی ازین دعوت بی هیچ شکی رهایی ایران ستم کشیدهٔ او، ایران گرفتار درپنجهٔ بیگانگان بود. وی می کوشید کشور نیاکانش را ازین گرفتاری صدساله درچنگال ستمگران بیگانه رها کند وازدست خاندان بیداد گرو نابکاری چون خاندان امیه بدر آورد وبدست عباسیان که سوگند خورده بودند از پیروی فرمان ایرانیان سر پیچی نکنند بسپارد. دست کسانی را که برجان و مال مردم چیره شده بودند کوتاه کند وفرمانروایی را بکسانی دهد که چون خود را نعمت‌پرورده وریزه خوارایرانیان می دانستند کفران نعمت نمی‌کردند و با نعمت دهندگان خود راه خلاف نمی‌رفتند.

روزی که دعوت جوانمردان خراسانی آشکار شد و جنبشی که سالها بود ایران پرستان درزیر پرده آماده می‌کردند از پرده بیرون افتاد، دهقانان خراسان یک‌یک روی باومیآوردندودعوتش رامی‌پذیرفتند. درتابستان ۱۲۹ ابومسلم ویارانش آشکارا بر بیگانگان قیام کردند. در آن زمان درخراسان گروهی از مردم یمن هم می زیستند که درآغاز استیلای بیگانگان بآنجاهجرت کرده بودند. وحتی این گروه ازمردم هم دعوت اورا پذیرفتند وباو گرویدند. درزمستان همان‌سال جوانمرد خراسانی باگروهی بی‌شمار ازلشکریان خود وارد شهر مروشد ومردم‌شهر با شادی هرچه بیشتراو را درآغوش خودگرفتند وشهررا برای پذیرایی او آذین بستند. از سال ۱۳۰ دست نصر پسر سیارفرمانروای بیگانه از خراسان کوتاه شد.

درپاییزسال بعد ابومسلم ویارانش فیروزمندانه واردشهر نیشابور، مهم‌ترین شهرخراسان، شدندکه درآن زمان مانند دروازه‌ای درمیان

مشرق ومغرب بود وبیگانگان بهرقیمتی بود آنرا ازدست نمی‌دادند . از آن پس یك یك نواحی ایران و پس از آن عراق و جزیره و آسیای صغیر، بدست ابومسلم وهواخواهان یا یاران او افتاد .

مروان پسر محمد ، خلیفهٔ اموی در دمشق هم چنان مست غرور و بیدادگری خویش بود و بنامه‌های پی‌درپی که نصرپسرسیارلیثی کنانی حکمران خراسان می‌فرستادو اوراازخطر بزرگی بیم میداداعتنانمی کرد. همین که خبردعوت ابومسلم درماه رمضان ۱۲۹ بکوفه رسید مردم آن شهر نیز که ازدیر بازمنتظر رسیدن این خبر بودند ازجای خویش برخاستند ودوتن ازعباسیان یعنی ابوالعباس و برادرش ابوجعفرمنصور را بپیشوایی خویش برگزیدندواز آنجا نیز بقیامی سخت آغاز کردند. فرماندهان لشکر مروان اموی پی‌درپی در برابر سپاهیان عباسیان ازپای درآمدندوشکست می‌خوردند وسرانجام ابوالعباس در ۱۲ ربیع الثانی ۱۳۲ هجری مردم را بخلافت خوددعوت کرد و گروهی بسیارازهر ناحیه ومخصوصاً خراسان دعوت او را پذیرفتند و بیعت کردند . مروان خود با لشکری رهسپار شده بود که با اودرافتد واورا ازمیان بردارد اما درجنگی که در مغرب ایران ودر کناررود «زاب علیا» روی داد مروان شکست‌خوردو گریخت وهمچنان سر گردان ازینجا بآنجا می گشت تا اینکه درمصرعلیا ازپای درآمد وبدین گونه خلافت امویان بپایان رسید .

ابوالعباس ، درنتیجهٔ دلیریها ودلاوریهای بی باکانه وجان فشانی های شبانروزی که درمدت هشت‌سال پی‌درپی از ۱۲۴ تا ۱۳۲ جوانمردان خراسان وپیشوای بزرگشان ابومسلم کرده بودند ، درشهرانباردرمغرب ایران بخلافت نشست و بدین گونه عبدالله بن محمد معروف بسفاح نخستین کسی ازین خاندان بود که ایرانیان بدست خود بحکمرانی

نشاندند، تا اینکه دیارخویش را ازدست بیدادگران و خونخواران بیگانه رهایی دهند.

هنگامی که عباسیان بخلافت رسیدند، بنا بر پیمانی که باایرانیان بسته بودند، پایتخت را بشهر «انبار» بردند که در سرزمین غربی ایران وازشهرهای باستانی این دیار بود ودرزمان ساسانیان بآن «فیروزشاپور» میگفتند. ایرانیان نه تنها باین بسنده کردند که پای تخت خلافت در سرزمین ایشان باشد بلکه ازآغاز قرارگذاشتند که تنها اختیار کار های دینی یعنی ریاست روحانی بدست خلفای عباسی باشدوکارهای این جهانی یعنی کشورستانی و فرمانروایی و ستادن خراج و گماشتن کارگزاران و همهٔ کارهای دیوانی بدست یك تن از فرزانگان ایران باشد که آنرا بعادت دیرین دربارساسانی «وزیر» یا باصطلاح عباسیان «وزیرآل محمد» نامیدند. یعنی همان اساس حکمرانی راکه چندین قرن پادشاهان ساسانی درشهر تیسفون برپامیداشته اند کمی بالاتر درشهرفیروزشاپور یاانبار استوار کردند و برای اینکه دشمنی کشورهای دیگراسلامی برانگیخته نشود عنوان ظاهری حکمروایی را بخلیفهٔ عباسی دادند. نخستین وزیری که ایرانیان درین دربارنوخاسته بکار گماشتند یك تن از همان هم پیمانان ابومسلم ویارانش «ابوسلمه حفص بن سلیمان خلال حمدانی» بود. اما چون وی آن چنانکه می بایست درپشتیبانی ازمنافع ایران نمی کوشید ابومسلم در ۱۵ رجب ۱۳۲ اورا بسزای پیمان شکنی خود رساند وجهان را ازوتهی کرد و پس ازآنکه «ابو جهم بن عطیه» چندی وزارت کرد سرانجام خالد پسر برمك را، که ازایرانی زادگان بلخ بود و از هرحیث ایران پرستان آن روز کاربوی اعتمادداشتند، بوزیری بر گزیدند ووی نیای خاندان معروف برمکیانست که نه تنها در سیاست و جهانداری و

بزرگداشت ایران و ایرانی از بزرگترین مردان تاریخ بشمارند، بلکه در بخشش و مردانگی و گشاده دستی و جوانمردی نیز از بزرگان جهان بشمار رفته‌اند و تا پنجاه و چهار سال پس از آن هم اختیار کارهای خلافت در دست مردان کاردان و بزرگوار این خاندان بوده است.

از سوی دیگر ابومسلم همچنان که بزور شمشیر و سرپنجهٔ مردانه خود حکمرانی خراسان را گرفته و بر خود مسلم ساخته بود، تا سال ۱۳۷ یعنی تا پنج سال از آغاز خلافت عباسیان نیز حکمرانی مطلق و فرمانروایی خراسان را داشت. این مرد بزرگ درین هفت سالی که فرمانفرمای مهم ترین ناحیهٔ کشور پدران خویش بود نه تنها هرگونه وسایل آسایش مردم و امنیت آن سرزمین را فراهم ساخت چنانکه تا قرنها پس از آن، دورهٔ حکمرانی وی بر سرزبانهای خرد و بزرگ مردم خراسان مثل شده بود؛ بلکه در آبادانی آن ناحیه نیز کوشش بسیار کرد؛ چنانکه چندین مسجد و ساختمانهای مهم در شهر مرو از خویش بیادگار گذاشت و بناهای چند در سمرقند ساخت؛ از آن جمله دیوار بزرگی گرداگرد شهر فراهم کرد و کمتر شهری از خراسان و ماوراءالنهر بود که در آنجا ساختمان مهمی بیادگار دورهٔ حکمرانی او باقی نمانده بود. در برابر تاخت و تاز هایی که بیگانگان و دشمنان ایران می کردند، سرداران بزرگ و فرماندهان لشکر او مردانگی های فراوان کرده‌اند؛ از آن جمله «سباع بن نعمان ازدی» و «زیاد پسر صالح خزاعی» در میدانهای جنگ آن زمان مردی خویش را ثابت کرده اند. زیاد پسر صالح در ذیحجهٔ ۱۳۳ لشکریان چین را، که بمرزهای ایرانشهر تاخته بودند، در تلس شکست سختی داد.

ابومسلم در دعوتی که از مردم دیار خویش میکرد پرستش خود را

نسبت بایران باستان و بخصوص آیین کهن آن آشکار می‌ساخت و خود جانشین گذشتگان می‌خواند. «مقنع» و «باطنیان» که پس از وی آمده‌اند همان اصول را در پیش گرفته و وی را راهنمای خود دانسته اند. هیچ یك از مردانی که در تاریخ دوره های اسلامی ایران قد بر افراشته اند، در دل مردم ایرانشهر، مانند او جای نگرفته‌اند. بیهوده نیست که قرنها پس از وی باز نام او در زبان ها مانده و کتابهای فراوان در شرح مردانگی و دلیریها و جوانمردی‌های وی بنام «ابو مسلم نامه» نوشته اند. مطالبی که درین داستانها آمده و آنچه در ذهن مردم این سر زمین از دیر باز مانده است همه یاد کارهایی از صفات مردانهٔ جوانمرد خراسانست.

راستی ابومسلم هرگز در برابر هیچ دشواری سست نشده و هرگز هیچ مانعی، هرچه هم بزرك بوده است، نتوانسته عزم مردانه و همت دلیرانه و پشت کار و جسارت و دلاوری او را مانع شود. این مرد بزرك تدبیر و فرزانگی را با جرأت و دلیری توام کرده بود و بهمین جهتست که در داستانهای بیشماری که بنام او نوشته‌اند وی را توانایی نیرومند و دانایی هوشمند جلوه داده‌اند.

درین میان که عبدالرحمن پسر مسلم، پهلوان بزرك روزگار، در خراسان با آن همه دانایی و توانایی اساس نیك بختی مردم و رهایی ایران را از چنگال ستمگران و غارتگران بیگانه می‌ریخت، سفاح نخستین خلیفهٔ عباسی درگذشت و برادر کهترش ابو جعفر عبدالله که معروف بمنصور دوانقی بود در ۱۳ ذیحجهٔ ۱۳۶ بجای او نشست.

منصور مردی خیانت پیشه و لییم و دو روی و بد نهاد بود. همینکه بخلافت نشست، درصدد بر آمد پهلوان خراسان را از میان بر دارد. هرچه روزگار بیشتر می گذشت جوانمرد خراسان در کار خود

بز بیشتر نیرو می گرفت و اینك کار بجایی رسیده بود که میلیونها مردم آن سرزمین زر خیز او را بجان و دل می پرستیدند و همهٔ آسایش و شادی و سر بلندی خود را از وی میدانستند. وجود این مرد دلسوز و دلاور را برای خود نعمتی بزرك و موهبت یزدان وره آورد آسمان می شمردند. خلیفهٔ بد عهد نمی توانست وی را تا بدین اندازه توانا و نیرومند ببیند. می پنداشت هرچه وی بزرگتر شود و هرچه دردل مردم دیار خود بیشتر جای کند رقیبی بزرك تر در برابر او خواهد شد. چون بدل خویش نظر میفکند و بد عهدی و پیمان شکنی خود را می دید و نابکاریهای نهانی خودرا می نگریست می پنداشت که جوانمرد زادهٔ مروزی همچون اوست. سر انجام از در دوستی درآمد و بخیانت وی را نزدخودخواند تا در کارهای مهم با وی رای زند.

جوانمردخراسان بهمان پاکی نهاد و سادگی که داشت این دعوت مهربان را، که دراندرون آن هزاران بد خواهی و شرارت و کینه جویی نهفته بود، باور کرد وازسرزمین خراسان، ازآن سر زمینی که درآنجا زاده و این همه آنرا دوست داشته و تا این اندازه بآن خدمت کرده بود، رهسپار شد و شتابان خود را بدبارخلافت رساند.

سردار بزرگی که با آن همه کوشش و جان فشانی خاندان ناتوانی را بر پادشاهی بزرك ترین کشورهای جهان نشانده بود، هنوز از رنج راه دراز نیاسوده بود که ابوجعفر عبدالله معروف بمنصور، خلیفهٔ نا جوانمرد و لییم، نقشهٔ کشتن او رامی کشید. سرانجام هنگامی که جزوی کس دیگر دردربار خلیفه نبود در ۲٤ شعبان ۱۳۷، که تازه پنج سال و چهار ماه و دوازده روزازخلافت عباسیان می گذشت واین خاندان بنیروی شمشیر همان جوانمر خراسانی بفرمانراوایی نشسته بود، بفرمان آن مرد پیمان

شکن، در همان دستگاه خلافت از پشت سر زخمی جانکاه بر و زدند و بدین گونه یکی از بزرگترین مردان ایران در ۲۸ سالگی از پای درآمد و جهان از و تهی ماند. اما پس از ۱۱۲۹ سال هنوز لبها و دلها از یاد او تهی نیست و هرگز نیز تهی نخواهد شد.

**۱۱ دیماه ۱۳۲۵**

# پسر آذرك

وزش آهستهٔ باد خزانی برگهای زرد شدهٔ درختان را اندك اندك بر زمین می‌ریخت. دسته های زاغان در آسمان شهر «زرنك» پای تخت سیستان ازین‌سو بآن سوی‌می رفتند ودر پی پناهگاه‌بلندی می گشتند که این نخستین‌شب‌سرد آخرپاییزسال ۱۸۰ هجری را دور از هر آسیبی روز کنند.

در شمال شهر نزدیك‌دروازهٔ «کرکویه» در میان میدان کوچکی که روبروی خانهٔ حمزه پسر آذرك، دهقان‌زادهٔ سیستانی، واقع شده‌بود در زیر شاخ و برگهای انبوه سه نخل تناور بزرك، که چون غولی سر بفلك کشیده ودر میان سینهٔ آسمان گنبد لاجوردی خودرا افراشته‌اند، دو اسب زین کردهٔ آماده بفاصله های منظم پای بر زمین می کوبند و گردن‌پر گوشت‌خود را که یال‌بلندآن بمحاذات سینه می‌ریزد، گاهی خم‌وگاهی‌راست‌میکنند و گاه‌گاه باصدای بم شیهه‌ای می کشند و ازدم گرمشان‌درهوای‌غروب‌بخاری‌برمی‌خیزد.جوانی‌شانزده‌وهفده‌ساله‌بریکی از آن اسبان نشسته وافسار اسب دیگری‌را بدست دارد که سفیدی یك دست‌آنرا‌تنهالکهٔ‌قهوه‌ای زیبایی که‌درمیان دودست‌آنست برهم می‌زند. این اسب سواری دهقانزادهٔ سیستانیست که در تابستان امسال از راه

بسیار دوری باز گشته و اینك زین و برگ مخمل سرخ زردوزی کرده و افسار و دهانهٔ نقره کوب آن در هوای تاریك و روشن مغرب جلوه‌ای خاص دارد.

همینکه آخرین زاغ سر گردان هم بر سر درخت سروی ، که از پشت دیواری سر کشیده بود ، جای گرفت مردی چهل ساله ، باریك اندام و میانه قد ، با رفتاری چابکانه از درسرای پسر آذرك بیرون آمد وشتابان بسوی اسب سفید تنومند خود رفت و بایك جست بر روی زین جا گرفت و بسوی خندق و حصار شمالی شهر رهسپار شد . آن سوار دیگر نیز ، هم چنانکه بر اسب نشسته بود ، در پی او روان شد .

حمزهٔ پسر آذرك ، دهقان زادهٔ سیستانی ، که تازه دو ماهست از سفر حج باز گشته ، باقدمهای تند اسب زیبای خود از تخته پلی که در روی خندق شمالی افگنده شده بود گذشت و آخرین باروی زرنگ و دروازهٔ کرکویه را هم پشت سر گذاشت وراه باریکی را که از سوی شمال در برابر او بود و بشهر هرات میرفت پیش گرفت . پیشانی برجستهٔ پرچین او در زیر دستار چهار رنگ سیستانی ، هوش وفراست مخصوصی را نمایش می‌داد و بفواصل معینی چینهای پیشانی او گاهی درهم کشیده‌تر و گاهی گشاده‌تر میشد وابروی پرپشت مردانه‌اش بالا و پایین می‌رفت . پیدا بود که دهقان‌زادهٔ سیستانی امروز مجذوب اندیشهٔ دورو درازی یا طرح نقشهٔ مدبرانه ایست . دستار ابریشمی چهار رنگ سرخ و زرد وسبز وسفید او پارچهٔ راه‌راهی بود که چهار ذراع طول داشت و آنرا بشکل مخروطی چنان بر گرد کلاه خود پیچیده بود که هر رنگی از آن یك حلقه فراهم میساخت وچنان مینمود که چهار دستار ازچهار رنگ برروی یك‌دیگر بر سر گذاشته است . حمزه پسر آذرك بعادت دلاوران سیستانی شمشیر برهنه‌ای در دست داشت و گاه گاه بملایمت تمام و بحالت نوازش آهسته

آهسته نوك آنرا بشانهٔ چپ اسب خود می‌زد وهمچنان اندیشه کنان و خاموش راه می‌سپرد ،

در میان شهر زرنگ ، حاکم نشین سیستان وشهر کرکویه ، که از دیر باز در نظر مردم سیستان جایگاه متبرك ومقدس بشمار میرفت ، بیش از شش ساعت راه بود و پیشوای عیاران سیستان نزدیك نیمه شب بآنجا رسید در زمانی که هنوز بیگانگان پای بدین سرزمین گرامی پدران حمزه نگذاشته بودند ، در آن زمانی که شاهنشاه ساسانی هنوز بر تخت زرین تیسفون می‌نشست و تاج کیانی برسر میگذاشت و درفش کاویانی بالای سر او افراشته میشد ، بزرگترین آتشکدهٔ خراسان ، یعنی ربع شمال شرقی ایران ، در همین شهر کوچك کرکویه بود که یکی ازچهار آتشکدهٔ بزرك ایران بشمارمی‌رفت وآنرا «آذر گشنسب» می گفتند . کرکویه برسر راه سیستان بهرات واقع بود و در آن زمان هرگاه شاهنشاه ساسانی بجنك «هیطالان» یا «هیاطله» یا طایفه‌ای دیگر که درمرز شمال شرقی ایران بودندمی‌رفت ، نخست بآتشکدهٔ کرکویه می آمد ودر برابر آذر گشنسب پیمان خویش را تازه می کرد و ازین دم مقدس نیرو می گرفت وبجنگ می‌رفت ودر بازگشت از غنایمی که با خود آورده بود قسمت بزرگتر را وقف این آتشکده می‌کرد .

با وجود اینکه بیش ازصدسال بود آذر گشنسب دیگر درآتشکدهٔ کرکویه افروخته نمی‌شد ودیگر مغان سرود کرکویه را ، که یکی از سرودهای مقدس ایرانیان قدیم بود ، نمی‌خواندند ، هنوز مردم سیستان بعادت دیرین نیاکان خود در مهمترین ودشوارترین موارد زندگی خویش باین شهر کوچك می‌آمدند ودربرابر آتشکدهٔ کرکویه ، که اینك روز بروز بیشتر روبویرانی می‌رفت ، سوگندمی خوردند وپیمان

می‌بستند و دیگر کسی جرأت نمی‌کرد این پیمان مقدس و این سوگند مردی و مردانگی را بشکنند.

جوانمردان سیستان نیز، که چون جوانمردان دیگر نواحی ایران خون ایرانی در رگشان جوش میزد و بغیرت و مردانگی ایشان درهمهٔ ایران مثل می‌زدند، این ویرانهٔ رهاشده‌را که روزی درشکوه و جلال از بارگاه پادشاهان بزرگ جهان‌هم پیش بود، میعاد وسوگندگاه وجای بستن عهدو پیمان و نذر و نیاز وروی‌همرفته‌زیارتگاه دل وجان خویش می‌دانستند. بهمین جهة بیشتر جوانمردان سیستان درین شهر کوچك می‌زیستند ومردم آن همه ازین گروه بودند. بیگانگانی که‌نزدیك‌صد سال بود دست برین سرزمین مقدس انداخته و پنجهٔ زیان‌بخش و نابکار خود را در جان و مال مردم این سر زمین فرو برده بودند، ازبس ازین جوانمردان‌سیستانی نافرمانی‌وسرکشی‌دیده‌وآفت‌وآسیب کشیده‌بودند، دشمنی خاصی با ایشان داشتند وایشان‌را بزبان‌خود «عیار» می‌گفتند، زیراکه در زبانشان این کلمه نخست بمعنی سرگردان بود و سپس در بارهٔ مردمی‌حیله‌گر ویادزدان چیره دست ویا راهزنان‌گفته‌اند، یااینکه ایشان را «خوارج» وپیشوای آنان‌را «حمزهٔ خارجی» می‌گفتند.

دراین‌زمان شهرت «عیاران سیستان» درهمه‌جاپیچیده و دلاوریها و مردیهایشان چنان بیم وهراسی دردل مردم بدخواه افکنده بود که بشنیدن نامشان‌خویشتن‌را می‌باختند. پیشوای‌این جوانمردان، یابگفتهٔ دشمنان «عیاران سیستان»، حمزهٔ پسر آذرك، امشب می بایست اساس کاری را درین شهر کوچك دور افتاده بگذارد که تا هزارودویست سال دیگر مردم آنرا بیاد داشته باشند.

حمزهٔ پسر آذرك، در چهل‌سال پیش درخانهٔ پدری، در یکی از روستاهای کوچك ناحیهٔ رون و جول، در بیرون شهر رزنگ بجهان

آمده بود. پدرش آذرك از دهقان زادگان یعنی نجیب زادگان این سرزمین و از خاندان بسیار کهنی بود، چنانکه اورا از بازماندگان «زوطهماسب» میدانستند. پدر دانشمند پسر تیزهوش خودرا بآیین پدران بزرگوارش پرورش داده، سواری و تیراندازی و شمشیر کشی و نیزه بازی باو آموخته بود و این دهقان زادۀ نجیب نیز در جوانی در همۀ دانشهای زمان خود سرآمد شده بود.

می گفتند روزی که وی بجهان آمد مردی اخترشناس از مردم هرات که بروستای سیستان آمده بود، در خانۀ آذرك دهقان بود که خبر ولادت این کودك نرینه‌را آوردند. آذرك از آن اخترشناس خواست بعادت آن زمان طالع این پسر را بیرون آورد یعنی معلوم کند که در هنگام زاده‌شدن او کدام ستاره در کدام برج جای گرفته است. منجم هروی چون زایچۀ کودك را بیرون آورد گفت این پسر لشکرکش و دشمن کش خواهد بود و بسیاری از ناکسان بر دست او کشته خواهند شد. همین شهرت، مردم سیستان راکه از استیلای بیگانگان ستمگر دلی پر خون داشتند، دلیر کرده و بوی امیدوار ساخته، سبب شده بود که چون آذرك روی ازین جهان در کشید جوانمردان آن سرزمین همه بی‌چون و چرا پسر او حمزه را بسالاری و پیشوایی خویش برگزیدند.

اینك ده سالست که این جوانمرد سیستانی بحق ارثی و اکتسابی خود بر مردان دیار خویش حکروایی می کند. هنوز جوانی نورس بود که یکی از کارگزاران بیگانه در روستای سیستان بی ادبی و ناحفاظی بسیار می کرد و حمزه، که مردی دانشمند بود، این زشتکاریها را بر نمیتافت و هرچه اورا پند میداد این تازی نابکار براه راست نمی‌شد و حتی بر آن شد که جوانمرد سیستانی‌را بکشد و حمزه برو پیشدستی کرد و جهان را ازوی تهی ساخت.

چند ماه پیش از آن‌شبی که پیشوای جوانمردان سیستان پیروان وهم‌سوگندان ومردان خویش‌را درشهر کوچك کرکویه گرد آورد و نیمه‌شب بدانجا برسد، در بهار سال ۱۸۰ هجری آهنگ حج کرد ودر رفتن‌وبازگشتن دربغداد پای تخت خلیفهٔ عباسی چندروزی ماند.

درین‌سفر بدیدار بزرگترین مردجهان آن‌روز، جعفر پسریحیی برمکی، کامیاب شد. این جوانمرد ایرانی که می‌بایست تاریخ جهان هزار سال آوازه بخشش وبخشایش وبزرگی و بزرگواری او را در سینهٔ خود نگاه دارد، آنروزها هنوز در دربار هارون خلیفهٔ عباسی درمنتهای شوکت وجلال بود اما باآن هوش سرشار واحاطهٔ در کار و پیش‌بینی و فراست شگفتی که داشت، خود می دانست سر انجام روزی این خلیفهٔ خودخواه حق‌ناشناس نافرجام برآنچه وی وپدران و برادرانش در بارهٔ اووخاندانش کرده‌اندانگشت‌خواهدنهاد وبنادانی‌خویشتن‌را از کریمترین وجوانمردترین وزیران جهان بی بهره خواهد ساخت. این بود که با هم‌پیوندان خویش که در گوشه و کنار ایران بودند ببهانه‌های‌مختلف دیدار می کرد وبا این جوانان وجوانمردان بزرگواری، که از نژادو خون سرزمین او بودند ونهانی با ایشان پیوستگی کامل‌داشت، قرار می‌گذاشت که‌هریك‌بدیارخود باز گردندقیامی کنند وسرزمین‌خویش‌را از زیر بار ننگ بیگانه بیرون آورند. تا اگر روزی جعفر پسریحیی برمکی از میان برود و دیگروزیر ایرانی که پشتیبان ایران باشد در بغدادبرسر کار نماند نواحی ایران یك یك بدست پیشروان خویش‌ازین خطرجانکاه استیلای‌بیگانهٔ ستمگرخونریزرهایی‌یافته‌باشند.

آنروز که حمزهٔ پسرآذرك سوگند خویش‌را باجعفر پسر یحیی برمکی تازه کرد، از مردان سمرقند، رافع پسر لیث‌بن‌نصربن سیار و

ازمردان آذربایجان بابك خرم دین و از مردان طبرستان مازیار پسر قارن وازمردان اسروشنه افشین پسر کاوس وازمردم فوشنگ حسین پسر مصعب نیز پیوند خویش را با این وزیر تازه کردند و بدین گونه قرار نهادند که نخست حمزه و پس ازو رافع و پس ازوی بابك، که در نواحی دورتر پیشوایی و فرماندهی دارند، بر بیگانگان بر خیزند و دیگران هر یك درحد خویش هر زمان که از چاره جویی نومید شدند و دیدند که وزیران بیگانه و بیگانه پرست خلیفه بر کار چیره گشته اند و امید رهایی و آزادی سرزمینشان نیست، یك یك برخیزند و پای بیگانه را ازسرزمین خویش ببرند.

اینك پسر آذرك سیستانی بجایگاه پدران بزرگوار خویش باز گشته است. مردان دیار همه می دانند که وی جان خویش را درراه سرزمین پدران خود نهاده است و بهمین جهة اورا «حمزهٔ شاری» می گویند یعنی آن کسی که بهشت را بجان خویش خریده است.

بامداد آن روز پایان پاییز سال ۱۸۰ هجری، که حمزه سالار عیاران، وارد شهر کوچك کرکویه شد، همهٔ عیاران وجوانمردان شهر گرد همان ویرانهٔ باز مانده از دورهٔ ساسانیان بعادت پدران و نیاکان خویش حلقه زدند. ازهریك از دسته های جوانمردان سیستان هم که در جاهای دیگر می زیستند پیشوایی بآنجا آمده بود و بار دیگر سوگند مردان غیور ایران در برابر آن آتشکده، منتهی آتشکدهٔ ویران و متروك، که دیگر کسی بآن نمی رفت و آذرگشنسب رادر آن نمی افروخت، تازه شد. جوانمردان سیستانی سوگند خوردند که در بهار سال ۱۸۱ همه با هم قیام کنند و پای بیگانهٔ نابکار راازسرزمین خویش ببرند.

در بهار سال ۱۸۱ علی پسر عیسی بن ماهان، که از بغداد بحکمرانی خراسان آمده بود، درشهر بلخ در کاخ شاهانه ای که تازه ساخته بود، بر

روی بساط زراندودخویش نشسته وفهرست هدایای گران بهایی را ، که می خواست باز برای هارون خلیفه ببغداد بفرستد ، از دبیر خویش می‌شنید . این مرد بیگانهٔ غارتگر بیدادگر از آن زشتکارانی بود که تاریخ جهان کمتر بیاد دارد . از روزی که پای نابکار خویش را برین سرزمین گذاشته بود جز آنکه هر کس و نا کسی را غارت کند وآنچه داردازو برباید وجیب وبغل و کیسهٔ خود و کسان خویش را از آن انباشته کند وبرای فریفتن خلیفهٔ بغداد و بدست آوردن دل آن مردك خودخواه هرسال کاروانی اززرو گوهرو کالاهای فاخرخراسان راه بیندازد، کاری نداشت .

روزی که هارون خواست وی را بحکمرانی خراسان بفرستد با جعفر پسریحیی برمکی وزیر کاردان بزرك‌منش خویش رای زد و چون جعفرسرشت پست و زشت این مردك تازی را می شناخت برفتن او رای نداد . هارون عمداً ، برای اینکه بگفتهٔ وزیر خویش که در آن زمان اندك اندك ازاعتبارمیفتاد، فرود این مرد را سر انجام بخراسان فرستاد وچندان نکشید که کاروان‌هدایای‌علی پسرعیسی ببغداد رسید . هنگامی که آن هدایای ازین و آن ربوده و نقش خون پذیرفته را بمجلس‌هارون آوردند ، جعفرهم آنجا نشسته بود . هارون خواست وزیررامالشی دهد ، باو گفت: این‌هدایاتا کنون کجا بود که کار گزاران‌دیگر نمی‌فرستادند؟ جعفر گفت : درخانه خداوندانشان بود ! چون جعفر خلیفه را از دیدار آن همه درم ودینارواسب وجامه ومشك وعنبرو کافور وسمور وسنجاب وتیغ‌وبرده مست‌دید گفت: خلیفه ازین نمی‌اندیشد که‌تاعلی ده‌برابراین مقداررا برای‌خویش‌نگاه نداشته باشد وبهمین‌اندازه بخویشاوندان‌نداده و بهمین اندازه هم خود خرج نکرده باشد ، ناچار این مقدار را باینجا

فرستاده باشد و اگر وی ستم نکرده باشد، درین اندك مدت این همه مال از کجا گرد آورده است و اگر خلیفه این کاررا می پسندد من درین سه روز درهمین شهر بغداد چندین برابر این مقدار را فراهم می کنم که دیگر لازم نیاید کسی را درپی آن بخراسان بفرستند ودر بغداد هم ده تن از آن خبر نخواهند شد و بانگی از کسی بر نخواهد خاست. هارون گفت: از کجا فراهم کنی؟ گفت: عون بن عبدالله صراف، که با خلیفه دادوستد دارد، کیسه‌ای پرزر و گوهر آورده است که هفت هزارهزاردرم می‌خریم و نمی‌دهد و آن کیسه درخزانه است و هنوز باو پس نداده‌اند و اگر من منکر شوم و باو پس ندهم چیزی نتواند گفت و از دوسه بازرگان دیگر بهمین اندازه می گیریم وایشان هم درویش نمی شوند وجرأت بد گویی ندارند. علی بن عیسی این مالی را که فرستاده است ناچار از صد هزار تن مردم خراسان گرفته والبته ازچندتن گرفتن آسان‌تر از آنست که از صدهزار تن بگیریم.

خلیفه در پاسخ وی چیزی نگفته بود و علی پسر عیسی هم چنان بکارخویش مشغول بود.

آن روز هم کاروانی دیگر آماده می کرد تا ببغداد فرستد که ناگهان باو خبر رسید حمزهٔ پسر آذرك با گروهی از پیروان قطری بن الفجاة، که مردم سیستان ازقدیم باو معتقد بودند و پیشوای جوانمردان بود، ازسفرحج باز گشته‌است. پیش از آنکه وی بسیستان آیدخارجیان آن دیارویاران حصین بن محمد قوسی، که او نیز ازپیشوایان بود، پنج هزارتن بیاری خلف خارجی گرد آمده بودند وچون او آمد همه با او همداستان شدند وبروستای «بسکر» آمد وقیام خود را آشکارساخت.

علی چون این خبررا شنید لشکری آماده ساخت و با پسر خود

عیسی بسیستان فرستاد و وی «حفص بن عمر بن ترکه» را در شهر زرنگ از جانب خویش نشاند، خود با سیف بن عثمان تارابی و حصین بن محمد قوسی و روق بن جریش، درروز آدینه از ماه شوال ۱۸۲ بجنگ حمزه رفت. جنگی سخت کردند و پیروان حمزه بسیاری از لشکریان عیسی راکشتند و او را شکست دادند. وی بخراسان گریخت و آن مهتران دیگرهم با اورفتند. حمزه با سپاهیان خود بباروی شهررسید وحفص بن عمر نیز فرار کرد وحمزه درپایان شب نزدیك بامداد بدروازهٔ شهر رسید وچون مردم بانك نمازمی کردند وآواز ایشان را شنید در شگفت شد و گفت برشهری که در آن این همه عبادت می کنند نباید شمشیر کشید. از آنجا بروستای «حلاف آباد» رفت و کس بشهرفرستاد که با مردم شهر جنك ندارم، کارگزاربیگانه را بگویید بیرون بیاید و با ما جنك کند. مردم دیدند که حفص بن عمر گریخته است.

پس حمزه مردم سواد سیستان را بخود خواند وگفت: دیگر یك درم خراج ومال بکارگزاران بیگانه مدهید، زیرا که وی شما را نگاه نخواهد داشت ومن ازشما چیزی نخواهم و نستانم و بر یك جای نخواهم نشست. ازآن روزدیگر مال وخراج ازسیستان ببغداد نرفت وبدین گونه مردم سیستان از آن خراج آزاد شدند و تنها ببردن نام خلیفه در خطبه قناعت کردند.

پس ازآن بزرگان سیستان که با عیسی نزد علی بن عیسی رفته بودند، ازعلی خواستند که حفص بن عمررا عزل کند واویارای این کار را نداشت وتنهاسیف بن عثمان تارابی رابرای جنك وپیشوایی در کارهای دینی بآنجافرستاد وحصین بن محمد را مأمور گرفتن خراج کردوایشان درمحرم ۱۸۶ بسیستان باز گشتندوچون بشهررسیدند حفص را گرفتند

وبند کردند وهمدستان اورا هم بازداشت کردند و نیزحبیب بن تر که‌را که ازجانب حفص «صاحب‌شرطه» یعنی رییس‌شهربانی‌بود ودردروازهٔ‌طعام یکی ازدروازه‌های شهرمی‌نشست آوردند و بزندان افکندند وحفص را نیزچندان شکنجه کردند تا مرد .

چندی پس از آن علی‌بن عیسی سپاه سالارخراسان‌عبدالله‌بن‌عباس را بسیستان فرستاد واودرغرهٔ ربیع‌الاول ۱۸۷ بسیستان رسید وچندی در آنجا بودودرین‌میان حمزه بسوی نیشابوررفت وآنجا هم باعلی بن‌عیسی جنك کردوعلی‌شکست خوردوازپیش او گریخت. چون حمزه بسیستان بازگشت ، عبدالله بن‌عباس بسکررفت وغارت بسیار کردو بشهرباز گشت. درهمین زمان علی‌بن عیسی باردیگر پسرخود عیسی‌راحکمرانی‌سیستان داد وبآنجا فرستاد.وی تا «فراه» آمد وازمردم خراج گرفت و به «اوق» آمد وازمردم آنجا بسیاربکشت وسرانجام بشهرآمد ودرشوال ۱۸۸ بر دروازهٔ کرکوبه همانجایی که حمزه خانه داشت فرود آمد .

درین هنگام باردیگرحمزه ازخراسان رسید و کسانی را که در بسکر بودند کشت و بدروازهٔ شهر رسید و عیسی بجنك بیرون رفت و لشکریان بسیاروازآن جمله عفان بن محمد با او بودند وجنگی سخت درگرفت ودرین جنك عفان بن محمد کشته شد و چون وی از بزرگان دانشمندان وفقهای زمان‌خودبود پیکرش‌را بشهرآوردند و نزدیك‌مسجد خودش بخاك سپردند .

پس ازآن بار دیگر حمزه بجنك علی بن عیسی بخراسان رفت و عیسی نیزپس‌ازآنکه ۱۲ روز درسیستان مانده بود ، روز پنجشنبهٔ ۱۳ شوال ۱۸۸ درپی‌اورفت . حمزه بنیشابوررفت وعیسی نیزدرپی‌اوبود ودر پشت دروازهٔ نیشابور بیك دیگر رسیدند و جنگی سخت‌کردند وسرانجام

حمزه بسیستان باز گشت وعیسی در نیشابور بنزد پدرماند . علی بن عیسی حکمرانی سیستان را بحصین داد و عهدنامـه برای او فرستاد و وی در روستای «قوس» بود و بپسر خود نامه نوشت و اوشهررا گرفت و وی هم در روز سه شنبهٔ غرهٔ ذیقعدهٔ ۱۸۹ پس از پسرش وارد شهر شد و پس از آن چندی در سیستان آرامش برقرار بود و در ٦ محرم ۱۹۰ در سیستان زلزله آمد .

درین میان علی بن عیسی نامه‌ای بهارون خلیفهٔ عباسی نوشت و باو خبر داد که مردی از خارجیان سیستان برخاسته و در خراسان و کرمان تاخت و تازمی کند و کار گزاران ما را می کشد وخراج می‌ستاند چنانکه دیگر یك دانه غله و یك درم ازخراسان وسیستان و کرمان بدست نمی آید.

چون این خبر در سال ۱۸۸ بهارون رسید سرزمین خویش را در میان دو پسرش امین و مأمون قسمت کرد و خراسان را بمأمون داد و برای او بیعت گرفت واورا برداشت و بایران آورد که بخراسان رود و باحمزه جنك کند . درین میان در سال ۱۸۷ سرانجام همان ماجرایی که جعفر پسر یحیی برمکی پیش بینی کرده بود گریبان خلیفهٔ تازی را گرفته و وزیر جوانمرد بخشندهٔ بزرگوار کاردان خویش را ازمیان برداشته بود . چون این خبر بپسر آذرك رسید کینهٔ او تیز تر شد . جوانمردان خراسان وسیستان آشفته‌تر شدند. خون جعفر چنان درین نواحی زبانه زد وجوشید که هرگز فرو ننشست تا اینکه ایران ، ایران جعفر، ایران حمزه ، اززیر بارگران وناهموار بیگانگان بیرون آمد .

چون هارون بشهرری رسید شنید که حمزهٔ پسر آذرك روز بروز نیرومندترمی‌شود وسی هزارسوار بروگرد آمده و مردم خراسان پانصد تن پانصد تن باومی‌پیوندند وخود همواره ازین سوی بآن سوی میرود و

درهیچ جای بیش ازیك روز نمی‌ماند وهرجا مردم دسته دسته باو می گروند وبا سپاهیان او یارمی شوند . درین میان بهارون خبر رسید که رومیان نیز بنای تاخت وتازرا بمرزهای وی گذاشته‌اند و ناچار ازری باز گشت و ببغداد رفت و درین میان حصین بن محمد در سال ۱۹۰ درسیستان در گذشت و مردم سیستان دیوانها یعنی دفتر های مالیات را سوختند و خراجها راپس و پیش کردند. هارون الرشیدسرانجام ناچارشد که علی پسر عیسی را ازحکمرانی خراسان عزل کند و فرمان داد که هرچه گرد آورده است ازو بگیرند و «هرثمه پسر اعین» را بجای او بخراسان فرستاد و او حکمرانی سیستان را بسیف بن عثمان تارابی داد .

هنگامی که سیف بن عثمان وارد سیستان شد ، محمدبن حصین ابن محمدقوسی جانشین پدر شده بود و حکمرانی می کرد وسیف بردر شهرفرود آمد ومشایخ واعیان نزد اورفتند و گفتند صواب آنست که باز گردی . او باز گشت وچون حمزه درسواد سیستان بود جرأت نکرد آنجا برود وناچار بفراه وازآنجا بشهر «بست» رفت وسپاهی برداشت وبسیستان آمد وابوالعریان را، که در شمارسرهنگان و پیشوایان عیاران سیستان بود و بسیاری از ایشان ازو پیروی میکردند ، با خود آورد . سیف در بسکربسرای خود فرود آمد ودرسال ۱۹۲ محمدبن حصین با او جنگ کرد وسیف شکست خورد ومحمد هم چنان برشهرحکمرانی میکردو خطبه بنام اومی‌خواندند وچون خارجیان هم چنان برروستاها مسلط بودند کسی خراج نمی‌داد . پس ازچندی هرثمة بن اعین، حکمران خراسان ، حکم بن سنان را بحکمرانی وصالح بن فکاك رابسپهسالاری بسیستان فرستاد ومحمدبن حصین باز فرمانبرداری نکرد و جنگهای دیگری در میانشان درگرفت و سر انجام صلح کردند و حکم بن سنان بسرای

«حصین بن بشر بن فرقد» فرود آمد و محمد بن حصین درسرای مردمان جای گرفت.

پس ازچندی محمدبن حصین باسیف گفت خطبه و نماز را اداره کردن آسانست. کسی کـه میخواهد در سیستان حکمرانی کند باید با خارجیان جنك کند زیرا کـه مردم شهر نسبت بما فرمان بردارند و اشکال اینست که باید با خارجیان جنگید. پس صالح بن حماد را با سپاهی بجنك خارجیان فرستاد وجنگی سخت در گرفت وحماد و یارانش کشته شدند واندکی که از آن مردم مانده بودند شکست خورده بشهر باز گشتند.

درین میان هارون الرشید، برای دفع این فتنه ها، خودروی بخراسان نهاده بود و چون بگرگان رسید نامه ای بحمزه نوشت و در آن او را تهدید کرد وحمزه پاسخی باو داد ودرآن پاسخ، خویش را «عبدالله حمزه امیرالمؤمنین» خواند و بدرشتی وسختی بهارون جواب داد و حاضر نشد باو تسلیم شود و با رسول خلیفه نیکویی کرد و او را با جواب نامه باز گرداند. چون رسول نزد هارون رسید خلیفه از گرگان بطوس رفت و درجمادی الاخرة سال ۱۹۳ درروستای «سناباد» بیرون شهرطوس در ناحیهٔ «نوقان» فرود آمد وچند روز پس از آن در گذشت و همانجا او را بخاك سپردند.

حمزه بار دیگر برای جنك آماده شد و سربازان او همه کابین زنان خود را دادند ووصیت کردند و کفن پوشیدند وسلاح خود راروی کفن بستند و سی هزار تن همه مردمان پارسا و پرهیزگاربودند و چون نزدیك نیشابوررسیدندخبر مرك هارون را شنیدند ودانستند که سپاهیان او ببغداد باز گشته اند. حمزه چون این خبرراشنید گفت: حال که چنین

پیش آمد برما واجب شد بجنك بت پرستان بسند و هند و چین و ماچین و ترك و روم و زنك برویم. یارانش گفتند هرچه ایزد بر زبان تو براند صواب خواهد بود. پس پنج هزار سوار را بدسته های پانصد تنی تفرقه کرد و بخراسان وسیستان و پارس و کرمان فرستاد و ایشان را گفت مگذارید این بیداد گران برنا توانان جور کنند و خود راضی نشد با ایرانیان بجنگد و بجنك بیگانگان رفت.

گویند پس از آن بازماندهٔ لشکر خود را برداشت و بسند و هند واز آنجا از راه دریا بسرندیب رفت ودر آن سر زمین جنگهای بسیار کرد وسپس از راه دریا بچین واز آنجا بماچین و ترکستان رفت و پس از آن گویند بروم شد واز آنجا بترکستان باز گشت و از راه مکران بسیستان بر گشت ودر همه جا با کافران جنك کرد و با یاران خود میگفت که ایزد یاور ماست.

درین میان مأمون بخلافت رسید وحکمرانی سیستان را بزهیر بن مسیب داده بود و وی اسحق بن سمن را ازجانب خود بسیستان فرستاده بود وسپس در شوال ۱۹۳ خود بسیستان آمد و با مردم نیکویی کرد و خراج نگرفت وروزگاری آنجا بود. پس از چندی مأمون حکمرانی را بفتح بن حجاج داد و اوسهل بن حمزه را بجای خویش فرستاد وسپس خود در ذیقعدهٔ ۱۹٤ بسیستان آمد اما محمد بن حصین شهر را بر او آشفته کرده بود تا اینکه سرانجام میان ایشان جنك در گرفت و محمد بن حصین شکست خورد وبجوی شعبه رفت. سپس در شوال ۱۹۵ بار دیگر جنگی با خارجیان در گرفت وسالار خارجیان، ابوعقیل، با علی بن علی، که از جانب فتح مأمور شده بود، جنك کرد و علی شکست خورد و بشهر باز گشت و یارانش بیشتر کشته شدند.

چندی پس از آن مأمون حکمرانی را بمحمد بن اشعث تارابی داد

واو روز چهارشنبه ۱۸ محرم ۱۹۷ بسیستان آمد وپسر خود اشعث‌را ببست فرستاد وخود در سیستان ماند و با مردم نیکویی میکرد . دریـن میان مأمون با برادرش امین جنك کرد و درین جنك امین کشته شد ومأمون بخلافت نشست . درسال ۱۹۹ مردی در شهر بست بیرون آمد که «حرب‌بن عبیده» نام داشت ومردم بسیار برو گرد آمده بـودندواشعث ابن محمد بجنك او رفت و او را شکست داد و دنبال کرد . بار دیگر حرب‌بن عبیده باز گشت واین بار اشعث شکست خورد و مردم بسیار از سپاه او را کشت ومال و بنه وستورشان راگرفت وبدین‌گونه نیرو یافت واشعث بقلعهٔ بست پناه برد وحرب‌اورا از حصار بیرون کشید و بندکرد وچون کارش‌بالا گرفت دعوی کرد که باحمزه جنك خواهد کرد وحمزه از عهدهٔ او برنخواهد آمد .

درسال ۲۰۰ حمزه از راه مکران بسیستان بازگشت و لیث‌بن فضل ،که از جانب مأمون حکمران سیستان بود ، رسولان نزداوفرستاد و باوی صلح کرد و باو نوشت که تو جنگهای مردانه کرده ای و مـن میخواهم‌با تو مخالطت کنم‌تامزد ببرم و اینك مردی بر خاسته که نامش حرب‌بن عبیده است ومیگوید که باحمزه جنك خواهم کرد و چون او بر خاست تو اینجا نبودی ، اکنون ازتویاری می‌خواهم که شر او را از سر مسلمانان کوتاه کنی زیرا که سلاح و شوکت او قوی شده است . حمزه در پاسخ او نوشت که‌دل‌بدین کار نگران نباید داشت و اگر ایزد بخواهد این کار تمام شود وحق تو برما واجبست زیرا که کسان تو از ما یاری‌خواسته اند . پس حمزه بجنك‌حرب‌بن عبیده رفت ودریك واقعه بیست واندهزار مرد از یاران حرب‌رابکشت وتا لیث‌بن فضل حکمرانی سیستان داشت با حمزه‌و یارانش درصلح بود و با ایشان‌نیکویی‌میکرد .

درین میان خارجیان باز پیوسته بغور وهند و سند تاختن می کردند و با مردمان سیستان کاری نداشتند، مگر آنکه خود با ایشان جنگ کنند و شکست بخورند. سر انجام در سال ۲۰۸ که الیاس بن اسد بحکمرانی سیستان آمده بود، محمدبن حصین که با او مخالف بود ازخارجیان یاری خواست و بفراه شد و از حمزه سپاه خواست و باآن سپاهیان بسیستان آمد. اما مردم سیستان اورا در شهر نگذاشتند ورفت در ده خود در میان دو رود فرود آمد وخارجیان هم با او بدانجارفتند وهمه‌سواد سیستان در دست ایشان‌بود و محمدبن‌حصین‌همیشه‌باخارجیان ساخته بود.

در جمادی الاولی سال ۲۱۳ که احمدبن خالد حکمرانسیستان بود، احمدبن طاهر از همدستان او خواست وارد شهر شود،فوجی از سپاهیان حمز بروتاختند و اورا درشهر نگذاشتند وجنگی‌سخت کردند واحمدبن خالد ناچار شد بخراسان باز گردد.

در همین سال ۲۱۳ درماه جمادی‌الاخره‌حمزه پسر آذرك پیشرو جوانمردان سیستان برای سر کوبی کسانی که با بیگانگان همدست بودند، ازسوی قهستان‌بترشیز وسرزمین‌بیهق حمله کرد.نخست‌بروستای «ششتمد» رسید ومردمان آن ناحیه برسر کوه «ستار» حصاری‌داشتند که آب درآن نبودوحمزه چهل روز با ایشان درآنجا جنگ کرد ونتوانست آن‌حصار را بگیرد. کاریز ششتمد را بخاك انباشت وبدین گونه بر آن حصار دست یافت‌و ازآنجا بسوی سبزوار رهسپار شد.چون هنگام‌طغیان آب بودوبشوررود رسید ترسید ازآن رود بگذردودرین میان‌لشکریان سبزوار بجنگ بیرون آمدند و در«شطء‌الوادی» ایستادند و درین‌هنگام جولاهی از مردم سبزوار خودرا برآب زد واز رود گذشت. سپاهیان

حمزه چون آنرا دیدند دلیر شدند و بر شهر تاختند. واز رباط علی آباد تا دروازهٔ شهر کشتار کردند و هفت شبانروز این واقعه طول کشید وسپس بده طبرزندجان که نورندگان می گفتند رفتند. زعیم آن‌ده پیش آمد و تسلیم شد و لشکریان‌را در سرای مردم فرود آورد و در نهان با مردم روستا قرار گذاشت که‌هر کس مهمان خود را بکشد و ایشان هم چنان کردند و لشکریان حمزه‌را کشتند و حمزه خود از آن میان گریخت و بسیستان رفت وباردیگر لشکر آورد وازمردم آنجا انتقامی سخت گرفت ونیز در حدود «برغمد» مردم بسیار بکشت وگویند چنان کشتار کرد که مرد و کودك نرینه نماند وگفته‌اند که لشکریان اوحتی کودکان را با آموزگار در مسجد هامحصور میکردند ومسجد را برسر ایشان‌فرود می‌آوردند و نیز گفته‌اند که بیش‌از سی‌هزار مرد و کودك نرینه‌درآن واقعه کشته‌اند چنانکه تایك‌ماه درآن ناحیه هیچ مرد نبود و هر کس بود گریخته یا پنهان شده بود. ازین جا پیداست که مردم این ناحیه خیانتی بزرك کرده بودند زیرا حمزه پسر آذرك که درهرجنك دیگر با مردم نواحی مختلف در منتهای مهربانی رفتار کرده این بار نا چار شده‌است که بدینگونه بیرحمانه و سنگدلانه کیفردهد وانتقام بکشد.

در همین اوان روزآدینه‌دوازدهم جمادی‌الاخرهٔ ۲۱۳ حمزه‌پسر آذرك جوانمردنامی سیستان در روستای «بهیش» در جنك دیگری که در راه آزادی سر زمین خود می کرد کشته شد و پس ازو یارانش با ابو اسحق ابراهیم‌بن عمیر جاشنی ، که مردی نیکودل ومهربان بود ، بیعت کردند و اورا بپیشوایی خود بر گزیدند.

حمزهٔ پسر آذرك نخستین پهلوان ایرانـی بود که پس از تسلط اعراب برایران بربیدادگران بیگانه قیام کرد وراه‌را بردلاوران دیگر

کشود. پس از او در هر ناحیه از ایران که مرد بزرگی پدیدار شد از پسر آذرك جوانمرد سیستانی سرمشق گرفت و سرزمین پدران خویش را از چنگال بیدادگران تا مردم رهایی بخشید.

بدین گونه سی‌ودو سال در گوشهٔ دورافتاده‌ای از خاك ایران یك جوانمرد دهقان‌زادهٔ سیستانی در برابر خلیفهٔ عباسی ایستادگی و مردانگی کرد. این جوانمرد با اینکه گروه بسیار از و فرمان می‌بردند و پیرو ارادهٔ وی بودند کمتر با مردم سرزمین خویش و مردم کشورهایی که تاخت و تازهای پی‌درپی در آنها کرده ستم و اجحاف روا داشته است. تا قرنها پس از و مردم سیستان جوانمردی‌و بزرگواری او را بر سر زبانها داشتند و هرگز از یاد نمی بردند که وی در میان آنهمه تاخت و تازها و جنگهای سخت هرگز قصد شهرها نکرد وهیچ مردم را نیازرد و تنها کاری که می کرد این بود که بر کارگزاران بیگانه بیرون می آمد و با ایشان مردانه می جنگید و دستشان را از دیار پدران خود کوتاه میکرد و سرانجام جان گرامی‌خویش را بر سر این کار دشوار گذاشت.

یادگار این مرد بزرك قرنها در این زنده ماند و تقریباً هشتصد سال از کشته شدنش گذشته بود که ایرانیان داستان شور انگیز او را در کتابهایی بنام «رموز حمزه» و «حمزه صاحبقران» گرد آوردند و سالیان دراز مرد و زن و کودك ایران آن کتاب را خواندند و هنوز می خوانند.

**طهران ۱۲ بهمن ماه ۱۳۲۵**

# امیرزادهٔ نافرجام

پس از آنکه در روز پنجشنبهٔ سوم صفر سال ۲۲۳ هجری در آن دل زمستان سپاه افشین پس از تحمل سرمای سخت و برف و یخ بندان آذربایجان ازمنطقهٔ سردسیر گذشته بود ، اینك لشکریانی که سه سال ازخانه وخاندان خود دور بوده‌اند درمیان ستونهای سر بر کشیدهٔ گرد ، دیوارهای سامره را ازدورمی‌دیدند و سینهٔ خونین افق گویی ایشان را درآغوش خود می گرفت .

پیشاپیش این سپاه اسب سیاهی با یالهای فرو ریخته ودم افراشته بیش ازیك سرو گردن پیشتر ازسواران دیگر راه می‌پیمود . هرچندقدمی که می رفت بادی در بینی میفکند ونفس را بشدت بیرون می‌داد و بانك بمی در آسمان منعکس میشد . گویی این اسب زیبای سر کش بوی ستورگاه دیرین را که سه سال ازآن‌دورمانده بود می‌شناخت و باسبان آشنا پیامی ازدورمی‌فرستاد . جوان چالاکی که بر روی آن نشسته بود لگام آنرا می کشید ونمی گذاشت تند کند و از سپاهی لشکر دور شود. این جوان افشین سپاهسالار نامی دربار خلافت بود که ازجنك دو ساله با بابك خرم‌دین بازمی گشت واینك اورا باخود باسارت بسامره ، پای‌تخت معتصم بالله خلیفهٔ تازی، می‌برد .

ازروزی که بابك را گرفتار کرده بود تا اینجا هرمنزلی که می‌رسید گروهی بپیشباز او آمده بودند. خلیفهٔ تازی چنان ببزرك داشت او، که بابك خرمدین را ازپای درآورده بود، دلبستگی داشت که هرروز خلعتی واسبی برای او می‌فرستاد و برای نگاهداشت راهها و دفع آفت برف و سرما ازسامره تا عقبهٔ حلوان سواران وسپاهیان گماشته بود ودرهر فرسنگی اسبی باساخت نگاه می‌داشتند تا چون افشین بدان جایگاه رسد اخبار او را بیك دیگر برسانند و هرچه زودتر معتصم را از آن آگاه کنند. از حلوان تا آذربایجان درهرمنزلی فرسنك بفرسنك چهارپایان نگاه‌داشته بودند وهریك روز یادو روز یك بار آنها راعوض میکردند ودر هر فرسنگی گماشته‌ای بود که چون از آن سپاه خبر می‌یافت بانك می کرد و بکسی که بفرسنك بعد بود خبر می‌داد وبدین گونه ازهر فرسنك شبانروز خبر بمعتصم می‌رسید. هنگامی که افشین بپلهای حذیفه رسیده بود، هارون پسر خلیفه وچندتن از نزدیکانش بپیشباز وی بآنجا رسیده بودند.

امیرزادهٔ ایرانی، افشین، شاهزادهٔ اسروشنه، درنیمروز جوانی، شاد و خرم و قرین فخر و ظفر بدین گونه بر اسب سیاه تنومند خویش می خرامید و بسوی سامره پیش میرفت. این جوان چالاك فاخر ترین جامه‌های ابریشمی زربفت دربرداشت. ثروتی که باخویشتن می گرداند و ازین منزل بآن منزل می برد باندازه‌ای بود که هنوز چشم روزگار چنین چیزی ندیده بود وحسابدارزمانه چنان چیزی بیادنداشت. معتصم باوی قرار گذاشته بود که هرروز که وی بجنك برنشیند ده‌هزاردرم بوی دهد وهرروز که براسب نشیند و بجنك بیرون نرود پنج هزار درم باو ببخشد وسه سال بود که وی این مال خطیررا ازخزانهٔ خلافت می‌ستاند. سپاهیان او هریك با کیسه های انباشته اززر وسیم و گوهر بخانه

خویش بازمی گشتند. خبرگزارانش بوی گفته بودند ازروزی که معتصم شنیده است که وی بر بابك دست یافته دستورداده است تاج زرین جواهر نشانی برای او بسازند که چون بسامره رسد برسرش گذارد و اینك آن تاج دردربارخلافت درانتظاراوست .

بااین همه امیرزادهٔ ایرانی داناتر وهوشمندتر وفرزانه تر از آنست که فریب این بیگانگان رابخوردوعقدهٔ دیرینه ای را که دردل اوست ازیاد ببرد. درضمن آنکه سپاهیان دلاوراودرپشت سرش راه سامره رامی پیمودند وبی صبربودند که زودتربخاندان و خانهٔ خویش برسند وی بدان خوی دیرین که ازکودکی بدان انس گرفته بود اندیشه می کرد .

باخودمی اندیشید. خاندان خویش را بیاد می آورد . پدرونیاکان خویش را دراندیشهٔ خویش جای می داد . بیاد می آوردکه اینك شانزده سال تمامست درمیان بیگانگان ، دور از دیار پدران بزرگوار خویش ، بسرمی برد. بیادمی آوردآن روزی که اورا باپدرش باسیری وسرشکستگی ببغداد آوردند کودکی نورس بود . چگونه ممکنست امیرزادهٔ ایرانی فراموش کند که اووپدروبرادرانش را زنجیر کرده واسیر بدین پای تختی که بدان نزدیك می شود آورده اند ؟

سپاه سالاری لشکر معتصم ، خلیفهٔ تازی ، می تواند با امیری اسروشنه ، آن سرزمین گرامی ، که پشت درپشت پدران بزرگش در آن حکمرانی کرده اند، برابری کند؟ این تاج زرنگار که دست بیگانه ای برسراوخواهدگذاشت می تواند آن بهشت از کف داده ، آن کشت زار های سبزوخرم ، آن مرغزارها وگلزارهای کنار رود زرافشان را از یاد او ببرد ؟ چگونه ممکنست امیر زاده ای از پاکترین نژاد ایرانی بسپاه سالاری بیگانگان تن دردهد وبآن افتخار کند ؟ نه، روزگارهرچه او را

بیازماید بازنمی‌تواند سرشت اورا دگرگون کند !

دیوارهای سامره بیش‌ازپیش باونزدیك میشد و او هم چنان گرم اندیشهٔ‌خویش‌بود. بیادمی‌آورد که کودکی خردسال بود . بابرادرانش فضل‌وخاش که دراسارتگاه بغداد شریك زندگی‌اوبودند وبیش‌ازیك‌سال ودوسال ازوخردتر نبودند ، درروستای بیرون شهر اسروشنه هنگامی که غنچه‌های گل کامگار تازه شکفته و هزار دستان از راه دور رسیده بود بازی می‌کرد . پدرانش بر سر زمین وسیعی که از جیزك تا خجند بود فرمانروایی داشتند . درجنوب دیارشان رشتهٔ مروارید نشان‌رودزرافشان هرسال که اززیریخ بندان بیرون می‌آمد وآبگینهٔ‌سیمین یخ‌را ازخود بدورمی‌افکند کشت زارهای دوسوی خود را در آغوش مهربان خویش می‌گرفت ویکی‌دوسه‌ماه نمی‌گذشت که ساقها پرخوشه وشاخها پرمیوه و کندوها پرانگبین وخانها پر نعمت ودلها پرشادی می‌شد .

کوههای سربرآسمان افراشتهٔ آن‌دیار که ازیك سوی فرغانه و از سوی دیگر سمرقند و ازیك سوی شهرشاش و از سوی دیگر کش و چغانیان را دربر گرفته بودند ، هر سال بهار از زیر چادر سفید بیرون می‌آمدند وباردیگرجامهٔ زرد وسبزمی‌پوشیدند . چه بساروز وشبانی که زمزمهٔ‌مهرسرداده، یادخاندان دیرین‌رادردل امیرزادهٔ‌ناکام‌برانگیخته‌اند. هنوز آن سرود ها را بیاد دارد . در گیراگیراسارت ، در کوی و برزن بغداد ، درمیدانهای جنگ آذربایجان و اینك در بازگشت بدربار خلیفهٔ تازی‌همواره درگوش او بوده است .

آنروزاین کودك آزاد کیدراپسر کاوس نام داشت . بابرادرانش فضل و خاش پیش آموزگار می نشست و دانش می آموخت و براسب می‌نشست وچوگان می‌زد وتیرمی انداخت و شمشیر میکشید و خشت

میفگند و دلیری و دلاوری میندوخت . درمیان کودکان همسن و همبازی از همه پیش بود ، نه برای اینکه امیرزاده بود و ایشان زیر دستش بودند؛ برای آنکه از همه چابك تر و دلیرتر و ورزیده تر بود. ازایشان غیرتمندتر بود. کودکان هم میدانستند که امیرزادهٔ جوانشان بسرشت و نژادخویش می نازد و می بالد .

خاندانش ازسالیان درازدرین سرزمین حکمرانی موروث داشتند وعنوان رسمی ایشان « افشین » بود . یعنی هر کس ازین خاندان راکه بدین مقام میرسید بدین لقب میخواندند . پدرش امیر کاوس پسر سارخره بنوبت خود فرمانروایی این دیاررا ارث برده وهر یك بنوبت افشین بوده اند . سالها پدرانش دربرابر استیلای بیگانگان نابکار پایداری کرده بودند . پدرش کاوس نیزازروزی که افشین شده وجانشین پدر گشته بود؛ همواره با بیگانگان درجنك بود تا اینکه درسال ۲۰۷ هجری مأمون خلیفهٔ تازی حکمرانی خراسان را بطلحه پسرطاهر ذوالیمینین داد ووی احمد پسرابوخالد را بپیشکاری خود بخراسان فرستاد . احمد چندی با کاوس جنگید. امیرزادهٔ اسروشنه همین اندازه بیاد دارد که دریکی از میدانهای جنك ، که وی با پدر همراه بود ؛ دشمن برایشان چیره شد و وی ودوبرادرش فضل وخاش وپدرش کاوس با پنج تن ازخویشانشان بدست دشمن افتادند . این پیروزی چنان در نظر طلحه حکمران خراسان بزرك بود که سه میلیون درم باحمد پسرابوخالد جایزه داد . کاوس پسر سارخره امیراسروشنه را با دو پسرش باسیری ببغداد بردند و وی درآن شهربیگانه مرد ومأمون دو پسرش رادردربارخویش نگاهداشت وامیرزادهٔ اسروشنه بادوبرادرخود غریب وبیگانه درآن شهربیگانه ماندند .

کیدرا پسر کاوس رادردربارخلافت بادوبرادردیگربگروگان نگاه

داشته بودند تاخاندان امیران اسروشنه دیگر بر خلفای بیگانه بر نخیزند و در آن دیار دور دست لشکریان دستگاه خلافت را بخویشتن مشغول نکنند. کارگزاران خلیفه می کوشیدند زندگی را برین امیرزادگان جوان خوش کنند تا یاد یارودیار نکنند ودوباره بسرزمین پدران خویش بازنگردند و در آنجا فتنه‌ای بر نینگیزند.

کیدراپس از مرگ پدر وارث لقب و مقام اوشد و بافشین معروف گشت. از آن زمان این نام اندك اندك در گوشهای مردم بغداد و دربار خلافت طنین افگن شد وجسته جسته بانامهای بزرگترین مردان دربار برابری می کرد. امیرزادهٔ ایرانی هوشمند ترو پاك نژاد تراز آن بود که در دربار بیگانگان زیر دست بنشیند و بفروتنی تن دردهد. این جوان دانشور هنرمند هرروز درزندگی پیشتر میرفت و نه تنها در دربار خلافت فرمانده پاسبانان خاصهٔ خلیفه بود، بلکه حکمرانی برخی ازنواحی ایران را هم باومی سپردند ووی کارگزارانی بدان شهرستانها میفرستاد تادرآمد آنجا را برای او بفرستند و بدین وسیله دستگاه شاهانه ای در پایتخت خلفا فراهم کرده و کارگزارانی مخصوص داشت، ازآن جمله دبیر او شاپور بود که در نهان جاسوس معتصم خلیفه بود و سر انجام خیانت خویش را بزشت ترین گونه آشکارساخت.

در آن زمان خاندان طاهری، که پیشوایشان عبدالله بن طاهر، حکمرانی خراسان داشت، دربیشتر از کارهای مهم دربار دست داشتند وازدیر بازدشمنی سخت درمیان ایشان و خاندان افشین بود. اندك اندك رقابت بجایی رسید که امیرزادهٔ جوان اسروشنه برجان وتن خویش می لرزید وچاره را درین دید که بابدخواهان طاهریان، که ایشان نیزایرانیان پر شوری بودند، همدست شود و بدین گونه نه تنها خویشتن بلکه ایران

گرامی را هم از استیلای جانکاه بیگانگان برهاند.

این بود که افشین از یک سو با مازیار پسر قارن امیر نامی طبرستان از خاندان سوخراییان یا قارن وند، که باسپهبدان معروف بودند، رشتهٔ یگانگی را استوار کرد و از سوی دیگر با بابک خرم دین متحد شد. معتصم از روزی که درصدد دفع بابک بر آمد چندین بار فرماندهانی را بجنگ او فرستاد و چون از ایشان کاری ساخته نشد افشین را مأمور کرد. افشین می‌دانست که سرانجام معتصم بابک را ازمیان برمی‌دارد و پس از اندیشهٔ بسیار بجنگ او راضی شد و شاید امیدوار بود که معتصم او را نکشد و بار دیگر بتواند وی را در اندیشهٔ دیرین خود انباز کند.

بابک خرم‌دین بر ناحیهٔ وسیعی از آذربایجان، که ازجنوب باردبیل ومرند وازمشرق بدریای خزر و ناحیهٔ شماخی وشروان و ازشمال بدشت موقان وسواحل ارس و ازمغرب بجلفا و نخجوان و مرند میرسید، استیلا یافته بود و بیشتر درقسمت شمالی کوهستان سبلان می زیست و بواسطهٔ دشواری راهها وسردی این ناحیه و بلندی کوههای آن درپناه بود. این ناحیه را در آن زمان «بذ» می نامیدند و شهری نیز بنام بذ در میان این ناحیه بود که از آنجا تا اردبیل بیست و یک فرسنگ راه بوده است.

روزی که معتصم در کار بابک خرم دین بیچاره شد، سپاه بسیار بافشین داد وسرهنگان بزرگ زیردست او گماشت وحکمرانی ارمنستان وآذربایجان را باو داد وهرچه او می‌خواست از پول وچهارپا وافزارجنگ ازو دریغ نکرد وبدین گونه در سال ۲۲۰ وی از بغداد براه افتاد. پیش از آن معتصم خلیفه، ابو سعید محمد بن یوسف نامی را، فرستاده بود تا شهرها و دژهایی را که بابک ویران کرده بود از نو بسازد و پیرو فرمان افشین باشد. وی از پیش رفته وبدین کار مشغول بود که بابک، معاویه

نام سپهسالار خود را ، فرستاد تا بر وشبیخون زند و اورا بکشد و مالی را که آورده است غارت کند . معاویه از کوهها و تنگه هایی که بود گذشت و برسر تنگه‌ای درمیان دو راه نشست . بابك جاسوسی فرستاد و باو خبر کرد که ابو سعید آمد و گفت در فلان جاست. معاویه شبانه تاخت و از آنجایی که بود بجای دیگر رفت و جای ابو سعید را یافت و چون روز شد باز گشت. بابوسعید خبر رسید که دوش معاویه درفلان روستا در پی او آمده است . ابوسعید سوار شد ودر پی معاویه رفت و او را در بیابانی یافت و بااو جنك کرد و سیصد تن از سپاهیانش را کشت و پانصد مرد را اسیر کرد ومعاویه باچندتن از لشکریان خود گریخت و خویش را بآن تنگه‌ها افکند و ابوسعید سرهای کشتگان و اسیران را نزدمعتصم فرستاد ومعتصم فرمان داد اسیران را گردن زدند .

هنگامی که این وقایع روی‌میداد هنوز افشین بآذربایجان نرسیده بود وچون وی بدان سرزمین رسید محمدبن بعیث ، که حکمران تبریز بود ، دژی داشت بنام شاهی و نزدیك دو فرسنگ پهنای آن بود و در تبریز نیز دژ دیگر داشت و وی با بابك همدست بود و سپاهیانش را که از آنجا می گذشتند مهمان می کرد . چون معاویه شکست خورد بابك سپاه دیگری بفرماندهی عصمت نام از سپهسالاران خود فرستاد و وی با سه هزار مرد در دژ محمدبن بعیث فرود آمد . محمدبن بعیث چون از آمدن افشین وسپاه وی خبر یافته‌بود همینکه عصمت بدر حصاراو رسید برای لشکراوعلف فرستاد وچون شب شد فرود آمد وعصمت‌را با ده‌تن مهمان کرد وچون ایشان مست شدندآن ده‌تن‌را کشت ودست عصمت‌را بست و گفت تو جان خود را بیشتر دوست داری یا جان مردان و یاران خودرا ؟ گفت جان خویش را . گفت : سران سپاه خودرا یك‌یك بخوان

تا در آیند و گرنه ترا میکشم . عصمت سر از حصار بیرون کرد و یک یک سران سپاه را می‌خواند وهر که باندرون دژ می‌آمد اورا می کشتند تا اینکه بباز ماندهٔ آن سپاه خبر رسید وایشان گریختند . محمدبن بعیث آن‌سرها را که‌از لشکریان بابک بریده بود نزدیک معتصم فرستاد وعصمت راباآن روانه کردومعتصم ازسرزمین بابک وراههای آن‌و وسایل جنگ‌وی‌و راههای جنگ‌بااو پرسیدوعصمت تازمان خلافت واثق بالله درزندان خلفاماند.

افشین چون بآذربایجان رسید در برزند که برسر راه اردبیل بود فرود آمد و لشکر خود را آنجا نگاه داشت و دژهایی را که در میان برزند واردبیل بود تعمیر کرد . سپس‌از فرماندهان سپاه خود محمدبن یوسف رابه«خش» فرستاد که آنجا خندقی بکند وهیثم غنوی‌را بروستای «ارشق» فرستاد که دژ آنجارا تعمیر کندودر اطراف آن خندق بکند وعلویهٔ اعوررا به«حصن‌النهر» فرستادتاپیادگان وکاروانهارا که‌ازاردبیل بیرون می‌رفتند دیدبانی کند و این سران بایک دیگر مربوط بودند تا اینکه بافشین و لشکرگاه او می‌رسید . درین میان هر جاسوسی را که دستگیر می کردند نزد افشین می‌فرستادند و وی اورا نمی کشت بلکه بخشندگی می کرد و میپرسید بابک چه بایشان میداد همان را دو برابر می‌بخشید وبدین گونه ایشان را بجاسوسی بر بابک می گماشت . پس‌از چندی افشین باردبیل فرود آمد و پس‌از آنکه یکماه آنجا ماند و از جاسوسان پرسید و راهها و تنگه‌ها را شناخت بسوی جایگاه بابک رهسپار شد . چون برسر دره‌ای رسید که درمیان کتلها بود جایی‌فراخ دید وسپاه را آنجا فرودآورد و محمدبن بعیث را نزدخود خواند واو را بنواخت و باوی تدبیر کرد . پیش ازآن هرچه افشین ازراهنمایان و مردم دیار پرسیده بود باو گفته بودند صلاح نیست بدین دره آواره‌شود

و باید بر سر کوهها برود زیرا که درین میان کمین گاه بسیارست و ممکنست سپاه‌را زیان برسد. بهترست در همان جای فراخ بماند تا مگر بابك سپاهی بجنگ بیرون فرستد وروزوشب خودرا از شبیخون در امان بایدداشت.

افشین لشکر خودرا برسر آن دره فرود آورد و گرداگرد شان خندق ساخت تا ازشبیخون در امان باشند وهفت ماه در آن جایگاه بود واز سوی بابك کسی بیرون نیامد وزمستان فرا رسید وافشین ولشکریانش دلتنگ شدند و وی می‌خواست حیلتی کند تا مگر بابك‌را بجنگ بیرون آورد. سرانجام پس‌از هفت ماه، افشین بمعتصم نامه نوشت و ازو درم و هزینهٔ سپاه خواست ومعتصم صد شتر بار دوم با یکی از سرداران خویش که اورا «بوغای کبیر» می‌گفتند و سیصد غلام ترك نزد افشین فرستاد. چون بوغا بجایی رسید که تالشکرگاه افشین سه‌روز راه بود، افشین باو نوشت که یك‌ماه آنجا بنشین وآشکارا همی‌گوی که من این درم فلان روز نزد افشین میبرم تا چون جاسوسان بابك این‌خبر باو برسانند و او بداند تو بکدام روز بیرون خواهی‌رفت آهنگ تو کند و بدینگونه از پناهگاه بیرون آید. پس افشین لشکر خود را بروستای برزند برد که روستایی بزرگ بود. جاسوسان بابك باو خبردادند که بوغا صد خروار درم دارد وفلان روز ازفلان‌جا خواهد گذشت وبابك باپنج هزار سواراز حصار بیرون آمد ودر آن کوهها وروستاها میگشت تا هروقت درم‌بآنجا رسد غارت کند. افشین ببوغا نوشت که فلان روز آن‌درم را بردار و از اردبیل بیرون آی وچون بنخستین منزل برسی همانجا بمان وآن درم‌را شب‌باز باردبیل بفرست‌ودر جای استوار پنهان کن وشتران‌تهی‌باخویشتن بیاوروچنان کن که‌فلان‌روزچاشتگاه بسردرهٔ آنجا که لشکرگاه‌منست

برسی ، باشد که بابك در راه باتو جنگ کند ومن در زمان با سپاه خویش بیرون بیایم و اورا در میان می گیریم و جنگ میکنیم . پیش بینی افشین درست آمد و چون بابك دانست که لشکر افشین بوی نزدیك شده است سپاه خودرا برداشت و بموقان رفت وافشین هم اورا دنبال کرد ویك شب با سپاه خود آنجا ماند ولی ببرزند لشکرگاه خود باز گشت و بابك نیز پس از آنکه چند روزی در موقان مانده بود بشهر بذ باز گشت . درین میان بابك آذوقه ای را که برای سپاه افشین می بردند در راه تاراج کرد و لشکر افشین در تنگی افتاد و وی بحکمران مراغه نوشت و ازو آذوقه خواست و باز لشکریان بابك بفرماندهی آذین نام آن آذوقه را غارت کردند وافشین ناچار شد بار دیگر از حکمران سیروان آذوقه بخواهد.

سال دیگر در ۲۲۱ هجری باز در میان سپاه بوغای کبیر و لشکر بابك در ناحیهٔ هشتاد سر در خاك مراغه جنگی درگرفت و بابك با افشین نیز جنگ کرد واو را شکست داد . سپس در جنگ دیگر بابك شکست یافت و از لشکریانش هزار تن کشته شدند و وی بحصار خود گریخت و افشین با پانزده هزار لشکریان خود برو حمله برد، اما در راه گرفتار سرمای سخت شدند وچیزی نمانده بود که لشکریان از آن آفت هلاك شوند و نیم شب بابك با دوهزار مرد بریشان شبیخون کرد و پس از آن بابك با بوغا وفضل بن کاوس برادر افشین جنگهای دیگر کرد . درین جنگها فضل بن کاوس زخم برداشت ؛ سر انجام سپاهیان افشین بشهر بذ نزدیك شدند اما سرمای سخت و بارانی تند در گرفت و ناچار باز پس نشستند و بار دیگر جنگ بواسطهٔ پیش آمدن زمستان در وقفه ماند .

درین میان بار دیگر افشین از معتصم یاری خواست و وی ده هزار مرد بفرماندهی جعفر بن دینار معروف بجعفر خیاط فرستاد که از مردان

بزرك زمان مأمون بود و نیز معتصم ایتاخ ترك را که سالار مطبخ او و غلامی ترك بود با سی میلیون درم نزد افشین فرستاد و نیز بقاسم بن عیسی حکمران کوفه نوشت که سپاه خود را بردارد و بیاری افشین برود و نامه‌ای بافشین نوشت و اورا درجنك با بابك دل داد و دلیر کرد و گفت من با ایتاخ ده خروار خسك آهنین فرستاده‌ام، چون لشکر جایی فرود آید این خسکها را در پیرامون این لشکر پراکنده کن تا از شبیخون در امان باشی. چون خبر آمدن جعفر خیاط و ایتاخ سالار مطبخ ببابك رسید بر معتصم افسوس خورد و گفت: «کارش بجایی رسید که درزی وطباخ خویش را بجنك من میفرستد!»

درین میان بابك باتئوفیل پسر میخائیل امپراطور روم رابطه بهم زد ودرمیانشان رسول وهدیه رد و بدل میشد و گویند بابك امپراطور را بفریفت و گفت من ترسا زاده‌ام ودر پنهان دین ترسا دارم و این همه پیروان خویش را هم بدین ترسا خواهم آورد و پادشاه روم نیز ازین سخن بااو گرم شد وخود بیاری او بطرسوس آمد وهفتادهزار مرد با خود داشت واز آنجا بشهر زبطره تاخت اما چون خبر باو رسید که معتصم خود بجنك بیرون آمده است بقلمرو خویش بازگشت.

سال دیگر در ۲۲۲ بازمعتصم بافشین نامه نوشت واورا برانگیخت که بجنگ بیرون شود و وی هم با سپاه خود از اردبیل بیرون رفت و بابك یکی ازسرهنگان خود آذین را با ده هزار سوار بجنگ او فرستاد وافشین نیز سرهنگی با دوهزار سوار بمقابلهٔ او روانه کرد که ظفر بن عبدالله نام داشت و چون جنك درمیانشان در گرفت افشین سرهنگ دیگر را که ابوالمظفر بن کثیر نام داشت با پنج هزارمرد بیاری او فرستاد وسرانجام آذین از ایشان شکست خورد.

پس از چندی بار دیگر معتصم بافشین نامه نوشت و اورا دلیر کرد که از راه دره بجنگ بابک رود و باز هزار خروار خسک برای او فرستاد که در پیرامون لشکر خود بریزد و از شبیخون ایمن باشد و افشین همان کار کرد و روزی دو فرسنگ پیش می رفت تا اینکه بحصار بابک رسید و بیك فرسنگی آن فرود آمد. بابك از حصار خود خروارها ماست وروغن و سبزی و برهٔ شیرمست وخیار و بادرنگ برای سپاهیان افشین فرستاد و گفت شما مهمان مایید و ده روزست که بدین راه درشت ناخوش هیآیید و دانم که خوراکی نیافته‌اید ومارا درحصار جزین قدر چیزدیگر نبود. افشین گفت تاآنرا نگرفتند و باز پس فرستادند. پس بخندید و گفت ما مهمانی پذیرفتیم و دانم که این چیزها بدان فرستاده‌است تا سپاهیان ما را شماره کند وفرمان داد تاآن فرستادگانرا گرد همهٔ سپاه وی گردانیدند وسپاهیانش بیشتر درتنگه ها و رودها فرود آمده بودند و پیدا نبودند. چون ایشان را گردانیدند فرمان داد تا نزد او بروند و گفت شما شمارهٔ این سپاه را ندانید و من دانم. ببابك بگویید که این سپاه‌سی هزارمرد جنگیست بجز کهتران و چاکران و با امیرالمؤمنین سیصد هزار مرد مسلمانست که همه بااویند وتایکتن زنده‌باشد از تو بر نمیگردند. اکنون تو بهتر دانی و تدبیر کارخویش همی کن اگر دانی که بزنهار بیرون آیی بیا و اگر دانی که باید همانجا که هستی بمانی بمان تا جان تو و کسانی که با تواند در سر این کار نرود. رسولان نزد بابك رفتند و این سخنان را باز گفتند.

روز دیگر افشین سپاه را بدان راههای تنگ پیش برد و در یك میلی حصار بابك فرود آمد ومحمد بن بعیث را فرستاد تابرسر کوهها جایی استوار بیابد ولشکریان خودرا آنجابرد ودرآنجا خندق‌ساختند و دیوار

کشیدند و لشکریان شبها در میان خندق بودند و روزها بپای حصار می‌آمدند. هر روز از حصار بابك آواز نای و چنگ و رباب و می‌خوردن و پای کوفتن و نشاط کردن می‌آمد یعنی ما خود از سپاه دشمن اندیشه نداریم و هر شب بابك گروهی را بشبیخون می‌فرستاد. اما چون لشکریان افشین بیدار بودند کاری از پیش نمیبردند. یکی از سرهنگان سپاه افشین محمدبن خالد بود که پیش از آن امیر بخارا بود و بهمین جهة اورا «بخار خداه» می‌گفتند و وی از سرهنگان محتشم مامون ومعتصم بود. یکشب افشین اورا گفت از دیوار و خندق بگذرد و باهمراهان خود برسر کوهی پنهان شود تـا سپاهیان بابك را که بشبیخون می‌آینـد گرد بگیرند و بکشند وچنان کردند و آن شب گروهی را کشتند. پس از آن باز افشین هر روز از بامداد تا شامگاه بمحاصره می‌پرداخت وچون شب می‌شد بخندق خود می رفت تااینکه روزی سپاهیان افشین بخندق بازمی‌گشتند، آخر لشکر او جعفربن دینار بر می گشت و با او سه‌هزارمرد بود که باز پس مانده بودند. ده هزار تن از لشکریان بابك بیرون آمدند و بر سپاه جعفر زدند و درمیانشان جنگ در گرفت وجعفر از لشکریان بابك بسیاری بکشت و ایشان را بحصار اندرافگندو آن سپاهیان بحصار رفتند ودرحصاررا بستند وجعفر بر دیوار حصار حمله برد ودرین میان بخارخداه هم با سپاهیان خود بیاری او آمد وافشین نیز پنج هزار مرد بیاری اوفرستاد. چون شب رسید جعفر از پای حصار باز گشت و سه روز جنگ متوقف ماند.

درین میـان علف بر سپاهیـان افشین تنك شده بود و گروهی از لشکریان مزدور ازو بر گشتند وبااینهمه روز دیگر افشین بجنگ پرداخت و بخارخداه وجعفررا نیز هریك درجایی گماشت وجعفر بپای دیوار حصار رسید وافشین سپاهیان مزدورزا بخواند و گفت هر گوشه ازحصاررا که

بخواهید بگیرید و ابودلف را که ازسرهنگانش بود با ایشان فرستاد و بدین گونه جنگ درگرفت وازدوسوی سنگ انداختن گرفتند و افشین کیسه‌ای زر نزد جعفر فرستاد و گفت ازلشکریان توهر که کاری نیك کند این زر باو ده و کیسه‌ای نزد ابودلف فرستاد و با او نیز چنین گفت و نیز شرابداران خود را گفت جلاب و شراب و شکر بمیدان جنگ بردند و بمردم می دادند.

روزی بافشین خبردادند که بر درحصار کوهیست و هر روز بابك آذین سرهنگ خویش را بزیر آن کوه درراههای تنگ پنهان می کند و بکمین می‌نشاند وچون او ازحصار بیرون می رود بابك درحصار بی کس می‌ماند. افشین جاسوسان فرستاد تا درست خبر بیاورند و چون دانست که این خبر راستست سپاه را آگاه کرد که فردا سحرگاه ساخته باشید تا بجنگ رویم. چون شب رسید دوهزارپیاده را که تیراندازان سبك بودند باعلم سیاه فرستاد و گفت درین تاریکی بروید وآنجا که کمین گاه آذین است بیك میل راه از آن سوی درمیان کوهها کمین کنید وچون بامداد شد و بانك طبل شنیدید علمها را بپای دارید واز آن جای بیرون آیید تا ما نیز برسیم و آذین را بمیان بگیریم. سپس سرهنگی را از مردم فرغانه که بشیرترکی نام داشت با هزارمرداز مردم فرغانه که بااوهمراه بودند فرستاد و گفت آنجا که کمین گاهست بریك میل خاموش بنشینید تا بامداد من برسم وچنان کنید که کسی اثر شما نبیند. چون سحرگاه شد افشین با همهٔ سپاهیان خود رهسپار گشت وهم چنان خاموش می‌رفتند و طبل نمی زدند وبانك نمی کردند. درراه احمدبن خلیل وسرهنگان دیگررا یکی ازپس دیگر می‌فرستاد وگروهی درزیر کوهها کمین کردند وگروهی دیگر می‌جستند تا اینکه چاشتگاه سپاهیان آذین را

یافتند که در کمین گاه خود با هفت هزار مرد بر سه گروه در سه جای ایستاده بودند و در میان ایشان جنك در گرفت و افشین فرمان داد که طبلها فرو کوفتند و آن گروه که شب رفته بودند علمها را کشیدند و بسر کوه آمدند و بدره شدند وازاطراف حصار بابك رادرمیان گرفتند.

چون بابك دانست که کارش ساخته است بدیوار حصار آمدو گفت: منم بابك ، افشین را بگوییدتانزدیکتر آید وباوی سخنی گویم . افشین نزدیك دیوار شد . بابك چون اورا بدید زینهار خواست . افشین گفت : «ترا زینهارست و اگر این سخن که اکنون گفتی پیش ازین گفته بودی به بود وای کنون چون امروز گویی به از فردا .» بابك گفت : زینهار خلیفه خواهم. گفت : زینهاراو بخط ومهر او بیاورم، اما مجال ده تابخلیفه نامه کنم وزینهار بخواهم . بابك گفت گروگان من پسر مهتر منست که آنجا با آذین جنگ می کنند واورابتو دهم. افشین پذیرفت وبجای خویش باز گشت و کسی نزد جعفر فرستاد که باآذین جنگ نکنند . جعفر آذین را کشته وسپاهش را درهم شکسته بود وبازمانده را می کشتند که فرستادهٔ افشین رسید و گفت مکشید هر کرا توانید اسیر کنید و دو پسر بابك آنجا هستند ایشان را مکشید واسیر بیاورید وایشان هم پسران بابك و بسیاری از مردم دیگر را اسیر کردند و بازگشتند . آن شب از لشکر گاه بانگ بر آمد و خبر بمعتصم فرستادند و برای بابك زینهار خواستندو لشکریان بابك که گریخته بودند در آن کوهها پرا کنده شدند وچون شب درآمد بابك عیال بر گرفت وبا پنجاه مرد که از کسان او مانده بودند در حصار بگشاد وبیرون آمدودر میان کوهها پرا کنده شد وازآنجا بارمنستان رفت .

پس ازآنکه بابك افشین را بدینگونه خام کرد و گریخت ودو پسر

خودرا دردست او گذاشت بابرادرش عبدالله و سپهسالارش معاویه و یك غلام ومادر وزنش که اورادختر کلدانیه می گفتند راه ارمنستان درپیش گرفت . روز دیگر بافشین خبر دادند که بابك بگریخت ووی بحصارشد و کسی‌را نیافت وفرمان داد تاآن حصار را باخاك برابر کردند وابودلف‌را در پی بابك فرستادووی یك روز ویك شب در آن بیشه که نزدیك حصار بود بگشت و او را نیافت . افشین بهمهٔ دهقانان که در حدود ارمنستان بودند نامه نوشت که هر که بابك‌را بگیرد یاپسرش را نزد من آورد صد هزار درم وخلعت باو بدهم بیرون ازآنچه خلیفه خواهد داد .

بابك مدتی در کوهستان ارمنستان در میان درختستانی متواری بود تااینکه سهل پسر سنباط که حکمران ارمنستان بود او رافریفت و ببهانهٔ شکاراورا نزدیك لشکرگاه افشین برد و دو سرهنگ ازسرهنگان افشین بابك را گرفتند و روز ۱۷ شوال ۲۲۲ او را نزد افشین بردند و افشین کس فرستاد عبدالله برادر بابك را هم که دهقانی بنام عیسی بن یوسف بن اصطفانوس گرفتار کرده بود آوردند و بدین گونه خاندان بابك بدست افشین برافتاد وافشین ایشان‌را با خود بدربار خلیفه برد .



افشین امیرزادهٔ ایرانی بااین‌شکوه وجلال قدم بقدم بدیوارهای سامره نزدیکتر می‌شد . امیرزادهٔ اسروشنه در مطیره یکی‌ازمحلات شهر کاخ باشکوهی داشت که برای آمدن‌وی آنرا آراسته بودند . سه سال بود که خداوند کاخ ازآن دور افتاده بود . سرانجام هنگامی که‌افشین بکاخ خویش رسید آفتاب روز پنجشنبهٔ دوم صفر سال ۲۲۳ هجری در حال فرو رفتن بود . در راه هارون پسر معتصم ازجانب پدر بپیشواز او رفته بود ومردان‌بزرگ دربار خلیفه همه‌با اوهمراه بودند. چون‌افشین

بقاطول پنج فرسنگی سامره فرود آمده بود فیلی‌را که یکی از شاهان هند برای خلیفه فرستاده بود آنجا آورده بودند که بابك رابرآن فیل بنشانند. فیل‌را بدیبای سرخ وسبزوحریرهای‌رنگارنگ آراسته بودند وباآن‌فیل‌شترمادهٔ‌نجیبی‌هم بودکه بهمان گونه‌آراسته بودند. دراعه‌ای را که از دیبای سرخ زربفت و از انواع یاقوت وجواهر مرصع‌بود نیز خلیفه نزد او فرستاده بود و باآن دراعه‌ای دیگر بود اندکی پست تر و کلاه بزرگی برنس مانند که نگین‌های رنگین مختلف داشت و در و گوهر بسیار برآن دوخته بودند وافشین آن دراعه‌را برتن بابك کرد و کلاه را برسرش گذاشت وآن دراعه دیگررا ببرادرش پوشاند و بابك را برآن فیل وبرادرش‌را برآن شتر نشاند و بدینگونه ایشان را وارد شهر سامره کرد. از قاطول تاسامره سواران و پیادگان بیك ردهٔ بهم پیوسته صف‌کشیده بودند و امیر زادهٔ اسروشنه بدین گونه وارد کاخ خویش شده‌بود.

همینکه شب فرا رسید و افشین آن اسیران را در کاخ خویش جای داد احمدبن ابی داود وزیر خلیفه ناشناس نزد اوآمد و باوی‌سخن گفت وپیش معتصم بازگشت واوصاف بابك را باوی بگفت ومعتصم چنان در دیدن بابك ناشکیبا بودکه خود سوار شد وناشناس بکاخ افشین‌رفت و بابك را بدید. روز سوم صفر چون خلیفه از کشتن بابك فارغ شد و خاطر ازآن رهگذر آسوده کرد، افشین‌را اعزاز فراوان کرد و از آن پس‌پایگاه افشین‌راروز بروز بالاترمی‌برد و باو تاج مرصع وقبای مرصع ودو سوار مرصع وبیست‌هزار هزار درم داد و روزی که افشین بدربار خلافت می‌رفت بفرمان خلیفه همهٔ بزرگان دربار حتی حسن پسر سهل باحترام او از اسب پیاده شدند.

از آن پس همواره حکمرانی آذربایجان واران و ارمنستان باافشین بود و خود در پای تخت می‌زیست و گماشتگان خویش‌را بحکمرانی این نواحی می‌فرستاد ودر آمد آن نواحی‌را نزد وی می‌فرستادند. با این همه افشین همواره از معتصم دل‌نگران بود ومیدانست سر انجام این خلیفهٔ تازی وفارا باوی بسر نخواهد برد. بهمین‌جهت میکوشید که‌حکمرانی خراسان بیابد وبدینوسیله در دیار پدران‌خود‌بار دیگر استقلال بهم‌زند و آن‌سرزمین‌را از دست بیگانگان‌برهاند. دربن‌میان‌ازمعتصم‌نیز می‌شنید که می‌خواهد دست طاهریان‌را از خراسان‌کوتاه کند وچون مازیار پسر قارن‌ازخاندان‌قارنوندوسلسلهٔسوخراییان‌اسپهبدان‌طبرستان امیرمعروف آن‌دیار باطاهریان دشمنی داشت‌افشین‌می کوشید مازیار را نیرو دهد و نامه‌ای باو نوشت وخویش‌را از یاران اوخواند و گفت معتصم حکمرانی خراسان‌را بمن وعده کرده است وچون من بدین پایگاه برسم‌طبرستان را بتو خواهم داد ومازیار نیز خراجی‌را که می‌بایست بوسیلهٔ عبدالله بن طاهر حکمران خراسان بدربار خلافت بفرستد نفرستاد ومعتصم عبدالله را مأمور کرد که مازیار را دفع کند و وی لشکریانی بجنگ او فرستاد وافشین نامه بمازیار نوشت واورا بجنگ برانگیخت و امیدوارش کرد که درنزد معتصم ازو هواخواهی خواهد کرد وآنچه مصلحت او باشد فرو نخواهد گذاشت. سر انجام پس از زدو خورد هایی مازیار شکست خورد و گرفتارشدواورا نزد عبدالله‌بن طاهر‌بردند ووی‌بپایتخت‌خلافتش فرستاد ودرین‌کار افشین‌را نیز بدنام‌کرد.

روز پنجم ذی‌القعدهٔ ۲۲۵ که‌مازیاررا بدربارخلافت برده‌بودند، معتصم اعیان ورجال ودلاوران وفقیهان‌وهمهٔ سرکردگان‌را گردخویش فراهم کرد. شاپور نام دبیر افشین کافر ماجرایی و نمک‌ناشناسی‌رابجایی

رسانیده بود که در نهان بخلیفه خبر داده بود افشین بامازیار رابطهٔ نهانی دارد. معتصم تاهنگامی که کار مازیار بپایان نرسیده بود افشین را هم چنان نگاه می‌داشت. اما افشین هم چنان نگران کار خویش بود و گویند مشکهای بسیار در کاخ خود گرد آورده وعزم کرده بود روزی که معتصم و سرکردگان دربار سرگرم باشند نهانی با آن مشکها و وسایلی که برای گذشتن از آب فراهم کرده بود ازشهر از راه رود بیرون رود و راه موصل در پیش گیرد و در کنار رود زاب مشکها را باز کند و بهم ببندد و از آنها کشتی بسازد و همراهان و بارو بنهٔ خود را بشنا از آب بگذراند و بارمنستان رود و از آنجا بدیار خزران پناه برد وخزران را بر کارگزاران خلیفهٔ بغداد برانگیزد و از آنجا باسروشنه سرزمین پدران خویش رود.

چون چندی گذشت و فرصت این کار نیافت اندیشهٔ دیگر پیش گرفت وگویند زهر فراوانی گرد آورد که معتصم و سران دربارش را بمهمانی خواند وزهردهد واگر معتصم خود حاضر نشد سران ترك مانند ایتاخ واشناس را که دشمنانش بودند بدین گونه ازمیان بردارد و برخلیفه چیره شود و بهمان نقشه خود را باسروشنه برساند. گویند روزو ساعت این مهمانی را هم معین کرده ومعتصم را بدان مهمانی خوانده بود ومشغول تهیهٔ وسایل کار بود که خبر رسید مازیار را دستگیر کرده و بسامره می‌آورند.

همان روزی که خبر دستگیری مازیار رسیده بود، معتصم افشین را ازریاست حرس یعنی پاسبانان شخصی خود عزل کرده ویك روز پیش از آنکه مازیار بسامره رسد فرمان داده بود او را بگیرند و در«لولوه» که کوشکی بود مانند مناره ودربالای آن تنها جا باندازه‌ای بود که افشین

در آن بنشینند زندانی کنند و سلاحداران در پایین آن بنوبت پاس می‌دادند و بدینگونه در شوال ۲۲۵ سرانجام خلیفهٔ تازی ناسپاسی خویش را آشکار کرد و آنچه امیرزادهٔ اسروشنه از آن می‌ترسید برسرش آمد.

روزی که نامهٔ عبدالله بن طاهر بمعتصم رسید و خبر دستگیری مازیار باو داده شد، افشین مهمانی کرده بود وهارون وجعفر پسران خلیفه را خوانده بود که بخانهٔ او روند. معتصم گفت: ایشان رنجورند من خود بیایم. با پنجاه سوار بر نشست و برفت. افشین سرای خویشتن را بدیبا های مرصع آراسته وطارمها زده وصدتن از غلامان زنگی وهندوی خود را گماشته بود که چون معتصم بنشینند از هرسوی در آیند وشمشیر بکشند. معتصم چون بدر سرای افشین رسید، افشین گفت: خداوندگارا فرود آی. معتصم ایستاد و گفت فلان وفلان کجایند؟ پس معتمدان خویش را یك یك بخواند و گفت: شما بدرون روید و خود هم چنان بیرون در ایستاده بود. یکی از هندوان را که پنهان شده بودند عطسه گرفت. معتصم دست زد وریش افشین گرفت وآواز بر آورد که: «النهب، النهب». چون هندوان شنیدند در پریشانی افتادند ومعتصم فرمان داد فرزندان و بستگان افشین را آوردند ودرسرای او آتش زدند وغلامان ریش افشین را ازدست خلیفه گرفتند وزنجیر کرده ببغداد بردند.

در آن روز پنجم ذی القعده که مازیار را بمجلس بردند امیر زادهٔ اسروشنه را نیز باوی بدانجا کشیدند. مازیار پیش از آن درحضور معتصم اقرار کرده بود که افشین آن نامها را باو نوشته وآن وعده ها را باو داده بود وچون هردو بر کیش زردشتی بودند بایك دیگر دست یکی داشتند. از شوخ چشمی ها و بیداد گریهای شگفت زمانه این بود که امیرزادهٔ اسروشنه وشاهزادهٔ طبرستان را که هریك نمایندهٔ گوشه ای از خاك ایران بودند

زنجیر کرده و سر شکسته در پای تخت خلیفهٔ بیدادگر تازی با هم نگاه داشته بودند!

آن دو را روبرو کردند. همینکه افشین را آوردند مازیار را پیش او بردند. بافشین گفتند: این را می‌شناسی؟ گفت: نه! بمازیار گفتند: این مرد را می‌شناسی؟ گفت: آری افشینست! پس بافشین گفتند: این هم مازیارست. گفت: اکنون شناختم. گفتند: هرگز با مازیار مکاتبه کرده‌ای؟ گفت: نه. بمازیار گفتند: افشین بتو نامه نوشته است؟ گفت: آری، برادرش خاش ببرادر من کوهیار نامه نوشت و گفت: «این دین سپید را جز من و تو و بابك کسی یاوری نمی کرد. بابك از نادانی خویشتن را بکشتن داد و من بسیار کوشیدم از مرگش برهانم نشد و نادانی وی بچاهش افکند. اگر تو بر خلیفه بشوری تازیان جز من کسی ندارند که بپیکار تو بفرستند و من هم سواران بسیار و دلیران و دلاوران در فرمان خویش دارم. چون با این کسان بسوی تو آیم کسی که با ما جنگ کند نماند مگر سه گروه: تازیان، مغربیان، ترکان. اما تازیان چون سگانند، لقمهٔ نانی پیششان بینداز و سرشان را بگرز بکوب. اما این مگسان یعنی مغربیان سرخورند، اما این فرزندان شیطان یعنی ترکان چندی نمی کشد که تیرهاشان تمام می‌شود، پس یك اسب بر روی ایشان می‌تازی و کارشان را می‌سازی. آنگاه دین بهمان روشی که در زمان ایرانیان بوده است بازمی گردد».

افشین گفت: «این مرد بر برادرخویش و بر برادر من ادعایی میکند برمن بحثی نیست. اگر من چنین نامه‌ای باو نوشته بودم انکار نمی کردم زیرا اگر می‌خواستم بیاری خلیفه برخیزم سزاوار بود من حمله بکنم تا

بتوانم ویرا بگیرم و پیش خلیفه بیاورم و گرامی‌تر شوم همچنانکه عبدالله طاهر این کار را کرده». پس از آن افشین را با چند تن دیگر روبرو کردند تا گناه او آشکار شود. در آن میان موبدی بود زرادشت نام پسر آذرخره که پس از زمان متوکل مسلمان شد و بنام ابوجعفر محمد موبد متوکلی معروف گشت. از جمله سخنانی که این موبد بر افشین دعوی کرد این بود که گفته است: «در راه این تازیان بهر کاری که از آن بیزار بودم تن دردادم، چنانکه در راهشان روغن دنبه خوردم و بر شتر نشستم و نعلین بپای کردم، اما سپاس خدای را که تا کنون یك موی از اندام من کم نشده است». یعنی نه ختنه کرده‌ام و نه نوره کشیده‌ام و مسلمان نشده‌ام.

فرجام کار امیرزادهٔ بزرك و دلیر اسروشنه بر ما درست روشن نیست. چیزی که هویداست اینست که درین گفتگوها و روبروشدنها کینهٔ دیرین وخشم وی، بر بیگانگان و بیدادگرانی که دیار نیاکانش را بخاك و خون کشیده و پدر و برادرانش را باوی اسیر کرده و از خانمان چند صد سالهٔ خود دور کرده بودند، بنیکوترین وجهی آشکار شد. جهانیان دانستند که امیرزادهٔ اسروشنه اگر هم در دستگاه بیگانه ببالاترین مقام ظاهری برسد هم‌چنان چشمش در پی دیارش و دلش در پی آزادی نژادش می‌گردد. اگر سالها از سرزمین پدرانش دور شود باز مهر آنرا از دل بیرون نمی‌کند ودمی از یاد آن فرو نمی‌نشیند.

سرانجام مازیار پسر قارن شاهزادهٔ طبرستان را در کنار داری که سه سال پیش بابك خرم دین پهلوان آذربایجان را بر آن آویخته بودند و هنوز استخوانش در زیر باد و باران و آفتاب بی‌سامان بود، آویختند. کیدرا پسر کاوس، امیرزادهٔ نافرجام اسروشنه که سالها بنام افشین جهان را از دلاوری خود پر کرده بود، درهمین گیرودار جان داد. برخی گویند در

همان زندان تنك از گرسنگی روی ازین جهان در کشید. گروهی دیگر گفته اند بگناه آنکه خواست «پادشاهی بر ملوك عجم مقرر گرداند» اورا نیز چون دیگران بیاویختند. گویند هنوز مختون نبود ودرخانهٔ او بتان یافتند!

۱۲ اسفندماه ۱۳۲۵

# نامهٔ خدایان

در آن هوای نشاط انگیز بهاری بامداد آدینهٔ ماه محرم سال ۳۶۴ هجری قمری، نزدیك دو ساعت بود که آن گدای ره نشین ژنده پوش بر درسرای حکمران طوس، در سایهٔ درخت چنار کهنی، منتظر بود که «خواجه کی زدر آید».

امیر ابومنصور محمدبن عبدالرزاق بن عبدالله بن فرخ حکمران شهر نه تنها نامدارترین و پاکزاد ترین مردان این شهر بشمار میرفت، بلکه بخشنده‌ترین و خوش‌روی‌ترین مردم روزگار خویش بود. اینمرد پاك سرشت شکوه و جلال خانوادگی خویش را با فروتنی و خوش رویی خاصی توام کرده بود. بی‌جهت نبود که این پیر مرد ژنده پوش هر روز بامداد بلند بر درخانهٔ او می‌آمد و توشهٔ روزانهٔ خویش را از کیسه کرم او میگرفت.

امیر ابو منصور هر روز بامداد پیش از بر آمدن آفتاب از سرای خویش که مجللترین خانهٔ محلهٔ «طابران» در شهر طوس بود بیرون می‌آمد. گاهی سواره بشکار میرفت و گاهی پیاده با گروهی از خدمت گزاران خود بسرای دیوانی میرفت و در آنجا بکارهای مردم میرسید. درهرحال هرروز، پیش از آنکه خورشید تیغ بدست برفراز گاه آسمان جای گیرد، چند دیناری بدست پیرمرد راه نشین میریخت.

آن روز دو ساعت از بر آمدن آفتاب گذشته بود و هنوز دادخواهانی که در میدان، روبروی سرای او، گرد آمده بودند مانند این پیر مرد دریوزه گر بدیدار او نرسیده بودند. دو ساعت بود که در آنسوی میدان، روبروی در سرای امیر، دسته بدسته مردمی، که بنماز آدینه بمسجد طابران رفته بودند، از زیر آن در بزرگ زیبا، که طاقی آسمان آسای بر فراز آن زده و از کیسهٔ بخشش ابومنصور دو منارهٔ بسیار مجلل و باشکوه در دوسوی آن طاق ساخته بودند، بیرون آمده و بخانه و یا بکار خویش باز گشته بودند.

یك ساعت پیش ابومنصور معمری از اسب فرود آمده و بسرای امیر رفته بود. ابو منصور معمری پسر احمد بن عبدالله بن جعفر و از فرزندان فرخزاد پسر پشنك پسر کرانخوار پسر کنارنك معروف طوس بشمار میرفت که در زمان یزدگرد، آخرین پادشاه ساسانی، حکمرانی طوس را داشت و خود پسر یکی از سرهنگان سپاه خسرو پرویز بود. ابومنصور معمری نه تنها از دانشمندان طوس بود بلکه از بزرك زادگان اینشهر بشمار میرفت و پس از امیر نجیب ترین و سرشناس ترین بزرك زادهٔ طوس بود و بهمین جهت بود که امیر ابومنصور پیشکاری خود را باو داده بود و مردم طوس اورا «دستور» وی می گفتند.

هنوز چیزی از آمدن ابومنصور معمری، دستور امیر، نگذشته بود که نخست «ماخ» پسر خراسان، دانشمند معروف، از مردم هرات، که پیشوای دانشمندان شهر بشمار میرفت و جامهٔ سفید بلند و دستار سفید و رفتار بسیار موقر و سیمای گشادهٔ او در همهٔ شهر طوس معروف بود، از اسب فرود آمد و با وقاری شاهانه که مخصوص او بود بسرای امیر وارد شد. پس از و «یزدان داد» پسر شاپور، دانشمند معروف سیستانی و سپس «ماهوی

خورشید » پسر بهرام ادیب نامی نیشابور و «شادان پسر برزین » دانشمند نامآور طوس هردو با هم بسرای رسیدند و آنها نیز بخانهٔ امیر رفتند.

چندتن دانشمند جوان، که درمسجد جامع روبروی سرای امیر نشسته بودند واین دانایان نامآورشهررا دیدند که یکی پس از دیگری درین بامداد آدینهٔ محرم نزد امیر ابومنصور محمد پسر عبدالرزاق می‌روند، درشگفت شدند که امروز در خانهٔ امیر چه خبرست که این دانشمندان بزرگ در آنجا گرد آمده‌اند؟

در آن زمان شهر طوس یکی از بزرگترین شهرهای خراسان و یکی اززیباترین آبادیهای بزرگ قلمرو امیران سامانی بود که ازصدوچهل ودوسال پیش برخراسان وماوراء النهر، آبادترین قسمت ایران، پادشاهی میکردند.

حالا دیگر پس ازصد وچهل ودو سال دادخواهی وداد گستری و زیردست پروری مهرسامانیان دردلهای پیروجوان و زن ومرد خراسان ریشه گرفته است. هرایرانی دردل خود یادگارهای گوارا ودلپذیری از امیربزرگ اسمعیل پسراحمد سامانی وپسرزادهٔ او نصرپسراحمد داشت. جوانان طوس، که یکی از غیرتمندترین شهر های ایران بود، همه از پدرومادرخویش بیاد داشتند که چگونه فرزندان « سامان خداه» دست بیگانگان تازی را از کشور شان کوتاه کرده‌اند، چگونه سلطهٔ زبان تازی را برانداخته و زبان دری را نه تنها برتخت نشانده‌اند بلکه یکی ازغنی‌ترین زبانهای ادبی جهان کرده‌اند، چگونه دربرابر خلیفهٔ بغداد و استیلاجویان خراج‌خوارش ایستاده‌اند وچگونه روح غیرت و مردانگی را درپیروجوان ایرانی دمیده‌اند!

اینك سه سال بود که نوح پسر نصر سامانی درگذشته و پسرش

عبدالملك که درخطبه وسکه اورا بعنوان «الملك المويد ابوالفوارس» می‌شناختند بر تخت سلطنت سامانیان نشسته بود. اما کسانی که ازوضع پایتخت یعنی شهر بخارا خبرداشتند چندی بود اندیشمندو نگران بودند.

از پانزده سال پیش روز بروز دلاوران خراسان از فردای خویش اندیشناك تر بودند.

نصر پسر احمد، امیر بزرك سامانی، که پس از جدش اسمعیل بزرگترین مرد این‌خاندان‌پاکزاد بود مخالفت خویش را با خلیفهٔ‌بغداد بجایی رسانده بود که بطریقهٔ «اسمعیلیه» گرویده و آشکارا بر دستگاه خلافت تازیان قیام کرده بود. مردان بزرك دربار او هم ازو پیروی کرده بودند ووزیر ناموراو ابوالفضل بلعمی وشاعر بزرك دربارش ابوعبدالله جعفر ابن محمدرودکی سمرقندی بیش ازدیگران درین کار دست داشتند و درین راه تعصب میورزیدند، چنانکه‌وزیرغیوردستورداد نامه‌های درباری ومکاتبات رسمی را، که تا آن زمان بزبان تازی بود، بفارسی‌بنویسند. تا این‌وزیر برسر کار بودهرروزرادمردان ایران دراحساسات خود دلیرتر وپا برجای‌ترمی‌شدند و کس را زهرهٔ آن نبود که با ایشان خلاف‌ورزد.

سرانجام دستگاه خلافت بغداد هراسان شد وپس از چاره جویی های بسیارراهی‌را که در پیش گرفتند این بود که بنامردی رقیب را از میان بردارند. ترکان چادرنشین بیابان‌گرد که اززمانهای باستان با ایرانیان دشمنی موروث داشتند اندك اندك از ترکستان بیرون آمده و بمرز های ایران نزدیك شده بودند. تا سامانیان در جهان شهریاری می کردند یارای‌آن‌نداشتند که پای بسرزمین ایران‌بگذارندوهمینکه سامانیان برافتادند وتازیان بکشورگشایی دست بردند چون کسی را در برابرخویش نمی‌دیدند درایران ترکتازی کردند و در ناحیهٔ سمرقند و

بخارا گرد آمدند.

این مردم از زمانهای بسیار کهن در سواری و تیراندازی و سپاهیگری چابك و ورزیده بودند و چون سامانیان بر تخت خراسان و ماوراء النهر نشستند بر آن شدند که جوانانشان را بسمت مزدور یا زرخرید در سپاه خود بپذیرند و در کشور گشایی بکار ببرند. بدینجهت بود که درین سی سال گذشته اندك اندك ترکان سپاهی در دربار سامانی بر کار استیلا یافته بودند و حتی برخی از کودکان زرخرید، که کم کم بزرك شده و بمناصب مهم رسیده بودند و برخی از آنها سپهسالار شده بودند، در مهم‌ترین کارها دست داشتند و گاهی هم پادشاهان را عزل و نصب میکردند.

دربار خلافت، همینکه پادشاهان سامانی را سرکش و نافرمان دید، بر آن شد که ترکان دربار بخارا را بریشان برانگیزد و همچنان که عادت دیرین دستگاه خلافت بود، زیر پرده این گروه را واداشت که بیش از پیش تخم نفاق را در دربار سامانی آبیاری کنند.

پیداست که تا ابوالفضل بلعمی برسر کار بود این نیرنك پیش نمیرفت و بهر گونه وسیله ای دست یازیدند تا وزیر ناماوردانش پرور نصر ابن احمد را در سال ۳۲۶ از کار برداشتند و ابوطیب مصعبی صاحب دیوان رسالت را، که درین احساسات با وی همداستان بود، کشتند و از میان بردند و ابوعبدالله جعفر بن محمد رودکی شاعر بزرك دربار را، که بهترین محرك این اندیشها بشمار میرفت و مهندس ادبیات فارسی بود، کور کردند و در خانه نشاندند و سرانجام در سال ۳۲۹ بلعمی و رودکی هردو از جهان رفتند و در سال دیگر یعنی در ۳۳۰ ابوعلی جیهانی وزیر را، که جانشین بلعمی شده بود و همان راه را میرفت، خانه برسرش فرود آوردند و نابود کردند. سرانجام دامنهٔ فتنه و بدخواهی ترکان بجایی کشید که در ماه

رجب سال ۳۳۱ چند تن ازسرهنگان بخلاف امیرسامانی برخاستند و نصر پسر احمد پادشاه بزرك را پنهانی کشتند و گفتند ببیماری سل درگذشته است. درین گیرودار ابو یعقوب اسحق بن احمد سگزی، پیشوای اسمعیلیان و بزرگترین مخالف استیلای تازیان را نیز ببهانهٔ بددینی ازمیان بردند.

اینك سیزده سال بود که مردم خراسان هرروزازروز پیش نگران تر وپریشان ترمیشدند. ایرانیان پاکزاد روزهای بدرا از پیش میدیدند و هرواقعه‌ای رابفال بدمی گرفتند زیرا نزدیك سیصد سال بود که مردم این سرزمین پشت درپشت ناگواریهای فراوان ازسر گذشت تلخ وجان فرسای پدران خود بیاد داشتند ومی‌دانستند ازهنگامه جویان تازی چه کارها ساخته است.

درین سیزده سال که ازمرك نصرپسر احمد پادشاه مردانهٔ سامانی گذشته بود دو تن بر تخت پادشاهی نشسته بودند. نخست ملك حمید نوح پسر نصر که ازشعبان ۳۳۱ تا ۳۴۳ پادشاهی کرد و پس ازوپسرش عبدالملك درسال ۳۴۳ بتخت سامانیان نشست واینك دربخارا فرمانروایی می‌کرد. اما کسانی که از وضع کشور آگاهی داشتند می دانستند که روزبروزامیران سامانی ناتوان تر وددست بیگانگان تازی وترك زبون تر میشوند. یکی از کسانی که بیش ازهمه درین راه دل نگران بودهمین حکمران طوس امیرابومنصورمحمد پسرعبدالرزاق بود.

عبدالرزاق پدرش ازقدیم ترین خاندانهای مشرق ایران برخاسته و ناموترین مرد طوس شهر باستانی خراسان بود. عبدالله بن فرّ پدر عبدالرزاق، که اوهم بنوبت خویش ازمردان نامی زمانهٔ خود بودپسرماسه واوپسرمازیارواوپسر کشمهان و اوپسر کنارنك یکی ازحکمرانان طوس

در زمان یزدگرد سوم واستیلای تازیان بود وازین جااین خاندان وخانوادهٔ ابومنصورمعمری وزیراین امیربیك دیگرمی رسیدند . این کنارنك پسر خسروواو پسر بهراماواو پسر آذرگشسب واو پسر گودرزواو پسر دادآفرید ووی پسر فرخزاد واو پسر بهرام بود که درزمان خسروپرویزسپهبدایران بشمارمی رفت . این خاندان با کمال غرور نسب خود را بفرخ بزرگمهر وزیر خسرو نوشیروان میرساند و نسب اوهم بنا بر داستانهای ایرانی بجمشید پادشاه داستانها می رسید . در هر صورت کسی شك نداشت که ابومنصورمحمد پسرعبدالرزاق طوسی ازایرانیان پاکزاد خراسان بود .

امیرابومنصوردرمیان چاره جویی های گوناگون که برای زنده نگاه داشتن آثار ایران کرده بود راهی را پیش گرفته بود که پیش ازو هم چندتن ازامیران ایرانی نژاد رفته بودند اماجهان بایشان مجال نداده بود که آنرا بپایان برسانند .

همهٔ مردان پاك سرشت ایران می‌دانستند که درزمانهای باستان ، مخصوصاً در دورهٔ ساسانیان ، در گوشه و کنار داستانهای باستانی نژاد ایرانی را گرد آورده‌اند وآنچه درقرون پی درپی پهلوانان بزرك ایران کرده بودند ودرسرزبانها مانده بود در کتابها ورسالهای کوچك و بزرك جمع کرده و در میان مردم انتشار داده بودند . آخرین مجموعه‌ای که فراهم شده بود درزمان یزدگرد شهریار آخرین پادشاه ساسانی بود که رامین ، یکی ازدرباریان شاهنشاه ، مجموعه‌ای فراهم ساخته وفرخان ، موبدان موبد ایران در آن زمان ،آنراکامل کرده و بنام « خدای نامه» بزبان پهلوی گردآورده بودند . درین سیصدسالی که ازانقراض ساسانیان واستیلای تازیان می گذشت چندتن ازدانشمندان ایران نیزدرگردآوردن وشسته ورفته کردن این داستانها مانند محمد پسرجهم برمکی وزادوی

پسر شاهوی و بهرام اصفهانی و موسی پسر عیسی خسروی و هشام پسر قاسم اصفهانی و بهرامشاه پسر مردانشاه کرمانی درین کار نیز انباز شده و کامل ترین مجموعه ای را که توانسته بودند بزبان پهلوی شامل این داستانهای باستان فراهم کرده بودند.

امیر ابومنصور، امیرزادهٔ پاکسرشت طوس، میدانست که اگر این مجموعه‌را بزبان مردم خراسان وماوراءالنهر یعنی زبان دری فراهم کند نه‌تنها آرزوی دیرین بزرگان ایران بر آورده میشود بلکه استوارترین سد در برابر تجاوزهای جانکاه تازیان خواهد بود، زیرا که جوانان ایران از پهلوانان باستانی دیار خود سرمشق میگیرند وپای بیگانه‌را از کشور پاك نیاکان خود می‌رانند.

آن‌روز که نخست ابومنصور معمری دستور امیر طوس و پس‌ازو نامی‌ترین دانشمندان شهر بخانهٔ امیر رفتند و بامداد آدینهٔ محرم سال ۳۴۶ در آن‌هوای فرح‌افزای بهار طوس این انجمن درسرای امیر فراهم شد دانشمندان جوانی که بر در مسجد جامع طابران نشسته بودند می‌دانستند که امیر امروز دست بچه کاری خواهد زد وچگونه تا هزار سال دیگر این سال ۳٤٦ سالی خواهد بود که فرزندان ایران همواره آنرا بیاد خواهند داشت.

آن روزدرسرای امیر ابومنصورمحمد پسر عبدالرزاق، حکمران طوس، پایهٔ این کتاب بدستیاری آن چهار تن دانشمند بزرك بتوسط ابوعلی محمدبن‌عیسی‌دامغانی، که درآن زمان کاتب این امیربود، و پس‌از آن چند بار صاحب دیوان رسایل و وزیر سامانیان‌شد، گذاشته شد و ابومنصورمعمری مأمورشداین کاررابپاریان‌رساند. سرانجام همین کتاب بود که بدست بزرگترین‌سخن سرایان ایرانی، فردوسی طوسی، افتاد

و وی سی و یك سال پس از آن در سال ۳۷۷ نسخه‌ای ازین کتاب را بدست آورد و بنظم آن پرداخت و سی و هشت سال پس از آن یعنی در اسفند ماه ۳۸۳ روایتی ازین منظومه‌را بنام «شهنامه» انتشار داد و سپس پنج سال دیگر مشغول تکمیل آن بود و روایت دومی از آن‌را در ۲۵ محرم ۳۸۹ بپایان رساند و بار دیگر یازده سال در تکمیل آن کوشید و روایت سومی از آنرا در سال ۴۰۰ منتشر ساخت .



امیر ابو منصور از آغاز جوانی ، مانند پدران بزرگوار خویش، درین کشمکش جانسوز در میان دوستداران و بدخواهان ایران در آمده ودر همهٔ مراحل این زدوخوردهای جانکاه مردانگی خودرا نشان داده بود . هنوز جوانی نورس بود که پدرش امیر عبدالرزاق اورا بخدمت امیر ابو علی احمد چغانی گماشت . این امیر ابو علی احمد بزرگترین و محتشم‌ترین امیر دربار سامانی وازخاندان بسیار ناماوری بود که حکمرانی موروث چغانیان در آن سوی رود جیحون باایشان بود و بهمین جهت نیاکان اورا «چغان خداه» می گفتند. پدرش ابو بکر محمد بن مظفر بن محتاج از امیران بزرگ دربار سامانی بود و پدر پدرش مظفر و پدر جدش محتاج نیز ازمردان نامی زمان بودند و بهمین جهت این خانواده را «آل محتاج» می‌خواندند .

امیر ابوعلی محتاج در سال ۳۲۷ ببزرگ ترین مقام دربار سامانی رسیدو صاحب آن مقام را «سپهسالار خراسان» می گفتند، زیرا که حکمرانی مستقل خراسان، که مهم‌ترین قلمرو پادشاه سامانی بود ، سپرده باو بود ودر حقیقت نایب السلطنهٔ دربار سامانی بشمار میرفت و پایتخت وی شهر نیشابور بود که مهم‌ترین شهر خراسان و لشکرگاه دربار سامانی بود و از آنجا بود که برای گشادن نواحی دیگر ایران مانند گرگان وطبرستان و ری و اصفهان لشکر میکشیدند و فرماندهی این لشکر هم همیشه

باسپهسالار خراسان بود .

امیر ابومنصور محمد و دو برادر کهترش احمد ورافع هر سه در دستگاه‌امیر ابوعلی محتاج چغانی پرورده شدند وبآیین دلیری‌ودلاوری نجیب‌زادکان آن‌زمان خراسان خوگرفتند . ابو منصور زیر دست امیر ابوعلی چندان پیش‌رفت وترقی کرد که در سال ٣٣٤ ابوعلی‌حکمرانی نیشابور را باو داد واورا از جانب خویش در آن شهر گماشت و پس از چندی فضل‌بن محمد، برادر امیرابوعلی ، بنیشابورحمله‌برد وابومنصور با او جنگ کرد و وی را شکست داد و محمد بایك سوار گریخت و ببخارا رفت . ازآن پس تا ٢٩ رجب ٣٣٤ که ابوعلی در گذشت امیر ابومنصور همواره نزدیك‌ترین دستیار او ودر حقیقت نایب او بود .

در ٣٣٦ امیر ابو منصور حکمران طوس و نواحی آن بود و با امیر نوح بن نصرسامانی که در شعبان ٣٣١ ، پس‌از کشته شدن پدرش، بیاری ترکان بپادشاهی نشسته ودر مرو بود ، بهمین‌سبب که دست‌نشاندهٔ بیگانگان بود، مخالفت می‌کرد ودرین زمان ابونصر منصوربن‌قراتکین که ترك‌زاده و بهمین جهت سپهسالار خراسان بود و اوهم در شهر مرو بود و وشمگیر ، پادشاه آل زیار ، که از پادشاهان آل بویه شکست خورده ودست نشاندهٔ سامانیان‌بود ازگرگان‌بمرو نزد ایشان رفت ، زیرا حسن‌بن فیروزان ، از امیران نامی گیلان ، که آل بویه با وی یاری می‌کردند گرگان‌راگرفته‌و وشمگیر را ازآنجا رانده بود ونوح‌پادشاه سامانی منصوربن قراتکین را مأمور کرده بود بنیشابور رود و با امیر ابو منصور که باوی مخالف بود ، جنگ کند و ولایت او را بگیرد و سپس باوشمگیر بگرگان رود واو را بار دیگربرآنجا استیلا بدهد . منصور و و شمگیر هم بنیشابور رفتند و امیر ابو منصور از شهر

نیشابور به «استوا» رفت که در آن زمان از شهرهای بزرگ ناحیهٔ نیشابور بود و منصور هم وی‌را تا آنجا دنبال کرد وابومنصور نا چار بگرگان رفت و برکن‌الدوله، پادشاه معروف آل بویه، نوشت وازوی یاری خواست ورکن‌الدوله‌وی‌را بنزدخود خواند. منصورهم بطوس رفت‌ورافع، برادر امیر ابومنصور را که بدژ «شمیلان» پناه برده بود محاصره کردوچون کار بر اتباع رافع سخت شد از منصور زینهار خواستند ورافع خود بدژ دیگری، که «درک» نام داشت، گریخت و منصور شمیلان را گرفت و هرچه ازمال و جزآن درآن دژ بود تصرف کرد ورافع باخانواده ومادر خود بدژ درک پناه برد، که در سه فرسنگی‌شمیلان بود ومنصورشمیلان راویران کرد وبمحاصرهٔ درک رفت‌وپس‌از آنکه چند روزجنگ کرد، آب‌را بروی پناهندگان‌درک بست و درین‌میان برادر دیگر ابومنصور، که احمد نام داشت، باگروهی از عم‌زادگان وخویشاوندان از منصور زنهار خواستند.

ازسوی دیگر برادرش‌رافع ازپای‌درآمده‌بود ودیگریارای‌برابری نداشت وآنچه اموال قابل نقل و گوهر داشت در فرشها پیچید و بپای دژ انداخت وخود باگروهی نهانی پایین‌آمد وآن‌اموال‌را برداشت ودر درکوههای‌اطراف پراکنده‌شدند. منصور برآنچه دردژ مانده بوددست یافت وخاندان امیر ابومنصور ومادرش‌را اسیر کرد و ببخارا پایتخت سامانیان فرستاد وآنهارادرآنجا بندکردند.

درین میان امیر ابو منصور از گرگان بری نزد رکن‌الدوله رفت وپادشاه آل بویه اوراگرامی داشت وبا او نیکی بسیار کرد ومال‌بسیار باو بخشیدواورا برای‌جنگ باسالارمرزبان‌محمدبن‌مسافر، که‌درآذربایجان حکمرانی داشت، آماده کرد.

بهمین جهت درسال ۳۳۸ امیر ابو منصور باعمادالدوله ومعزالدوله، شهزادگان آل بویه، بفرمان رکن الدوله بجنگ سالار مرزبان محمد بن مسافر رهسپار شد وازری بقزوین رفت ودر ناحیهٔ سمیرم، در شمال قزوین، جنگ درگرفت و سالار شکست خورد و بآذربایجان گریخت و امیر ابومنصور بآذربایجان رفت ودرآنجا بادیسم کردی، که پیشوای کردان آذربایجان بود، جنگ کرد واورا شکست داد و نیرو گرفت ومال بسیار فراهم کرد و در همین سال ۳۳۸ بری باز گشت وبرای دلجویی امیر نوح سامانی باو نامه نوشت وهدایایی نزد او فرستاد وازوعذر خواست ووی نیز این امیر را بخشود و بوشمگیر نوشت که دیگر باوی دشمنی نکندو پس از آن امیر ابومنصور، هنگامی که منصور بری رفت، در سال ۳۳۹ بطوس باز گشت.

پس از آن در ۳٤۲ که همچنان دشمنی درمیان سامانیان و آل بویه برقرار بود امیرابوعلی بار دیگر از جانب سامانیان مأمور جنگ بارکن الدوله شد ودر ربیع الاول آن سال بری رسید ودر قلعهٔ «طبرك»، دربیرون شهر، جنگ در میانشان درگرفت وچون زمستان دررسید و لشکریان خراسان یارای تحمل سرما نداشتند امیر ابوعلی ناچار شد صلح کند و ابوجعفر خازن منجم معروف مؤلف کتاب «زیج الصفایح» که ازدانشمندان معروف زمان بودودر ریاضی واخترشناسی ناماور بود، درمیان افتاد وایشانرا صلح داد ورکن الدوله پذیرفت که هرسال دویست هزار دینار خراج بسامانیان بدهد و ابوعلی بخراسان باز گشت. درین سفرهم امیر ابومنصور با امیر ابوعلی همراه ودرهمهٔ مراحل مورد مشورت او بود. اما سرانجام امیر ابوعلی در ۳۰ رجب ۳٤٤ در گذشت.

درسال ۳٤۹ که رکن الدوله ازری بگرگان رفت حسن بن فیروزان

نزد او رفت وامیر ابومنصورهم باردیگر نزد وی شد و هردو مال فراوان بپادشاه آل بویه دادند .

در همان زمانی که امیر ابوعلی چغانی ، امیر بزرگ، در گذشته بود عبدالملك بن نوح ، امیر سامانی که تازه بپادشاهی نشسته بود، سپهسالاری خراسان را بابوالحسن سیمجوری ، ازامرای خاندان معروف سیمجوریان ، داده بود واین امیرابوالحسن ، با آنکه از بزرگ زادگان خراسان واز خاندانی اصیل بود وهمهٔ خویشاوندانش هردمانی ایران دوست وازبیگانه بیزار بودند ، برای اینکه درمقام خویش استوار وپا برجای بماند جانب ترکان را ، که دردربار روز بروز نیرومندتر می‌شدند، بیشتر رعایت میکرد ودرین زمان سه تن ازترکان دردربار بیش ازدیگران دست اندر کاربودند: یکی بختکین و دیگری البتکین ، که ترك زرخرید بود و در دربار سامانیان چندان کارش پیش رفت که در ۳۵۱ دعوی پادشاهی یافت و سوم سبکتکین ، که اوهم ترکی زرخرید بود ودر نه سالگی پادشاهان سامانی او راخریده بودند ووی نیز کارش بجایی رسید که در ۳۶۷ سلسلهٔ غزنویان را تأسیس کرد وپسرش محمودسرانجام سامانیان رابرانداخت .

پس از آنکه امیر ابوالحسن سیمجوری پنج سال سپهسالاری خراسان راداشت امیرعبدالملك پادشاه سامانی اورا عزل کرد وسپهسالاری راباميرابومنصوردادو چنانکه در آن زمان معمول بودهمان ابونصر منصور بن قراتگین ، امیرترك زادهٔ دربار خویش را ، که سابقهٔ دشمنی با امیر ابو منصور داشت ، با عهد یعنی فرمان حکمرانی ومنصب جدید و«لوا» یعنی درفش مخصوص سپهسالاری خراسان وخلعت نزداو بنیشابور فرستاد وامیر ابو منصور تاسال ۳۵۰ ، که عبدالملك در گذشت و برادرش منصور باالقاب «ملك سدید ابوصالح» بپادشاهی نشست ؛ بیش از یکسال درین منصب

بود و پس از وبار دیگر ابوالحسن سیمجور باین مقام رسید .

بر تخت نشستن امیر سدید ابوصالح منصور بر همهٔ ایرانیان پاکزادی که در دربارسامانیان بودند شوم بود، زیرا که این پادشاه نو رسیده بزودی بازیچهٔ دست ترکان دربار شد و بیاری ایشان فرمانروایی می کرد. درآغاز، که هنوز این سیاست خانمان برافکن را پیش نگرفته بود وجانت ایرانیان رابسودترکان رها نکرده بود، البتکین ترك درنیشابور بود وچون شنید که منصور در بخارا بر تخت برادر نشسته است آهنك پای تخت کرد که منصور را بگیرد واز سلطنت باز دارد و چون بکنار جیحون رسید لشکریانی، که منصور بدفع او فرستاده بود، راه را برو بستند و وی نتوانست از رود بگذرد وخواست بنیشابور باز گردد وامیر سامانی بامیر ابومنصور، که هم چنان در نیشابور بود، نامه نوشت و وی نگذاشت که البتکین بدانشهر بر گردد وناچارشد ببلخ رود. اما چندی نگذشت که اوضاع دربار سامانی دیگر گون شد و ترکان یکسره برامیر مستولی و چیره شدند و دست ایرانیان را کوتاه کردند و درآن میان البتکین نیرو گرفت و ناچار کسانی، مانند امیر ابومنصور، روز بروز ناتوان تر میشدند.

سر انجام درسال ۳۵۰ که بزمینه سازی ترکان سپهسالاری را از امیرابومنصور گرفته وبار دیگر بابوالحسن سیمجوری داده بودند امیرابو منصور دیگر نتوانست بیش از پیش در برابر استیلای بیگانگان تاب آورد ونا چار بر پادشاه سامانی بیرون آمد و آشکار بروعصیان کرد و شورید و امیرسامانی هم ابوالحسن سیمجوری را فرمان داد که با امیرزادهٔ طوس جنك کند واورا ازمیان بردارد. درنهان از دربار بخارا باوشمگیر پادشاه زیاری، که از دیر باز چند بار دربرابر امیر ابومنصور زبون شده بود،

مواضعه کردند که بهر حیله هست این امیر را ازمیان بردارند. وشمگیر هم که در میدان مردی از عهدهٔ امیر زادهٔطوس بر نمی آمد چاره جز آن نداشت که بدسیسه وفتنه این مردبزرگ را ازپای درآورد وهزاردینار زرنهانی نزد یوحنای یهودی پزشك امیر ابومنصور بنیشابور فرستاد واو در میان راه، که امیر بجنگ ابوالحسن سیمجوری بخبوشان می‌رفت، شبی که فردای آن روزامیرزادهٔ طوس می‌خواست با دشمن روبرو شودزهر در کامش کرد.

بامداد که امیر دلاور بر اسب نشست و بمیدان جنگ رفت همینکه جنگ درگرفت در همان گیرو دار اثر زهری که شب پیشین باو داده بودند آشکار شد وامیر ابومنصور ناتوانی خویش را حس کرد.

ناچار نتوانست آن چنانکه باید دادمردی و مردانگی بدهد وسپاهیان وی شکست خوردند و عقب نشستند. در موقع هزیمت دید که دیگر نمیتواند بر اسب بماند، بسپاهیان خود گفت من فرود می‌آیم. گفتند جای اینکار نیست. گفت آسایش خویش را درین می‌بینم.

ناچار سپاهیانش اورا تنها گذاشتند ورفتند ووی از اسب فرودآمد و در گوشه‌ای افتاد. درین میان سپاهیان احمدبن قراتکین، که ازدیر باز باوی دشمنی داشتند، رسیدند و غلامی سقلابی از آن میان از اسب پیاده شد وسر امیرزادهٔطوس را برید و انگشتری او را از انگشتش بدر آورد وپیش مهتر خود برد.

ازین امیربزرگ پسری ماند بنام ابو عبدالله منصور که تا ۲۲سال پس‌از مرگ پدر نامداورش زنده بود. درسال ۳۷۷، که درنیشابور بود، با همان ابوالحسن سیمجوری وفایق، که اوهم از غلامان دربار سامانی بود، جنگ کرد ودر جنگ اسیر شد واورا ببخارا فرستادند وازآن بعد

دیگر تاریخ اثری ازین خاندان دردل‌خود نگاه نداشته است .

سر انجام امیری که نامهٔ شاهان را در جهان گذاشت بدینگونه بود . اما شهنامه‌ای که اوفراهم کرد اینک که هزار وبیست سال تمام از آن میگذرد در میان ما ودر دل و جان‌ما هست و که میتواند منکرشود که‌هزاران سال دیگر در جای خود بماند ؟

**تهران ۱۹ آبانماه ۱۳۲۶**

# آتش سده

قرنها در دل زمستان ، دریکی ازسردترین شبهای سال ، شب دهم بهمن ماه ، درسراسر ایرانزمین ، بیاد هوشنگ پهلوان و شاه داستانی ، آتش‌سده افروخته شد . اما در آن‌سال ۳۲۳ هجری قمری آتش سده و این جشن شبانه چندین صدساله وشاید دوهزارساله شکوه دیگرو برای تاریخ معنی دیگر داشت .

سیصد و ده‌سال بود که دردربار شاهنشاهان ساسانی ، ایرانیان پیرو کیش بهدین وآیین مزدیسنی دیگر گرد نیامده و این آتش‌جاودانی را نیفروخته بودند .

سیصدوده‌سال بود که‌اگرایرانی‌یا کزادی‌درچنین شبی‌می‌خواست داد دلی از زمانه بگیرد و دو سه اشکی بیاد پدران و نیاکان بزرگوار خود درپای‌آتش‌بریزدجز تنگنای خانهٔ خود گریزگاهی وجز نزدیکان خود رازبانی نداشت .

دیلمی‌زادهٔ دلیر وبرومند ، مردآویز پسر زیار پهلوان گیلان ، از سرزمین پدران خود بیرون آمده و ببغداد می‌رفت که کشور نیاکان خویش‌را از استیلای بیگانهٔ تازی پاك کند و دو باره دستگاه شاهنشاه

ساسانی را در کنار دجله بگسترد .

اینك باصفهان رسیده وسفر همدان و پس از آن سفری دشوارتر درپیش داشت . خواست جشن پدران بزرگ خویش را که سیصدوده سال بود از آن شکوه جهان افروز افتاده بود در یکی از بزرگترین شهرهای ایران آن روز ، شهر سپاهان ، برگذار کند و بهمین اندیشه دوسه روز در آن شهر مانده بود . از چند روز پیش فرمان داده بود از کوهها و دشت‌های دوردست هیمهٔ بسیار گرد آورده ودر کنار زنده‌رود انباشته بودند . نفت فراوان ازفرسنگها راه در مشکها وخیکهای بزرگ آورده و کسانی را که آن‌زمان «نفت‌انداز» می گفتند یعنی چوبهای کوتاهی را نفت‌اندود کرده و آتش میزدند و بفاصلهٔ بسیار دور با زبردستی خاصی پرتاب میکردند و کسان دیگری را که « زراقه انداز » می گفتند یعنی در افشاندن نفت بفاصلهٔ دور زبردست بودند فرمان داده بود که در کنار رود گرد آمده بودند .

شمع‌های قدی بیشمار ساخته و کافور فراوان درساختن آنها بکار برده و آنهارا نیز برای افروختن آماده کرده بودند . برسرهمهٔ کوههای گرداگرد شهر واز آن‌جمله کوه نزدیك شهر که در آن زمان «گرم کوه» می گفتند از بالا تا پایین هیزم وبوته های فراوان تل کرده و در آن‌دور دست در بیرون‌شهر ازتنه‌های درشت‌درختان کهن‌سال کاخها و منبرهای چوبی ساخته و برای اینکه هنگام سوختن از هم نریزد ونپاشد با آهن آنهارا بهم‌پیوسته‌ودرمیان تنه‌های درختان پوشال وخاروخس ریخته‌بودند . شکارافکنان زبردست بیش‌از هزار زاغ وزغن گرفته و بر نوك وپاهای آنها پوست گردوی پراز پوشال و ریزهای پشم و کتان نفت‌آلود بسته و آماده کرده بودند .

مرد آویزپسرزیار، پهلوان آن روز ایران ، فرمان داده بود که برسر همه کوهها وتلها ودرمیان‌دشت پهناورهمه با هم بآتش افروزی‌سده آغاز کنند و نوکها وپنجه های زاغان وزغنها را نیزبا هم آتش زنند و با هم همه را پرواز دهند تا سراسردشت بی کران شهرسپاهان تاجایی که چشم کارمیکند اخگرفروزانی وپارچهٔ آتشی باشد .

شامگاه آن روزخوانی درجهان گسترده شد که هنوز تاریخ‌جهان سفره‌ای باین گشادگی و دستی باین بخشندگی و میزبانی باین دست و دل فراخی بخود ندیده‌است .

ازآن روزی که این پهلوان گیلی پا درمیدان مردانگی گذاشته وبشاهی نشسته بود عادتش چنان بود که هرشب دو هزار مرغ بریان بر خوان وی می نهادند . آنشب گذشته از جانوران و مرغـانی که بعادت همیشگی سر میبریدند صد اسب و دویست گاو که درسته بریان کرده بودند وسه هزار گوسفند دیگر کشته و نیزبیش ازهزارماکیان سربریده و بهمین اندازه خوراکهای دلپذیر و انواع شیـرینی فراهم کرده بودند . سفره ای بپهنای دل جهان در میان آن دشت بی کران گسترده بودند . همینکه شب فرا رسید چادرهای مردآویزپسرزیار را درکنارآن سفره درمیان‌میدان برافراشتند واین‌میزبان شگفت کاری که هنوزچشم‌جهان مانند اورا ندیده است درچادرخویش فرود آمد و جامی از شیرهٔ انگور ایران بر کشید وبیرون آمد وفرمان آتش داد .

پیشوایان بزرك تاریخ کجا بودند تا ببینند فرمان آتش‌راچگونه می‌دهند ! یك باره‌آتش‌افروزی‌شب سدهٔ‌سال ۳۲۳هجری‌قمری گرداگرد شهرسپاهان آغازشد .

ناگهان سینهٔ آسمان هرچه رازهای سالیانی داشت دربرابر این

اخگر جهان افروز بیرون ریخت. پرتو آتش جاودانی ایرانی سربفراز گاه این چرخ کهن سال کشید. دست قدرت یکی ازهزاران پهلوانان ایرانی درشب تیرهٔ ماه بهمن چنان آتشی در دل آسمان زد که تا پایان جهان فروغ آن بر تاریخ آدمی‌زادگان پرتوافگن خواهد ماند.

پهلوان بزرگ ما درمیان شرارهای جهان افروزشب سده بالشکریان نزدیک خود نزدیک آن خوان پهناور آمد و گرد آن گردش کرد. همهٔ این نعمت‌های شاهانه دربرابر همت بزرگ اوناچیز آمد وروی درهم کشید وخشم آورد و فراهم کنندگان خوان را دشنام داد و روی بگردانید و بچادرخویش باز گشت.

خشم مرد هراس سخت در دل زیردستان افگند. گیل مرد بزرگ درچادرایستاده وپشت بزیردستان کرده وخود را درجامهٔ سپاهی خویش پیچیده بود تا کسی با او سخن نگوید. این رفتار همه را شگفت زده کرد و کسی نمی‌یارست با اوسخن گوید. هرکس اندیشه‌ای می‌کرد و سودای خامی دردل می پخت. سر انجام عمید ابو عبدالله وزیرش نزد او رفت ولب بسخن گشود، اما مرد آویزخاموش بود. وزیر آنقدر سخن گفت که وی آرام شد و نشست.

ابوعبدالله گفت: این چه حالست که هنگام شادی پیش آورده‌ای؟ گفت: ای ابو عبدالله چگونه شادی کنم که فراهم کنندگان این جشن مرا رسوا کردند و دیگر چارهٔ این بدنامی نتوان کرد!

وزیراندکی خاموش ماند وسپس پرسیدرسوایی ازچیست؟ گفت: می‌بینی آنچه من فرموده بودم فراهم نشده وخوان جشن من خوارمایه است. ابوعبدالله گفت: بخدای سوگند که آنچه توفرموده بودی وفراهم کرده‌اند تا کنون چشم جهان بخود ندیده، برخیزوبجشن بنشین.

آنگاه مردآویز پسرزیار پهلوان آنشب و از آن پس پهلوان همهٔ شبهای جهان از چادر خویش بیرون آمد. بر تخت زرینی که بروش شاهنشاهان ساسانی برای او ساخته بودند نشست و تاج زرینی که از روی تاج ساسانی ساخته بود برسر گذاشت. در دوسوی تخت او بشمارهٔ پیشوایان لشکرش تخت‌های سیمین نهاده بودند و آنان نیز هریك بر تختی نشستند و تاجی از سیم برسر گذاشتند و بدینگونه نوش خواری و باده گساری برسر آن خوان بزرگ که دشتی بیکران را زیر خود گرفته و لشکری بی‌شمار را در دوسوی خود جای داده وشهری بزرگ را بمیهمانی پذیرفته بود آغاز شد. مردآویز نخست سه جام باده بر کشید و پس ازو لشکریان ومیهمانان از آن خوان بیدریغ وبادهٔ بی‌حساب شبی بروز آوردند که جهان همیشه بیاد خواهد داشت.

مردآویز پسر زیارپسر زادهٔ مرد انشاه گیلی از نجیب زادگان پر شور گیلان بود. دلاوران این خاندان خود را از فرزندان آرش تیرانداز معروف پهلوان داستانهای ایرانی میدانستند که دربرخی از داستانها نام اورا ارغش پسر فرهاد یاارغش ورهادان نوشته‌اند و همین می‌رساند که تا چه اندازه پای بست بسرزمین ایران بوده وشورایرانی در دل داشته اند. زیارازسرکردگان کوهستان گیلان بود. مردان گیل یا گیل مردان از زمان ساسانیان بدلاوری درسرزمین ایران نامبردار شده بودند.

سپرداران گیلی در میان همهٔ لشکریان ایران در پایداری ودفاع معروف بودند. دردورهٔ ساسانیان «گیل گیلان» لقب بسیارمردانه‌ای بود که بسرداران بزرگ می‌دادند.

زیاردوپسرویك دختر داشت که مادرشان دختر تیدای با دوسپان اسپهبد رویان یعنی پادشاه قسمتی ازطبرستان بود. دوپسرش مردآویز و

وشمگیر از آغاز جوانی در میدانهای دلاوری شمال ایران داد مردی داده بودند. پسر مهتر مرد آویز دختر بندار بن شیرزاد و خواهر هزارسندان بادوسپان یعنی دختری از خاندان مادری خود گرفته و بدین گونه از هر سوی از پاکزادگان ایران بود.

مرد آویز هنوز جوان نو رسیده‌ای بود که نامش در سراسر گیلان پیچید و مردان بزرك آن سرزمین آرزومند دیدار وی و خواستار یاری او می‌شدند.

در آن زمان دلیرترین مرد این سرزمین اسفار پسر شیرویهٔ دیلمی بود که از دیر باز با خانوادهٔ زیار و فرزندان برومندش رابطه داشت و در سال ۳۱۵ هجری قمری سرانجام سامانیان که در خراسان و ماوراء النهر فرمانروایی داشتند حکمرانی شهرری را که تازه گرفته بودند باو سپردند. ۶۵ سال پیش از آن یعنی در سال ۲۵۰ حسن بن زید بن محمد از خاندان علویان در طبرستان بیاری مردم آن سرزمین که از آغاز استیلای تازیان را نپذیرفته و فرمانروایی خلیفهٔ بغداد را بسیار گران و تحمل ناپذیر می‌دانستند بحکمرانی مستقل نشسته و مردم را بخود جلب کرده بود. از آن زمان دربار بغداد همه کوشش خود را متوجه این کرده بود که دست این حکمرانان علوی را از شمال ایران کوتاه کند و بهترین وسیله‌ای که یافته بود این بود که پادشاهان نواحی دیگر ایران را پروبال دهد و بر آن خاندان چیره کند و بدین وسیله ایشان را ازمیان بردارد و بهمین جهت بود که نخست بسامانیان و سپس بخاندان زیاری یعنی مرد آویز و جانشینان او و سپس بفرزندان بویه متوسل شد.

درین زمان حسن بن قاسم بن حسن معروف بداعی صغیر که از سادات حسنی و از شاخهٔ دیگر خاندان علوی بود در طبرستان از سال ۳۰۴

بپادشاهی نشسته بود. چون کار داعی بالاگرفت سر انجام المقتدر بالله خلیفهٔ عباسی از پیشرفتهای او هراسان شد و درسال ۳۱۵ نامه‌ای بنصربن احمد پادشاه معروف سامانی نوشت و او را ازسستی دربرابر این وقایع سرزنش کرد. نصر بن احمد هم اسفار پسر شیرویه را بفرماندهی سپاه خود بر گزید وبجنك داعی فرستاد. اسفاردر صدد بود که همهٔ دلاوران گیلان را که نیرومند ترین پهلوانان آن روز ایران بودند با خود یار کند وازآن جمله مردآویزرا که تا آن زمان جزو پیروان قراتگین ترك بود بخود خواند. قراتگین ازترکان زرخرید دربارسامانی بود که اندك اندك پیش رفته‌ودر ۳۰۸ بحکمرانی نیشابورومهم‌ترین شهرسرحدی قلمرو سامانیان رسیده بود وسرانجام در ۳۱۷ درگذشت. مرد آویزازقراتگین رخصت گرفت و با سپاهیان خود باسفار پیوست و اسفار هم سپاهسالاری لشکرخود را باوداد وبدین گونه درسال ۳۱۵ این جوان دلیر گیلی بسپهسالاری لشکربزرگی ارتقا یافت و با اسفار بسوی طبرستان رفت و بساری رسیدند.

درین هنگام در میان مردم دیلمستان سردی بود که از دلاوران زمان خود بشمار میرفت و وی ماکان پسر کاکی نام داشت که پدرش کاکی وجدش فیروزان وعمش حسن بن فیروزان وپسران اوفیروزان و نصروعم دیگرش مرزبان وپسرعمش حسن‌بن مرزبان و پسر عم دیگرش وهسودان وپسراونیز ازبزرگان آن سرزمین بوده‌اند. ماکان در ۳۱۰ برطبرستان دست یافت وتاسال ۳۲۹ که کشته شده است در طبرستان و گیلان وگرگان‌وری وخراسان وسیستان و کرمان تاخت وتازهای بسیار کرده وازمردان تاریخ آن زمان بشمارمی‌رود.

درین هنگام ماکان با داعی همدست وبا اسفارومرد آویز مخالف

بود و چون خبر رسید که اسفار و مرد آویز بساری رسیده اند ما کان داعی را بری فرستاد و خود بجنك با اسفار و مرد آویز پرداخت.

داعی با پانصد سوار بسوی ری رهسپار شد و چون بآمل رسید اسفار دانست که وی با اندك نیرویی بدانجا رسیده و فرصت را غنیمت شمرد و بجنك او رفت و داعی در بیرون شهر آمل با اسفار جنك کرد و چون یارانش ازو باز گشتند خواست بشهر بر گردد اما پیش از آنکه بشهر آمل برسد مرد آویز که پیشرو لشکر اسفار بود در محلهٔ علی آباد بر سر پل باو رسید و زوبین بر پشت او زد و داعی از اسب افتاد و هلاك شد.

از آن پس همواره ما کان در تنزل و اسفار در ترقی بود ، چنانکه اسفار طبرستان و گرگان و ری و قزوین و زنجان و ابهر و قم و کرج را گرفت و پس از آن بحیله قلعهٔ معروف الموت را متصرف شد و اندك اندك از پذیرفتن فرمان سامانیان سر پیچید و خود را پادشاه مستقل خواند و با خلیفه نیز درافتاد و با لشکریان المقتدر بالله در قزوین جنگید و سپس با سپاهیان نصر بن احمد سامانی جنك کرد. اما از سوی دیگر دست بیبداد گشاد و مخصوصاً با مردم قزوین بدرفتاری بسیار کرد و سر انجام در ۳۱۶ کشته شد.

اسفار مانند پهلوانان روزگار خویش تعصب و کینهٔ مخصوصی در بارهٔ بیگانگان تازی داشت و آشکار از یشان کینه می کشید. در مدت بیش از یك سال که مرد آویز از دستیاران نزدیك وی بود درین کار ها از نزدیك دست داشت و با این همه با آن خوی بیدادگری که داشت اسفار در بارهٔ مرد آویز نیز از ستم دریغ نمی کرد.

اسفار در پایان کار خویش مرد آویز را نزد سالار حکمران طارم فرستاد که وی را بفرمانبرداری خود دعوت کند و چون مرد آویز نزد

سالار رسید و هردواز اسفار دلی پرداشتند پیمان بستند وسوگند خوردند که همداستان شوند و برو بتازند ومردم را از بدکرداریهایش نجات دهند. مرداویز نامه‌ای بسرکردگان سپاه اسفار نوشت وایشان را از پیمان خود باسالار آگاه کرد و آنها نیز چون دل خوش از اسفار نداشتند بمرداویز گرویدند وزودتر از همه مطرف بن محمد گرگانی وزیر اسفار بود که بدو گروید وچون اسفار ازسرکشی مرداویز خبر شد و خطررا بزرگ دید بری واز آنجا بسرزمین بیهق(سبزوار امروز) رفت .

درین هنگام مرداویز نامه‌ای بماکان کاکی نوشت که براسفار بتازد وماکان هم‌در اندیشهٔ این کار بود که‌اسفار خبر شدو بسوی قلعهٔ الموت گریخت و در راه باز گروهی از لشکریانش ازو بر گشتند و نزد مرد آویز رفتند و وی هم گروهی از سران سپاه خود را در پی اسفار روانه کرد ویکی ازیشان باسفار رسید و وی رانزد مرد آویز برد.مرد آویز می خواست او رابری بفرستدکه گروهی از لشکریانش باواندرز دادند وگفتند او رازنده نگه مدار که ازخردودرست زیرا بیشتر کسانی که در لشکر تواندازسپاهیان او بوده‌اندودورنیست که‌دیگر بار بدوبگروند وازتو بر گردند ومرد آویزدستور دادتا او را کشتند .

پس از کشته شدن اسفار مرد آویز نخست مطرف وزیر را مصادره کرد وهرچه ازاموال اسفار نزد او بود گرفت وبدین وسیله دستگاهی بهم زد وسران سپاه راگرد آورد وایشان را سوگند وفاداری داد و بهر یك زرومال بخشید وازمردم قزوین دلجویی کرد وبا ایشان دادکرد وبهمین جهت مردم باو گرویدند و بدین گونه نیرو گرفت و بکشور ستانی پرداخت وچون وی سرزمین ری را گرفت ماکان هم بآمل و طبرستان رفت وآنجا راگشاد وتا نیشابوررفت اما بخواهش نصربن احمدسامانی آن

شهررا رها کرد و بگرگان و طبرستان رفت .

از آن هنگام در میان ماکان ومرد آویز رقابت سخت پیش آمد ومرد آویز بجنگ ماکان رفت وهمهٔ طبرستان را گرفت وسپس گرگان را هم متصرف شد و شیرزیل پسرسالارو ابوعلی که گماشتگان ماکان بودند هردو گریختند ومرد آویز فیروزمندانه باصفهان برگشت وازجانب خود حکمرانی درطبرستان نشاند .

پس از بازگشت مرد آویز ماکان گروهی را باخود همدست کرد و بطبرستان رفت ودر میان اووحکمرانی که مرد آویز گماشته بود جنگ درگرفت وماکان بخواری تمام بنیشابور بازگشت وازحکمران نیشابور که ازجانب سامانیان بود یاری خواست و مرد آویز هم لشکری دیگر بطبرستان فرستاد واین بار باز ماکان شکست خورد وگریخت .

پس ازین حوادث درسال ۳۱۹ کار مرد آویز بسیار بالاگرفت و ازهرسوی لشکریان فراوان برو گرد آمده بودند وچون بمال بسیار نیازمند شده بود ناچار بودسپاهیان وسرداران خودرا باین سوی وآن سوی بفرستد واز آن جمله خواهرزادهٔ خودرا بگرفتن همدان فرستاد .

در آن هنگام عاملی ازجانب خلیفهٔ بغداد در همدان بود که ابو عبدالله محمدبن خلف دینوری نام داشت و بفرمان وی لشکریان خلیفه با خواهرزادهٔ مرآویز جنگ کردند ومردم شهر نیز باایشان یارشدندوگروه بسیاری از سپاهیان مرآویز و خواهرزادهٔ او کشته شدند و باز ماندهٔ لشکریانش پریشان نزداو بازگشتند .

مرد آویز که ازین واقعه آگاه شد بخشم آمد وچون خواهرش در مرگ پسر بی‌تابی وخروش بسیار میکرد بیشتر دلش بدرد آمد وغران و خروشان ازشهر ری بیرون آمد ویکسره بسوی همدان شد و پس از

چندی بیکی ازدروازهای شهر که در آن‌زمان دروازهٔ شیر میگفتند رسید.

این دروازه‌را ازآنجهت دروازهٔ شیر میگفتند که نزدیك آن بر بالای تپه‌ای شیری سنگی اززمانهای بسیار قدیم بوده است وازآنجا راه ری وخراسان آغاز میشده . این شیررا از سنگ یك‌پارچهٔ بسیار بزرك مانندگاوی یا شیری ساخته بودند که زانو زده واز دور جاندار وزنده مینمود .

مردم همدان از زمانهای بسیار کهن معتقد بودند که این شیر را سازندهٔ شهر طلسم خویش قرار داده و هر گاه این طلسم شکسته شود وواژگون گردد همدان ویران گردد و کشتار وغارت روی‌دهد بهمین‌جهت مردم شهر درپاسبانی این شیر کوشش بسیارداشتند ودرآن‌جنك درمیان لشکریان مردآویز ومردم همدان این شیر شکسته شد .

مردآویزچون‌بآن دروازه‌رسیدهنوز کشتگان‌سپاهیانش که بدست مردم همدان ازپای درآمده بودند روی‌هم ریخته و چون تلی از گوشت خون‌آلود بود .

مردآویزاز دیداراین‌تل گریه‌های خواهررادرمرك پسر بیاد آورد وبسیار خشمگین شد وبشهر حمله آورد ودرین میان لشکریان خلیفه برمردم شهرخیانت‌کردند وشهررا بدو تسلیم کردند ودرآن روزگروهی بسیار از مردم همدان کشته شدند .

دربارهٔ کشتاری که آن‌روز ازمردم همدان کرده‌اند در کتابهامبالغه های بسیار کرده‌اند و کمترین‌شماره‌ای که نوشته‌اند چهل‌هزار تن بوده وگویند سه روز کشتار دامنه داشت ودر روز سوم منادی فریاد برآورد که کشتار بپایان رسید وآن کسانی که زنده مانده‌اند در زینهارندوباید نزد مردآویزآیند . نوشته‌اند که‌مردم ازین سخن فریب‌خوردندوبجانب

مصلی روان شدند وچون همه بیك جا گرد آمدند یکی از سر کردگان سپاه مرآویز که سقطی نام داشت نزد اورفت ودربارهٔ ایشان ازو دستور خواست ووی فرمان‌داد که سربازان گیل و دیلم گرد ایشان را بگیرند وبانیزه وخنجر همه‌را بکشند. درین باره نیز تاریخ نویسان مبالغها وگزاف گویی‌های شگفت آورده اند از آنجمله گفته‌اند مردآویز آن قدر از مردم‌همدان کشته است که پنجاه خروار بند شلوار کشتگان‌را ازهمدان بری برده‌اند ودیگری نوشته است که پنجاه خروار انگشت کهین از همدان بردند . اما پیداست که این‌همه مبالغه های گزافست و کسانی که بامردآویز اختلاف داشته‌اند این داستانهارا ازخوددرآورده‌اند و پیداست که‌مردآویزدر نتیجهٔ‌همان کینهٔ‌سخت که‌دربارهٔ بیگانگان وهمدستانشان داشته مردم همدان را ازخیانت وپیروی از بیگانگان تنبیه کرده است و این سیاست اورا که درآنزمان کمتر کسی بکنه آن بر می‌خورده است بدین ستمها و کشتارهای بی‌حساب آلوده کرده‌اند.

مردآویز پس از گرفتن همدان خواجه ابن علان قزوینی‌را که‌از سرداران سپاهش بود با لشکری بگرفتن شهر دینورفرستاد .

دینورشهری بود در کناررودی که هنوز بهمین نام معروفست در بیست فرسنك و نیمی‌شمال همدان وجنوب کرمانشاه امروزوتا همدان‌سه منزل بود . لشکریان مردآویزبی‌زد و خورد شهر راگرفتند و در بارهٔ اینشهر نیز گزاف گویی کرده وبرخی‌نوشته‌اند درروز اول هفده هزارتن وبرخی‌دیگر نوشته‌اند بیست وپنج‌هزارتن ازمردم آنجارا کشته‌اند .

سرانجام‌پیران‌ومحترمان شهر نزد ابن علان‌سردارلشکر مردآویز رفتند وپیشوایشان ابن بامشاذ نام مصحفی دردست داشت و وی را بدان سوگند داد وبرخی‌نوشته‌اند که ابن علان فرمان داد آنرا از دست وی

گرفتند وبسروریش کوبیدندوسرش را بریدند وپس ازگرفتن غنیمت بسیارازهمانراه بهمدان بازگشتند وبسیاری ازجوانانشهررا باخود اسیر بردند وشمارهٔ دختران وپسرانی را که درراه اسیر گرفتند از پنجاه تاصد هزار گفته اندامامپیداست که این سخنان نیز گزافست وازراه بدخواهی مبالغه کرده‌اند .

پس از گرفتن همدان ودینورمرداویز چند تن ازسران سپاه خود را با قسمتی ازلشکریان خویش باصفهان فرستاد وآنها نیز درراه مردم را غارت کردند وچون باصفهان رسیدند کاخهایی را که احمدپسرابودلف درآنشهرساخته و زیباترین ساختمانهای اصفهان بود برای پذیرایی مرد آویز تعمیروآماده کردند .

ابودلف وپسرش احمد از کارگزاران معروف درباربغداد درنواحی مرکزی ایران بودند و در اصفهان سرایهای بسیار زیبا ساخته بودند که مهمترین ساختمانهای شهربشمارمیرفت وچون چندی متروك مانده بود حاجت بتعمیرداشت و این کاخها را بدینگونه تعمیر کردند تا مردآویز در بازگشت باصفهان سرای شاهانه‌ای دراختیارداشته باشد. همینکه تعمیر کاخهابپایان رسید و گرداگرد آنهابستانهای زیبا فراهم‌شد مردآویز با چهل یا پنجاه هزارسپاهیان خود ازهمدان براه افتاد و باصفهان رسید و درآن کاخهاجای گرفت ولشکریان وی درشهر پراکنده‌شدند.پس ازآن سپاهی بفرماندهی ابوالحسن محمدبن وهبان فضیلی باهواز فرستاد وآن لشکراهوازراگرفت وغنایم بسیاربرای مردآویزباصفهان فرستاد.

سپس درسال ۳۲۰ مردآویز پسر جعد را که یکی از سردارانش بود بگیلان نزد پدروبرادرش فرستاد که برادر کهترش وشمگیر را که میخواست ولیعهد خویش کند نزد اوآورد. هنگامی که ویرا میفرستاد

باوسفارش کرد که برادرم مردی خشن وناهموارروستایی منش و درنده خویست . زنهار تا توانی جز باملایمت و نرمی و مهربانی و نیکی با او رفتار نکنی . پسر جعد گوید من چون بگیلان رسیدم سراغ وشمگیر را گرفتم ، مرا بجایی بردند که گروهی شلوارهای پنبه دارخود را بالا زده و با پاهای برهنه وجامه‌های پاره سر گرم کاشتن بودند وهمینکه چشمشان بمن افتاد آهنك جانم کردند ومن با ایشان بنرمی ومهربانی سخن گفتم ووشمگیررا آوازدادم که برادرت بسیاری ازشهرها را گرفته وشهریاری توانا شده وترا بخود می‌خواند . چون وی این سخنان شنید دهان پرباد کرد ویکباره خالی کرد و گفت این برریش برادرم که جامهٔ سیاه پوشیده وخدمت سیاه پوشان میکند . درآن زمان شعارخلافت عباسی جامهٔ سیاه بود وهر کس میخواست بدیشان تقرب کند ودلشانرا بدست آورد جامهٔ سیاه میپوشید واین نکته خود درجهٔ بیزاری مردم گیلان را درآنزمان ازخلفای بغداد میرساند .

پسرجعد گویدسرانجام ازبس با وشمگیرچرب زبانی و نرمی کردم دل او را بدست آوردم که با من از گیلان بیرون آید و چون بقزوین رسید ازپوشیدن جامهٔ سیاه سر بازمیزد ومن چندان کوشیدم تا باین کار تن درداد. دربارهٔ مردآویز نیزسخنانی درپاره‌ای از کتابها هست وپیداست که گیل مردی بسیار ساده دل و بی تزویر بوده است . چنانکه نوشته‌اند روزی بگرمابه رفته بود و چون کاسهٔ سر کنگبین بدستش دادند کـه تشنگی را فرونشاند و خنك شود پنداشت گلابست و بسر وروی خویش پاشیدوروزدیگری که رطب نزد اوبردند چند دانه‌خوردوچنددانهٔدیگر زخوان برداشت وگفت بگیلان میبرم و آنجا میکارم .

مردآویزپس از گرفتن خوزستان علی پسربویه را بگرفتن شهر

کرج فرستاد که ازشهرهای بزرك مغرب ایران درمیان همدان واصفهان بود . خاندان بویه نیز مانند خانوادهای دیگر دیلمی خاندان نیك زادهٔ بزرگوارایران دوستی بود و بهمین جهت بویه نسب خویش را باردشیر بابکان میرساند وسه پسر برومند داشت بنام علی وحسن واحمد که هرسه از سران سپاه ماکان بودند و کارشان بجایی رسید که خاندان معروف بویه را تشکیل دادند وحتی بر بغداد پایتخت خلفا دست انداختند .علی پسر بویه همان کسیست که بعد ها از ۳۲۰ تا ۳۳۸ بلقب عماد الدوله پادشاهی کرد .

علی با برادرن خویش دردستگاه ماکان بود و چون ماکان از مرداویزشکست خورد هرسه برادر از ماکان اجازه گرفتند وبدستگاه مرداویزوارد شدند ومرداویز هرسه برادر راگرامی داشت و بهر یك حکمرانی شهری داد و علی را بگرفتن کرج فرستاد و وی نیزچند قلعه راگرفت ومال فراوان بدست آورد وچون مرداویزبریباز گشت حقوق عده‌ای ازسپاهیان خود را باواز خراج کرج حواله کردوعلی با کسانی که برای دریافت حقوق نزد وی رفتند مهربانی بسیارکرد و ایشان را بخود فریفت . مرداویزازشنیدن این خبرهراسان شد وبآن سردار نامه نوشت وایشانرا بخود خواند . علی ایشانرا ازباز گشت بسوی مرداویز ترسانید وهمه با هم از کرج بیرون آمدند ومال فراوان با خود داشتند وشیرزاد دیلمی هم با چهل مرد بایشان پیوست وعلی آنروز یاران خود را شمرد سیصد و چند تن بودند اما همه هنرمند و دلاور و کار آزموده بودند و وسایل کارفراهم داشتند . این گروه با هم بسوی اصفهان روانه شدند . درآنزمان پسریاقوت با ده هزار سپاهی در اصفهان حکمرانی داشت و ابوعلی بن رستم هم عامل خراج آنشهر بود. اماعلی بآسانی اصفهان راگرفت

و کارش بدینگونه ناگهان بالا زد و با این سیصد و چندتن شهر بدان بزرگی را گرفته بود.

چون خبر گشودن اصفهان بمرد آویز رسید بیم آن داشت که لشکریانش بعلی پسر بویه بپیوندند و ازو روی بگردانند. چاره‌ای که اندیشید این بود که نامه‌ای بمهر و کین آمیخته و پراز مهربانی و خشم بعلی نوشت و باو گفت که منتظر پاسخ آن باشد و برادر خود وشمگیر را هم با لشکری انبوه باصفهان فرستاد تاناگهان بر آن بتازد و اورا گرفتار کنند. علی پسر بویه چون این نامه را بخواند از راه هوشیاری یا بگفتهٔ دیگر باشارهٔ وزیر مرد آویز دانست که خدعه‌ای در کارست و احتیاط کرد و خراج یکماهه را از مردم اصفهان گرفت و خود روی بارجان در فارس نهاد و پسر یاقوت که درارجان بود ازو گریخت و وی بی مانع آنشهر را گشود. پس از آن سر زمین فارس را گرفت و درین هنگام ماکان در کرمان بود ولشکریان او هم بعلی پیوستند.

چون خبر این پیشرفتهای سریع علی بمرد آویز رسید بسیار هراسان شد و بشتاب هرچه تمامتر باصفهان رفت ووشمگیر برادر خودرا از آنجا بری فرستاد وفرمانروایی آنشهر را باو داد و شیرج پسر لیلی سپهسالار خود را با حاجب خویش ودوهزاروچهارصد مرد گیلی ودیلمی وچند تن ازسران سپاه خود مانند مکران واسمعیل گیلی باهوازفرستاد تا آنجا را بگیرند وراه را درمیان قلمرو علی وخلفای بغداد ببندند، چون یقین داشت خلیفهٔ بغداد سرانجام علی پسر بویه را که با او همدست بود بروی خواهد انگیخت.

لشکریان مردآویز درروزاول شوال ۳۲۲ برامهرمزرسیدند. نماز عیدگزاردند و در مسجد خطبه بنام مرد آویز خواندند و بسوی اهواز

رهسپار شدند .

یاقوت همچنان با پسرش در اهواز بود و از جانب خلیفه فرمانروایی داشت و لشکریان مرد آویز که باین کرانهٔ رود رسیده بودند چهل روز در برابر یاقوت که در آن کرانهٔ رود بود ایستاده بودند و چون پلی نبود نمیتوانستند باو دست بیابند . سرانجام از پل اربق که از لشکریان یاقوت گرفته بودند گذشتند و جماعتی از عیاران خوزستان پذیرفتند که ایشانرا از راه سرخان بعسکر مکرم که یکی از شهرهای بزرگ آنسرزمین در آنزمان بود ببرند و لشکریان مرد آویز هم پذیرفتند .

ازسوی دیگر یاقوت پس از رأی زدن با بریدی که از فرستادگان دربار خلیفه بود مونس غلام را با چهارهزار سپاهی بعسکر مکرم فرستاد تا نگذارد که لشکریان مرد آویز ازسرخان بگذرند . اما سپاهیان مرد آویز چون بعسکر مکرم رسیدند باافزارهایی که از چوب ساخته بودند از نهر گذشتند و مونس نزد یاقوت گریخت . چون این خبر بعلی پسر بویه رسید و دانست که کسان مرد آویز اهواز را گرفته‌اند هراسان شد و نامه‌ای بنایب مرد آویز نوشت وازو خواست که مرد آویز را از خشم نسبت باو فرود آورد و مرد آویز هم پس از کوشش بسیار نایب خویش باین کار تن درداد بشرط آنکه علی فرمانبردار او باشد و خطبه بنام او بخواند و بدینگونه صلح بر قرار شد .

علی پسر بویه هم ارمغانهای نیکو برای مرد آویز فرستاد و برادر خود حسن را که همان رکن الدوله باشد بعنوان گروگان بدستگاه مرد آویز روانه کرد و خطبه بنام او کرد وازین سوی نیز کار مرد آویز نیرو گرفت .

درین هنگام یعنی در سال ۳۲۳ مرد آویز وسیله فراهم میکرد بسوی بغداد رود و تاج و تخت خلفای تازی را براندازد و خود بجای

شاهنشاه ساسانی در بغداد بر تخت بنشیند و برای اینکار همهٔ وسایل را آماده میکرد و درهمهٔ شهرهایی که از اصفهان تا بغداد بر سرراه او بود کارگزاران خویش را گماشته بود چنانکه از سرکردگان سپاه خود شیرج و عبدالله بن وهبان و شابشتی را باهواز و هرجام گیلی را بعسکر مکرم و دیگری از بزرگان گیل را بشوشتر و اسمعیل گیلی را بگندی شاپورشهردیگرخوزستان فرستاده بود و اگر چه با علی پسر بویه صلح کرده بود بازازجانب وی آسوده خاطر نبود ومیدانست که علی نیرومند شده وممکنست باوی ازدرخیانت درآید.

بهمین جهت میخواست نخست اورا ازمیان بردارد وبارجان حمله کند واورا نابود کند وسپس شیرج را بواسط بفرستد و حملهٔ ببغداد را ازدوسوی آغاز کند و چون وسایلی که فراهم کرده بود قطعی بود و از کارخویش دل نگران نبود نامه‌های پی‌درپی بعبدالله پسروهبان میفرستاد که هرچه زودتر طاق کسری وایوان مداین یعنی کاخ معروف شاهنشاهان ساسانی را در تیسفون تعمیر کند و آنرا بصورتی که در زمان ساسانیان داشته است بر گرداند تا چون بغداد را بگیرد و خلیفه را براندازد در زیر آن طاق مانند شاهنشاه ساسانی بر تخت ایران بنشیند.

پهلوان دلیر ایران، گیل مرد بزرگ ما، تنها در آنروزگار یك خطاکرد و آن این بود که می‌پنداشت باید بگذارد زمستان آنسال شوم ۳۲۳ بگذرد وپس اززمستان باین سفر شگفت آغاز کند، غافل از آنکه خلیفهٔ بیگانه و ناجوانمردانی که گرد اوراگرفته وبطفیل اوشکم و کیسه می‌انباشتند سرانجام بحیله وخیانت نخواهند گذاشت وی بهار آنسال‌را بچشم ببیند وچون بهارایران دوباره برسد چهل و چند روزازمرك این پهلوان بزرك گذشته خواهد بود.

☆☆☆

گیل مرد بزرگ ما هم چنانکه دورویی و تزویری درنهاد او نبود همهٔ مردان روزگار خویش را هم چنان می پنداشت و گمان میکرد که مردم دیگر نیز با همان درستکاری ودرست رفتاری و شور ایران پرستی با او معامله خواهند کرد ، غافل از آنکه جهان همواره پر از نابکاران است و در برابر هرمرد راست و درستی هزاران مردم بد کارهٔ زشت ایستاده و منتظر فرصت فریب دادن وخیانت کردنند . ،

پهلوان بزرگ ما مردی بیباك ودلیر وجنگجوی بودومی‌پنداشت که برای کامیابی تنها مردی و مردانگی بسنده است وتدبیر و حیله و فریب را راهی نیست . نام وی در دلهای مردم آنزمان هراس و بیمی افکنده بود که در بیشتر جنگها همینکه مردم از رسیدن او خبر میشدند پشت میکردند وروی بگریز می‌نهادند و بهمین جهت بود که تا با اسفار یاری میکرد لشکریان اسفار پیروزمند بودند . شکوه وهیبت اورا دردورهای اسلامی هیچیك از کشورگشایان ایران نداشته اند . تختی از زر ناب جواهر نشان ساخته بود و بر آن مینشست . جامهٔ کوتاه می پوشید واز تاجهای شاهنشاهان‌ساسانی نشان گرفت وچون اشکال آنهارا باو نمودند تاجی‌را که خسرو نوشیروان بر سرمیگذاشت پسندید و فرمان داد که تاجش را از روی آن بسازند . چون بر آن تخت مینشست وآن تاج را برسر میگذاشت سران سپاه و کارگزارانش بر تختهای سیمین که فراهم ساخته بود مینشستند وکارگزاران فروتر بر کسی‌های کوچکتر بودند . همهٔ مجلسیان ازرعب اوخاموش مینشستند و هیچکس جز پرده دارانش که جامهای آراسته و مخصوص می پوشیدند اجازت سخن گفتن نداشت . چون سپاهیان از برابراومیگذشتند همچنان خاموش بودند و

وشکوه وهیبت او پردل ترین مردم روزگاررا میگرفت .

☆☆☆

چون کار پادشاه زیاری بالاگرفت گروهی از فال گویان و شعبده گران بر او گرد آمدند و بدستیاری دبیران و کارگزاران دربارش باو گفتند که از وضع ستارگان چنین برمیآید که کیش تازه‌ای درجهان آورده خواهد شد وشهر اصفهان مرکز آن خواهد بود وهمهٔ خزینه‌های جهان دراینشهر گرد خواهد آمد و شاهی بدین جهان چیره خواهد شد که خالهای زرد در پای خود دارد و فلان و بهمان علامت در اویست و شاهنشاهی او سالها خواهد کشید و پس ازو چهل تن از بازماندگانش هم بشهریاری خواهند رسید و درضمن مرد آویز را مطمئن کردند که این پیشگویی درست درخواهد آمد و پس از آنکه اورا کاملا بدین اندیشه‌ها خام ورام کردند ودلایلی آوردند که دیگر شکی دور نماند سرانجام وی یقین کرد شاهی که خالهای زرد در پای خود دارد اوست و آن نشانها در او گرد آمده وجهان اسباب کار اورا فراهم ساخته است .

نام مرد آویز در دل خلیفهٔ بغداد ودر باریانش بیم و هراسی افکنده بود که زهرهٔ مخالفت با او نداشتند چنانکه گروهی از مردم همدان از بیداد او بالمقتدر بالله خلیفهٔ عباسی شکوه کردند و گرد سرای او بر آمدند وازستم مرد آویز فریاد بر آوردند وچون کسی ایشان را پاسخ ندادو کسی جرأت نکرد بکارشان برسد بردرسرای وزیر خلیفه رفتند و از آنجا نیز مردم را راندند وچون عید اضحی رسید و خطیب دربار خلافت خواست خطبهٔ عید را بخواند باو متوسل شدند واوهم نتوانست کاری از پیش ببرد ومردم از شدت خشم بسرای وزیر خلیفه رفتند و آن را غارت کردند . وقتی هم مردم اصفهان از ستمی که برایشان وزن و مالشان رفته بود بر

درگاه خلیفه شکوه بردند وسخن ایشان هم بجایی نرسید .



پس از آن میهمانی شگرفی که پهلوان گیتی در آنشب سده در اصفهان کرد بازسه روزدر جایگاه آن مهمانی با لشکریان خود ماند و سپس فرمان داد مرکبانی را زین کنند تـا بسرای خود باندرون شهر رود . این سرای خانه‌ای بود ازآن علی پسررستم و دری بصحرا داشت . لشکریان ستوران را زین کرده و منتظر آمدن پادشاه بزرك خویش‌بودند اما وی درخواب بود .

چون بیدار نمیشد و چاشتگاه رسیده بود اسبانی که زین کرده و ازدیرزمانی نگاه داشته بودند خسته شده بودند و درهم افتادند و شیههٔ آنها برخاست . لشکریان که خواستند اسبان را از یکدیگرجدا کنند و آرام سازند فریاد برآوردند و فریـادشان با بانك و غلغله توام شد و هیاهویی شگفت برخاست . هرچه کوشیدند نتوانستند اسبانی راکه بهم افتاده بودند ازیکدیگر جدا کنند . دربن هیاهو مردآویز هراسان از خواب‌برجست‌وچون بانك سپاهیان‌را شنید پنداشت که آهنك اودارند.

سراسیمه از کسیکه نزدیك اوبود سبب هیاهو را پرسید و چون وی نمیدانست خود بیرون آمد واسبان ومردم خود را بدان حال‌بدید. اندکی‌درشگفت‌ماند وچون حال بروآشکارشد پرسید خداوندان‌اسبان کیانند ؟گفتند : غلامان ترك . چون ازغلامان ترك که‌درلشکراوبودند دل نگران بود فرمان داد تا زینهـا را از پشت اسبان برداشتند و برای سرشکستگی ترکان برپشت ایشان نهادند وعنان‌اسبان را بدست ایشان دادند تا بهمین وضع اسبان خود را بستورگاه ببرند و کسانی را که تن در ندهند چندان بزنند تا باین کار راضی‌شوند .

گیلان و دیلمان که این فرمان بایشان داده شده بود چنین کردند و ترکان ازین کار بسیار آزرده شدند و کینه دردل گرفتند.

پس از آن مرد آویز با نزدیکان خویش سوار شد و درپی ایشان روان گشت و درراه هم چنان غلامان ترك را بیم می‌داد. شامگاهان که بشهر رسید درراه تراوش باران اورا تر کرده بود وچون بسرای خود رسیددید جز کودکی چند وغلامی زنگی درآنجا نیست وبگرمابه رفت تا جامهٔ باران خورده را عوض کند.

پیش از آن روز درواقعهٔ دیگر چند تن از پیشوایان ترکان لشکر خود را سیاست کرده بود و آنها کینهٔ دیگری هم ازوداشتند، اما کسی با ایشان همدست نمیشد وچون این واقعهٔ تازه روی داد باهم گرد آمدند و گفتند تاچند دربرابر جفای این گیلی ستمگر پایداری کنیم وبا هم پیمان کردند که اورا از میان بردارند.

پیش از آن هرزمان که مرد آویز بگرمابه میرفت یکی ازغلامانش کورتکین نام باگروهی پاسبانی می‌کردند و نیزخنجری بلند داشت که غلامی دردستمالی می‌پیچیدو باو میداد و مرد آویز باخود بگرمابه‌می‌برد. آن روزازبس درخشم بود فرمان داده بود که پاسبانان نزدیك او نمانند وترکان هم از آن غلام خنجردار خواستند که خنجر همیشگی را باو نرساند. غلام گفت : مرا یارای این کار نیست. ترکان تیغهٔ خنجر را شکستند و دسته آنرا در دستمال پیچیدند وآن غلام آن‌را برسم دیرین همچنان بدست اوداد. پس ترکان بردر گرمابه تاختند وغلام زنگی که آنجا نشسته بود خواست ایشان را بازدارد و فریاد برداشت ودست پیش آورد، ترکان دستش را با شمشیرزدند و شوروغوغا بالا گرفت.

ازبرخاستن این بانك مردآویزخود را بدر گرمابه رساند وآن‌را

ازپشت‌بست و تختی را که آنجا بود بر پشت درنهاد وسپس درجستجوی خنجر خویش بر آمد، اما آنرا شکسته یافت. از سوی دیگر ترکان هرچه کوشیدند نتوانستند دررا بگشایند وچند تن ازیشان بربام گرمابه رفتند وشیشه‌هایی را که بربام بود شکستند وازروزنه‌های بام اورا هدف ساختند. ناچاربگرم خانه رفت وچون راه چاره را بر خویش بسته یافت زبان بدلجوبی ترکان گشود و بنا کرد بایشان وعده‌های نیك دهد. اما ترکان هم‌چنان از کیفراو درهراس بودند و سرانجام کسانی که درپشت در بودند نیرو کردند و آن را شکستند و بگرمابه در آمدند و با اودر آویختند.

درمیان ایشان چند تن ازسران لشکرش مانند بکتوزون ویاروق وابن بقرا ومحمدبن ینال ترجمان ترك وبجکم بودند که پس‌ازین‌واقعه دردربار خلفای بغداد بمقامهای بلندی رسیدند و ازینجا پیداست که این فتنه زیرسرخلیفهٔ بغداد بوده واین گروه را او برانگیخته است وسخت‌گیریها ودرشت گویی‌های مردآویز بهانه‌ای بیش نبوده است.

سرانجام یکی ازهمان ترکان نابکار کاردی برشکم گیل‌مرددلاور زد وشکم اورا ازهم درید و او از دفاع بازماند و ترکان از گرمابه بدر آمدند و پنداشتندکه کار او را سرانجام داده اند. گروهی که در بیرون گرمابه‌بودندپرسیدند، گفتند: شکمش را دریدیم. یکی ازیشان فریاد زد: زنهارتا سرش‌را ازپیکرجدا نکنید برجان خود ایمن مباشید. ناچار ترکان باردیگربگرم خانه باز گشتند و وی را دیدند که بهمان حال‌دو تختی‌را که‌در گرمابه بوده‌است روی یك دیگر گذاشته ورودهای بیرون ریختهٔ خودرا درشکم جای‌داده و بالای آن‌دوتخت رفته وبیاری کارگر گرمابه میخواهد روزنهٔ بالا را گشاد ترکند وازآنجا بگریزد. ترکان

ناچار امانش ندادند و باز بر وتاختند و وی با دستی شکم پارهٔ خود را گرفته و با دست دیگر دفاع می کرد و بدین حال این مرد بسیار دلاور از پای در آمد و سرش را بریدند.

برخی گفته اند که روزی لشکریان او بانگی شنیدند که مرگ مرد آویز را پیش گویی کرد و چون خواستند خداوند بانك را بگیرند که اگر خبر بگوش مرد آویز برسد و از ایشان باز خواست کند اورا بدو سپارند هرچه گشتند اورا نیافتند.

درباره کشته شدن وی نیز گفته اند که لشکریان او دو دسته بودند: یکدسته از گیل و دیلم که نزدیکان و مردم سرزمین او بودند و ری و نواحی آن را بدست ایشان گشود و دستهٔ دیگر ترکان و مردم خراسان بودند. چون ترکان بدو نزدیك شده بودند دیلمان اورا بدین کار سرزنش کردند. گفت: زود باشد که ایشان را از خود دور کنم. چون این خبر بترکان رسید بایکدیگر نهادند که او را بکشند و کودکان خرد سال خود را که در خدمت او بودند گماشتند و بزبان ترکی بایشان دستور دادند که خونش را بریزند و ایشان هم در گرمابه اورا کشتند.



سرانجام درروز ۱۳ بهمن ۳۲۳، درست درهزار و چهل و چهار سال قمری پیش ازین، یعنی هزار و دوازده سال درست، در گرمابه اصفهان یکی از بزرگترین پهلوانان تاریخ دورهٔ اسلامی ایران، بزرگترین گیل مرد جهان، مرد آویز پسر زیار، بدینگونه بخدعه و فریب و خیانت بدخواهان بیگانه کشته شد، تا نتواند پای تخت خلفا را بگیرد و استیلای بیگانه را را از ایران براندازد و در ایوان مداین و زیر طاق کسری بر تخت ساسانیان بنشیند. کشته شد برای اینکه پهلوانان ایران دیگر اندیشهٔ چنین گستاخی نکنند.

ابومخلد یکی از کارگزاران مردآویز بچشم خود دیده است که
چون تابوت این گیل‌مرد بزرك را بشهرری آوردند هیچ کس روزی را
بزرگتر از آن‌روز بیاد نداشته است، زیراکه همهٔ گیلان و دیلمان سپاه
بدان بزرگی از چهار فرسنك راه‌پیاده بپیشواز این پیشوای بزرك رفته بودند
و آنهمه لشکر پس از کشته‌شدن‌او بی‌طمع درهم و دینار بوشمگیر برادرش
پیوستند و وفاداری گیل و دیلم بدینگونه در جهان تاریخی شد.

**طهران ۲۱ دیماه ۱۳۲۶**

# آخرین امیر

دریکی از شبهای تار اواخر پاییز سال ۳۹۲ هجری قمری در راه باریکی که ازشهر بخارا بروستای «نور» از روستاهای نزدیك شهرمیرفت سه تن که براسبان رهوار نشسته بودند آهسته و خاموش راه کوهستانی تنك را میپیمودند. جوانی که بر اسب سفید نشسته بود پیشاپیش راه میپیمود ودوتن دیگر درده قدمی اورهسپار بودندو بردواسب کوتاه تنومند که یالهای بلندشان بمحاذات سینه میرسید ورنك سرخ نزدیك بسیاهی داشتند نشسته بودند.

امیرابوابراهیم اسمعیل سامانی پسر نوح بن منصور که سیزده تن ازپدرانش ازصدوچهل ودوسال پیش در سرزمین ماوراء النهرحکمرانی موروث داشته وازصدوسی ودوسال پیش بعنوان پادشاهان مستقل ماوراء النهروخراسان بر تمام نواحی وسیع شمال شرقی ایران آن روزفرمانروایی داشته وگاهی قلمرو پادشاهی خود را بحوالی شهر ری رسانده بودند و اینك دو سالست که جانشین پدر خویش شده و بلقب «منتصر» برتخت پدران خود نشسته‌است با دوتن از پاسبانان محرم‌وامین‌خودنزدسرکردهٔ ترکان غزمی‌رود که‌ازچندی‌پیش از آن سوی رود سیحون باین سرزمین آمده ودراطراف شهربخارا سکنی گرفته وسر کردگانشان این‌روستای

کوچك را لشکرگاه ومرکز زندگی چادر نشینی و بیابان گردی خود قرارداده‌اند.

یاری ترکان غز آخرین امیدی بود که پادشاه جوان برای نگاهداری تاج وتخت خود از دستبرد غلام زادگان پدران خویش داشت که ازچهل ویك‌سال پیش درغزنین بنای سرکشی را گذاشته‌بودند واینك روزبروز بیشتر نیرومی گرفتند.

نخست یکی از غلامان زرخرید ترك که دست پروردهٔ پدرانش بود والبتگین نام داشت نمك ناشناسی را بجایی رساندکه‌برکارفرمایان خویش قیام کرد ودر ۳۵۱ درغزنین رایت سرکشی برافراشت وپس‌ازو پسرش ابواسحق ابراهیم در ۳۵۲ وسپس بلکاتگین که ترك زرخریدهٔ دیگری وغلام البتگین بود در ۳۵۵ و پس ازآن بیری که او نیز ترك زرخرید وغلام البتگین بوددر ۳۶۲ وسرانجام ناصرالدین سبکتگین که او هم ترك زرخرید و غلام البتگین بود در۳۶۷ و پس ازو نخست پسرمهترش اسمعیل در ۳۸۷ وسپس پسر دوم ابوالقاسم محمودغزنوی در۳۸۹ درغزنین‌بساط استقلال‌وخودسری را گستردند. اینك چهارسال بود که محمود بخود یمین الدوله و امین المله لقب داده و درغزنین تاج وتختی‌فراهم کرده واندك‌اندك بپای تخت پادشاهان نامورسامانی نزدیك میشود.

چند روزپیش‌درنزدیکی سرخس نصر پسرناصرالدین سبکتگین وبرادر محمود غزنوی هنگامی که امیر جوان سامانی بدانجا رفته بود که از حکمران آن سر زمین معروف بپسر فقیه یاری بخواهدو وی‌هم مالی باو داده و لشکریانی بیاری او گماشته بودبار دیگر برو تاخته ودر جنك امیر سامانی شکست خورد و ابوالقاسم‌سیمجوری وتوزتاش که از

بزرگان دربارش بودند با بسیاری ازلشکریان او گرفتارشدند وابوالقاسم سیمجوری را نزدنصر بردندو آن گرفتاران را بخواری و سر شکستگی بغزنین فرستاده بودند.

اکنون امیر جوان که از سرخس برنج فراوان خود را باین جا رسانده واندك مدتی درپای‌تخت خود مانده گرفتارخطر دیگری شده‌بود که ایلك خان پادشاه ترك که در شمال کشوروی حکمرانی می کرد اندیشهٔ دست‌درازی بخاك پدران اوداشت‌وامیرسامانی پس ازچشم‌زخمی که در جنك سرخس خورده بود چاره جزین نداشت که در دفع ایلك خان ازترکان غزیاری بخواهد.

سرانجام ترکان غز بیاری او برخاستند و با او بجنك ایلك خان رفتند وجنگی نزدیك سمرقند درگرفت. نخست لشکرغز برسپاه ایلك خان شبیخون زد و گروهی را اسیر کرد، اما اسیران را چنانکه انتظار می رفت دراختیارامیرسامانی نگذاشتند و معروف بود که ترکان غزاز جنك‌با ایلك خان که‌ازخون ونژادشان بود پشیمان شده اند ومیخواهند اسیران را باوباز گردانند وبا وی بسازند. چون امیر جوان دانست‌غزان دراندیشهٔ آنند که‌باوی خیانت کنند نزدیك‌هفتصدسواراز نزدیکان خود رابرداشت وازمیان غزان رفت وچون‌بکنار جیحون رسید وآن رودیخ بسته‌بودشبانه فرمان داد کاه روی‌یخ ریختند وبدینوسیله ازرود گذشت‌و چون‌لشکریان غز که‌اورا دنبال‌می‌کردند درپی‌اوبدانجارسیدند روزشده ویخها آب شده بود وباو نرسیدند وامیرسامانی توانست بدینگونه بشهر آمل که درجنوب جیحون بودپناه ببرد.



این پادشاه جوان سامانی امیرزادهٔ دلیروهنرمند وادیب ودانشور

بود . از نخستین روزی که در عین جوانی بتخت نیاکان بزرگوار خود نشسته بود پی در پی دوچار جان فرسایی‌های سخت و دشمنی ها وخیانت های گوناگون بوده است . درسال ۳۸۹ یکسال پیش از آنکه بپادشاهی برسد هنگامی که همین ایلک‌خان بر پدرش نوح بن منصور تاخته وشهر بخارا را گرفته بود وی‌را بادو برادرمهترش ابوالحارث منصوروعبدالملك وبرادر کهترش ابو یعقوب و اعمامش ابوزکریا و ابو صالح غازی و ابو سلیمان‌وهمهٔ مردان‌خاندان سامانی گرفته وهریك ازبرادران راجداگانه درزندانی افکنده بود تا با یك دیگر همدست نشوند و سازش نکنند . این امیررا درشهراوزکند درخاك فرغانه در زندان نگاه می داشت‌ووی چادر کنیز کی را که خدمتکارش بود بسر کرد و از زندان گریخت و یکسر ببخارا رفت ودر آنجا مدتی درخانهٔ پیرزنی پنهان بود تا اینکه از یافتن او نومیدشدندووی‌ناشناس بخوارزم رفت‌و کسانی که‌از کارگزاران دربارسامانی باقی‌مانده بودند بروگرد آمدند و وی سپاهی گرد آورد و با ارسلان بالو که حاجب او بود بجنك ایلك خان فرستاد وپس از چند جنك ایلك خان‌سرانجام عقب نشست وشهر بخارا را که‌مدتی بوددردست داشت رها کردوامیرسامانی باکارگزاران‌خود بپای‌تخت‌پدرانش‌بازگشت ومردم شهر بشادی هرچه بیشتر بپیشبازاورفتند وبدین‌گونه‌وی در ۳۹۰ بتخت پدران خود نشست .

پادشاهی سامانیان که‌درصدوچهل سال نه تنها ناحیهٔ بسیاروسیعی ازخاك ایران آن روز را رهین آسایش و امن و نعمت کرده بود بلکه پایهٔ استقلال ایران و رهایی کشوررا از چنك‌استیلاجویان بیگانهٔ تازی گذاشته وحس ملیت وایران دوستی را دوباره بیدار کرده بود هنگامی که این جوان هنرمند برتخت‌نشست وارد دردورهٔ نکبت وناتوانی‌سخت

شده وازهرسوی دشواریهای جان کاه بر آن چیره شده بود . از دیرباز ترکان با کشورسامانی همسایه شده و اندك اندك بدان رخنه کرده بودند. نه تنها سلسلهٔ ترکان معروف بایلك خانی یا آل افراسیاب که بیشتر پادشاهان آن لقب « ایلك خان » داشته‌اند درحدود ۳۱۵ قسمت عمده ازماوراء النهررا گرفته و بساحل سیحون رسیده وسپس از آنجا نیز گاه گاه بنواحی جنوب سیحون تاخت وتازمیکردند بلکه غلامان ترك که نخست بعنوان زر خرید در کودکی بپای تخت سامانیان و دربار بخارا می‌آمدند اندك اندك برشمارهٔ آنها افزوده ودشواریهای جان فرسافراهم ساخته بودند . این کودکان زرخرید نخست در خانها بکارهای کوچك گماشته میشدند وهمینکه شایستهٔ سلاح برداشتن و سواری میشدندآنها رادرجرگهٔ سپاهیان‌وسلاحداران‌می‌پذیرفتند و اندك اندك پیش‌می‌رفتند تااینکه‌بکارهای‌بزرك‌و گاهی حکمرانی نواحی مهم و گاهی‌سپهسالاری لشکرسامانیان گماشته میشدند .

این کارگزاران‌زرخرید خرده خرده بزرگترین مانع پادشاهی سامانیان شدند وهریك‌هنگامی سر بطغیان وسرکشی برافراشته وبیاری سپاهیان خود که آنها نیز ترکان مزدور بودند فسادهایی فراهم کرده بودند واینك‌ازچهارسال پیش محمود غزنوی غلام زادهٔدیگری‌درجنوب کشورسامانی سربرافراشته وبدینگونه امیر جوان دلاورسامانی درمیان دودسته ازترکان‌شریروخونخوار که ازشمال وجنوب کشوروی‌رااحاطه کرده بودند گرفتار بود .

چون خبر بایلك‌خان رسید که ابوابراهیم منتصر در بخارا بتخت نشسته است باردیگر آهنك بخارا کرد ومنتصربا ارسلان بابو بآمل و از آنجا ازراه بیابان بابیورد و ازآنجا بنیشابور رفت و دربیرون نیشابور با

نصر بن ناصر الدین سبکتکین که از جانب برادرش محمود غزنوی بحکمرانی آن شهر نشسته و خراسان را ضبط کرده بود جنك کرد و چون نصر از عهدهٔ او بر نیامد گریخت و از راه بوزجان بهراة رفت. چون خبر بمحمود رسید آهنك نیشابور کرد و منتصر که درخود یارای برابری با او نمیدید باسفراین گریخت واز آنجا بگرگان رفت که ازقابوس پسر وشمگیر پادشاه معروف خاندان زیار یاری بخواهد و قابوس هدیهٔ بسیار نزد او فرستاد و گفت بهتر آنست بشهرری روی و من پسران خود دارا و منوچهر را بآنجا بیاری تو می‌فرستم و چون در ری پادشاه توانایی نیست می‌توانی بآسانی آنجا را بگیری واز آنجا سپاهی فراهم کنی و دوباره خراسان وماوراء النهر را تصرف کنی. امیر سامانی این پیشنهاد را پذیرفت وبادارا و منوچهر آهنك ری کرد و چون نزدیك ری رسید مردم آنشهر بارسلان بابو وابوالقاسم سیمجوری وامرای دیگر که با او بودند هدیها دادند وایشان را فریفتند و آنها رای امیر را زدند و گفتند انصاف نیست با مردمی که پیرو فرمانند جنك کنی. وی از ری بدامغان رفت و آنجا دارا ومنوچهر ازو روی بر گرداندند و بگرگان رفتند و منتصر دوباره آهنك نیشابور کرد وچون بدانجا رسید نصر باردیگر ازآنجا گریخت و ببوزجان رفت. بدینگونه در شوال ۳۹۱ منتصر دو باره نیشابور را گرفت و نصر از برادرش محمود یاری خواست واوالتونتاش ترك را که از سران سپاهش وحکمران هرات بود باگروهی بیاری او فرستاد ومنتصر هم ارسلان بابو وابوالقاسم سیمجوری را بجنك با ایشان مأمور کرد ودر آنجنك نصر پیش برد و نیشابور را گرفت.

منتصر از آنجا بابیورد رفت و لشکریان نصر تا نزدیك گرگان دنبالش کردند و چون نزدیك آنشهر رسید قابوس دو هزار سپاهی روانه

کرد ووی را ازآنجا راندند ودرین زمان منتصر دانست که در نگرفتن شهرری خطاکرده وارسلان بابو باو خیانت ورزیده است. نیز باو گفتند که درجنك نیشابور بواسطهٔ هم چشمی که درمیان ارسلان بابو وابوالقاسم سیمجوری بوده ارسلان بابو آن چنانکه باید نکوشیده است و بهمین جهت امیر سامانی بر ارسلان بابو خشم گرفت و او را کشت. لشکریان ارسلان ازین کار آشفته شدند و ابوالقاسم سیمجوری بسیار کوشید تا آنها را آرام کرد وسپس آهنك سرخس کردند تا از پسر فقیه حکمران آن سرزمین یاری بخواهند.



هنگامی که امیرسامانی از برابرلشکریان غز گریخت وشبانه از رود جیحون گذشت وبشهر آمل رسید پیش خود اندیشید که درمیان این همه دشمنان جان فرسای از کدام یك برای دفع دیگران یاری بخواهد وچون ایلك خان وغزان ازهرحیث با او بیگانه بودند و محمود غزنوی باهمهٔ بیگانگی باز غلام زادهٔ پدرانش بود وامید می‌رفت که او را بخود جلب کند از آمل نامه‌ای باو نوشت واز حقوقی که سامانیان وپدرانش بگردن وی و پدر و برادرانش داشتند یاد کرد و از سرنوشت خود نالید و گفت حاضرست باوتسلیم شود. پس از آن ازبیم سپاهیان غزازآمل رفت وچون نزدیك مرو رسید کس نزد ابوجعفرخواهرزاده حکمران مروفرستاد وازو یاری خواست. این ابوجعفرمعروف بخواهرزاده مرد فرومایه‌ای بود که درزمان سامانیان بدولتی رسیده وناکس زاده ای بیش نبود وناچاردعوت مخدوم زادهٔ دلیرخود را اجابت نکرد وچون او را ناتوان دید بنامردی بجنك او بیرون آمد وشکست خورد. اما منتصرراه ابیورد را پیش گرفت ودر ۳۹٤ بدانشهر رسید و درینزمان محمود ازودلجویی کرد و برای او

بدانجا هدیه فرستاد و پسر ابوجعفر خواهرزاده را که دست نشاندهٔ او بود مأمور خدمت او کرد. ابونصر حاجب که از کارگزاران محمود در آن نواحی بود نیز بیاری او برخاست ولی مردم نسا بخوارزمشاه نامه نوشتند و ازو برای دفع ایشان یاری خواستند و خوارزمشاه ابوالفضل حاجب را که از بزرگان دربارش بود بدفعشان مأمور کرد و ابونصر هم بجنگ بیرون آمد ودر روستای «استو» شبانه جنگی در گرفت ودر آن جنگ ابونصر حاجب و پسر حسام الدوله تاش که پدرش از بزرگان محتشم دربار سامانیان بود و گروهی از یاران منتصر کشته شدند و جمعی هم گریختند.

امیر سامانی ناچار با سفراین رفت اما مردم شهر اورا راه ندادند و وی ناچار با گروهی از مردم اسفراین که در سپاهش بودند بسرخس رفت و چند روز آنجا ماند تا سپاهیان او که پراکنده شده بودند گرد آمدند وبار دیگر از جیحون گذشت و بساحل «قطوان» رفت.

درین هنگام شحنهٔ بخارا که ازجانب ایلك خان گماشته شده بود بجنگ امیر سامانی بیرون آمد و باز منتصر ازین جنگ جان بدر برد و بدربند نور رفت و شحنهٔ بخارا بشهر «دبوسیه» درخاك سغد رسید واز آنجا لشکری برداشت و باز بجنگ امیر جوان آمد. منتصر ازدربند نور بر آنها تاخت و بار دیگر جنگ در میانشان درگرفت و چون آنها را شکست داد وپراکنده کرد «پسر علمدار» که سپهسالار سمرقند بود با سی هزار مرد بلشکر منتصر پیوست ورؤسای سمرقند هم سیصد غلام ترك نزد اوفرستادند واز سپاهیان غز هم گروهی بلشکر او آمدند و بار دیگر کار پادشاه سامانی بالا گرفت.

چون این خبر بـایلك خان رسید باز بجنگ او بیرون آمد و در روستای «نور نمد» نزدیك سمرقند جنگی در گرفت وایلك خان شکست

خورد وسپاهیان غز که بامنتظر بودند از لشکر او غنایم بسیار بدست آوردند واین واقعه در شعبان ٣٩٤ روی داد وسپس ایلك خان بدیار خود باز گشت ولشکر گرد آورد و بار دیگر بجنك منتصر آمد. در آن میان لشکریان غز از امیر سامانی جدا شده و بخانهای خود باز گشته بودند ومنتصر ناتوان تر شده بود ودرین جنك که نزدیك «دزک» و «خاوس» در نواحی اسروشنه درمیان لشکریان منتصر و ایلك خان در گرفت در گیرودار جنك حسن بن طاق که از فرماندهان سپاه امیر سامانی بود باو خیانت کرد و با پنج هزار مرد بسپاه ایلك خان پیوست ومنتصر ناچار گریخت وایلك خان در پی او تاخت و جمع کثیری از لشکریانش را در هنگام گریز کشت.

چون منتصر بکنار جیحون رسید آنجا کشتی نبود و درختی چند بهم پیوست و بدینوسیله ازرود گذشت و بسوی شهر اندخود واز آنجا ازراه بیابان بپل راغول رفت. چون خبر بمحمود غزنوی رسید موقع را بسیار مناسب دید بنا مردی پادشاه سامانی را که ناتوان شده بود از پای در آورد و بشتاب ببلخ رفت وفریغون بن محمد را که دست نشاندهٔ او بود با چهل تن از امیران خود بجنك منتصر فرستاد و امیر سامانی گریخت و بسوی قهستان رفت وچون آنجا رسید نصر بن ناصر الدین وارسلان جاذب حکمران طوس وطغا نجق حکمران سرخس که ازدست نشاندگان محمود بودند در پی او تاختند ووی از بیم ایشان بسوی جومند و از آنجا ببسطام رفت. در آنجا قابوس بار دیگر دوهزار سپاهی از کردان شاهجان بدفع او فرستاد تا وی را از بسطام برانند و وی نخست بسوی «بیار» در میانشهر کومش وشهر بیهق واز آنجا بشهر نسا رفت. در آنجا پسرسرخك سامانی که از کار گزاران دربارش بود بخیانت باو نامه نوشت و وی را بوعدهٔ دروغ فریفت و وعده کرد با وی یاری کند که بجنك ایلك خان رود و

وی فریب خورد و بسوی بخارا رفت و چون بحماد رسید لشکریان او که ازین همه جنگها وسرگردانیها خسته شده بودند وشاید خاینی ایشان را هم برانگیخته باشدازو بر گشتند و نزد سلیمان وصافی حاجبان ایلك خان رفتند واورا از ضعف و ناتوانی اوخبر کردند .

منتصر هنگامی ازین خیانت جانکاه خبرشد که لشکریان ایلك خان سراپردهٔ او را محاصره کرده بودند . امیر سامانی آخرین دلاوری خویش را هم بتر کان نشان داد ویکساعت با چند تن ازنزدیکان با آن همه تر کان که گردش را گرفته بودند زدو خورد کرد و سرانجام ازپای درآمد وچاره‌ای جز فرارندید . با چندتن از برادران وخواص دربارش که با وی مانده بودند از آن میان گریخت و ایشان را در رباط بشری گرفتند و بشهراوزکند بردند و خود چون بمنزلگاه بهیج اعرابی که پیشوای تازیان صحرا نشین درآن بیابان بود رسید ماهروی که ازجانب محمود غزنوی برآن تازیان عامل بود ایشان را برانگیخت و سرانجام خیانت و نمك ناشناسی کارگزاران محمود غزنوی کار خود را کرد و چون شب رسید آن تازیان بروتاختند و در ربیع الاول یا ربیع الثانی سال ۳۹۵ پس ازپنج سال پادشاهی واین همه سر گردانیها وجان فشانیهای شگفت این جوانمرد پاکزادهٔ بزرگوار را که آخرین امیرسامانی بود کشتند وپیکراورا درمایمرغ درناحیهٔ رود بارزم بخاك سپردند .



یکی ازشگفتی‌های بسیاردلخراش تاریخ ایران اینست که سرانجام امیر ابوابراهیم اسمعیل سامانی ملقب بمنتصر که آخرین باز ماندهٔ این خاندان بزرك بوده است از حیث دشواریهای جانکاه و سرگردانی ها و خیانت هایی که باو کرده‌اند و نیزجان سپردن درراه دیارخویش شباهت

عجیبی با سرانجام یزدگرد سوم آخرین پادشاه ساسانی دارد که او هم
پس ازسرگردانی وجان فرسایی‌های دشواردرهمین نواحی مرو در کنار
رودی کشته شده و کشته شدن او نیز بتحریك ماهوی نامی عامل مرو
بوده است .



امیر ابوابراهیم منتصر گذشته ازین دلاوریها و پایداریهای سخت
که دربرابربیگانگان و بدخواهان ایران کرده مانند پدران و نیاکان
بزرگوارخود امیری دانش دوست وادیب وادب پروربود ودرراه‌ایران
ورهایی آن ازچنگال بدسگالان شش‌سال تمام شب و روز جان فرسایی
کرد و گذشته ازهنرهای دیگر شعرفارسی را هم خوب میگفت و بهمین
جهت درادبیات‌هم عنوان خاصی‌دارد ونمونه‌ای ازاشعاراو بما رسیده‌است.

**طهران ۷ اسفندماه ۱۳۲۶**

## روبگر سیستانی

با آنکه ۲۳۰ سال بود که پای بیگانگان بسر زمین سیستان بازشده بود هنوز مردم غیرتمند این سرزمین مردخیز که زمانی چون نریمان و زال و سام و رستم پهلوانانی را در آغوش خود پرورده بود این واقعهٔ شوم را ازیاد نبرده بودند.

درسال ۲۳ هجری خاك بازماندگان رستم بپای بیگانگان تازی آلوده شد. ازهمان روز مردم این سرزمین با خویش عهد کردند که تا می توانند خاك گرامی پدران خود را ازدستبرد این بیگانگان بی‌داد و دین نگاه دارند. از دیرباز مردم سیستان گروه بزرگی بنام جوانمردان فراهم ساخته بودند ونه‌تنها دستگیری ازناتوانان و ازپا افتادگان را وظیفهٔ‌خودمی‌شمردند وهرجا که بیچاره‌ای می‌یافتند بیاری‌اومی‌شتافتند بلکه آیین کرم و مروت ومردمی را نیز در همه جا و همه چیز رعایت می کردند وبالاترین وظیفهٔ خویش را در مخالفت با بیگانه میشمردند. این بود که جوانمردان سیستان بیش ازصدو هشتاد سال دربرابر بیگانه پایداری کردند و هر وقت که روزگـار مجالشان داد بر پایداری خود افزودند.

دلاوریهای حمزهٔ پسر آذرك پهلوان معروف سیستانی کـه او را

حمزهٔ خارجی وحمزهٔ پسر عبدالله نیز می گفتند با آنکه نزدیك بیست سال ازمرك اومیگذرد هنوزدر یادهاهست . جوانمردان سیستان که ایشان را «عیاران» نیزمی نامند هرگز شکستی را که از مرك او خورده اند از یاد نخواهند برد وهمواره در پی موقع مناسب اند که دو باره زور پنجهٔ خود را ببیگانهٔ ستمگرمردم آزار نشان دهند .

نوزده سال پس ازمرك حمزه درآغاز سال ۲۳۲ هجری گروهی ازجوانمردان سیستان دریکی ازخانهای مجلل محلهٔ دروازهٔ آکار که ازمحلات تازه سازشهر بود با هم گرد آمده ومی‌خواستند با هم پیمان‌تازه کنند . پیشوایشان جوانی بود لاغروباریك اندام ، با سیمایی مردانه و رنج کشیده که ازتابش آفتاب و برخورد باباد و باران و تاخت و تاز در میدانهای‌جنك گندم گون‌شده وچین های مردانهٔ آن فرورفتگی‌خاصی پیدا کرده بود ودرروی بینی جای زخمی بسیارژرف داشت. یعقوب لیث پسر معدل‌پسر حاتم‌از فرزندان‌ماهان پسر کیخسرو پسراردشیرازآخرین پادشاهان ساسانی بود ووی ازپسران قباد معروف بشیرویه بود .

از زمانی که شاهنشاهی ساسانی برچیده شده بود این خاندان در سیستان میزیستند و پدران یعقوب که از نخست پیشوایان این دستهٔ جوانمردان بودند بواسطهٔ دلتنگی سخت از روزگار دست از کار های دیوانی‌شسته بودند و برای‌اینکه درنابکاریهای کارگزاران تازی‌شرکت نکنند پیشه‌های گوناگون پیش‌گرفته بودند . یعقوب خود از کودکی رویگری‌می کرد وهرگاه که مجال می‌یافت با جوانمردان وعیاران زرنك پای‌تخت‌سیستان بسواری‌وتیراندازی‌مشغول بود، تابدینگونه‌همواره ورزیده باشد وهنگامی که موقع مناسب پیش‌می آیدبتواند درراه‌سرزمین خود شمشیر بکشد .

درین نوزده‌سالی که ازمرك حمزه پسر آذرك میگذشت جوانمردان سیستان هرگز آرام نداشتند وهمواره درجاهای دور دست و درتاریکی شبها با هم‌می‌نشستند وچاره می‌اندیشیدند که‌چگونه دنبال کار پیشوای بزرك خود را که ناکام ازین جهان رفته‌بود بگیرند و کینهٔ‌صدو هشتاد ساله را از بیگانگان بستانند.

آنشبی که جوانمردان در پیرامون سر کردهٔ خود یعقوب پسر لیث رویگر سیستانی گرد آمده بودند تازه چند روزی گذشته بود که صالح پسر نصرازمردم بست بر تازیان قیام کرده بود و کس نزد یعقوب فرستاده وازوی‌یاری‌خواسته‌بودویعقوب آن عیاران سیستان رادرین‌خانهٔ نزدیك‌دروازهٔ آکارگرد آورده بود که با ایشان رای بزنند.

سر انجام جوانمردان همه هم آهنك شدند که باید بصالح پسر نصر پسرمالك پیوست وبر کارگزاران بیگانه بیرون آمد. جوانمردان بعادت دیرین شمشیرها را از نیام کشیدند وتیغه های الماس تاب آنهارا بر یکدیگر تکیه دادند و بدینگونه سوگند وفاداری و همداستانی را تجدید کردند.

ابویوسف یعقوب درین زمان جوانی برومند ودلاور بود که‌نزدیك سی‌سال‌داشت. بیست سال بود که مردم زرنك وجوانمردان سیستان‌همه گونه درمردی و دلیری اورا آزموده بودند. هنوز کودکی نو رسیده بود که پیری از نزدیکانش روزی باو گفت که من مهر ترا در دل جای داده‌ام، دست بپیمان بسوی من دراز کن تامن درآینده دستگیر ویارتو باشم. یعقوب گفت: آن کسی که من خواستاراوهستم با اوپیمان بسته‌ام. پیر گفت: من ترا پشتیبانی نمی‌بینم. یعقوب بخانه رفت وشمشیری‌آورد و گفت: بدان ای پدر که من با این پیمان بسته‌ام و سرزمین مشرق و

مغرب را بدان خواهم گرفت و پیمانی به ازین درجهان نیست !

این جوان دلاور بدینگونه پای در میدان مردانگی گذاشت و چون در میان جوانمردان سیستان در آمد روزی باو گفتند تو مردی رویگری وترا چه چیز بدین کارها دل میدهد ؟ گفت: مرا دریغ می آید که جان شریف و عمر عزیز خود را دردرست کردن دو من روی بپایان رسانم وچون می دانم که سرانجام روزی ازین جهان باید رفت باری در پی چیزی میروم که اگر بیابم نامی ازمن بماند واگر نمانم ودرراه آن کشته شوم معذورباشم.

چون یعقوب در جمع جوانمردان درآمد نخست دربان صالح بن نصر بود ودرآن دستگاه رقیبی داشت که او را کثیربن رقاد میگفتند و یعقوب همواره در اندیشهٔ آن بود که وی را از میان بردارد تا اینکه روزی صالح با زیردستان خود رای میزد ومیگفت مارا زر نمانده است و لشکریان ما تنك دست شده‌اند واگر بر شهر و روستا نتازیم آن گروه از ما برمیگردند . یعقوب گفت بهتر آن باشد که پسران حیان را بگیری ومال‌ازایشان بستانی . پسران حیان ازتوانگران ولشکر کشان سرزمین بست بودند وباعمارخارجی که با جوانمردان مخالف بود همدست بودند وپیش ازایشان یك باردیگرصالح برایشان تاخته بود اما مردم بست بااو یاری کرده بودند وصالح نتوانسته بود کاری ازپیش ببرد. صالح پرسید کرا باید بدین کارفرستاد ؟ یعقوب گفت : کثیربن رقاد را . صالح او را بدین کار نامزد کردو کثیرشبی یاران خود را برداشت وروی بدان‌سوی نهاد وبا ایشان گفت بهتر آن باشدکه چون بنزدیك ایشان برسیم‌بگوییم ما فرستادگان عمار خارجی هستیم تـامارا زحمت ندهند . چون ببست رسیدند هم چنان کردند و رسولی فرستادند که عمار ما را بخدمت شما

فرستاده و می گوید من دراندیشه آنم که بجنك صالح بروم ولی اگر بیك بار بروم او بگریزد، اینست که سی تن مرد فرستادم تادر سرراه هرجا که مناسب باشد باهم بایستید ومنتظر آمدن ما باشید . پسران حیان ازین سخن شادشدند وپرسیدند که آن سی مرد کجا هستند ؟ آن فرستاده گفت درین صحرا منتظر شما هستند که بیرون بروید و بایشان برسید . ایشان گفتند صبر کن تاشب برسد . پس شبانه بیرون آمدند و کثیر چون بایشان رسید باایشان مدارامی کرد وازهردرسخن میگفت تااینکه ناگاه برایشان حمله برد وهرسه برادر راکه پسران حیان بودند گرفت و کشت وهرچه داشتند بستد وپس از چندی ازصالح یاری خواست و صالح هم یعقوب را نامزد کرد . یعقوب آن چنان در رفتن درنگ کرد و بهانه آورد که مردم سیستان کثیربن رقاد را گرفتند و کشتند و یعقوب بکام خودرسید وازدست آن رقیب دیرین آسوده شد .

سرانجام بدستیاری یعقوب وعیاران سیستان کار صالح بالا گرفت وسلاح وخزینه ومردان بسیار گرد آورد ومردم بست در محرم ۲۳۸ با صالح ویاران او بیعت کردند وباوخراج دادند وصالح یکبار باعمار خارجی جنك کرد ویك بار هم یعقوب وبار دیگر برادر خود درهم را بجنك او فرستاد وعمار شکست خورد .

درین زمان هم حکمرانی سیستان ازجانب عبدالله بن طاهر امیر خراسان با ابراهیم بن الحضین از فرمانروایان تازی بود که از ۲۳۷ بسیستان آمده بود و وی درنیمهٔ شعبان ۲۳۹ پسر خود محمد را بجنك صالح فرستاد واو بست را گرفت . اماصالح ازراه دیگر بشهر زرنك پای تخت سیستان حمله برد و چهار شنبهٔ ۲۰ ذی الحجهٔ سال ۲۳۹ شبانه وارد شهر شد وبیاری یعقوب و برادرانش عمرو و علی و برادر خود

درهم بن نصر وهمراهی عیاران سیستان پای تخت را گرفت و بامدادان شیعهٔ سیستانهم بااو همدست شدند وپس از زدوخوردی بامردم شهر سر انجام روز پنجشنبه ۲۱ ذی‌الحجهٔ ۲۳۹ شهر بدست صالح افتاد ودرین زمان صالح چهار هزار سوار و پیاده داشت . درین میان عمار خارجی برشهر حمله برد وصالح سرداران خودرا بجنگ اوفرستاد وازآن جمله یعقوب بالشکری مأمور دفاع ازدروازهٔ آکار شدوسر انجام عمار ولشکریانش شکست خوردند و باز گشتند . اما یعقوب مأمور شد که خارجیان را دنبال کند و وی درین وقایع دلاوری وجان فشانی‌های بسیار کرده‌است

چندی پس از آن صالح که چندبار شهررا بتاراج داده بودبازفرمان دادخانهای بزرگان شهررا غارت کنند . یعقوب لیث وعیاران بدانجهت که صالح در میان ایشان بیگانه وازمردم بست بود غیرتشان بر نمی داشت که بدین کار تن در دهند و گفتند : او که باشد که تاا کنون دو بارهزار هزار درم ازغارت بزرگان سیستان باورسیده است وا کنون بازمی‌خواهد دست بتاراج بزند ؟ بدینجهت بروی خلاف آوردنـد ومردم سیستان با ایشان همدست شدند ومردم بست هوا خواه صالح بودند و سرانجام جنگ میانشان در گرفت وعاقبت صالح بسوی بست گریخت ویعقوب ویارانش او را دنبال کردند وباز جنگی در میانشان در گرفت و درین جنگ در روز آدینهٔ ۲۷ جمادی الاخرهٔ ۲۴۴ طاهر برادر دیگر یعقوب کشته شد و صالح گریخت و دیگر اثری ازو نیافتند .

مردم سیستان پس از نابود شدن صالح در آخر جمادی الاخرهٔ ۲۴۴ بابرادر اودرهم بن نصر بیعت کردند و وی یعقوب را بسپهسالاری خود بر گزید اماچون درهم دلاوری ومردی یعقوب رامیدید ازو هراسان بود وخود رابببیماری زدواز خانه بیرون نمی‌آمد . یعقوب سواره بردر

سرای اورفت که اورا ازخانه بیرون آورد . وی بلشکریان خود فرمان داد که یعقوب را بکشند و یعقوب چون آنحال رابدید باسپاهیان خود حمله برد و بسیاری ازلشکریان درهم را کشت و آنچه مانده بودند گریختند ودرهم راازخانه بیرون کشیدندو بزندان بردند و بدینگونه مردم سیستان روزشنبهٔ ۲۵ محرم ۲٤۷ بابو یوسف یعقوب بن لیث صفاری بیعت کردند واورا بپادشاهی خود برگزیدند .

ازین پس تا سال ۲۵۳ یعقوب مشغول سرکوبی مخالفان خود و تصرف سر زمین سیستان بود . نخست متوکل خلیفهٔ عباسی بغداد ازین پیشرفت‌های برق آسای وپی درپی رویگر سیستانی سخت نگران بود، اما چون بازهرچه باشد مصلحت کار خویش را درین میدانست که باوی بکنار آید بهمان سیرت دیرین خاندان خود که مردمی ابن الوقت و خیانت پیشه بودند حکمرانی سیستان راکه بزور شمشیروبازوی مردانه گشوده بود باوداد .

چون خاطر امیر صفاری ازجانب دربار بغداد آسوده شد بکشور گیری خودادامه داد ونخست بسرزمین هرات و پوشنك تاخت وآنجا را گرفت و محمد بن طاهر بن عبدالله بن طاهر امیر طاهری که از ۲٤۸ حکمرانی خراسان را داشت صلاح رادر آن دانست که سروی را جای دیگر گرم کند وحکمرانی کرمان راباو داد .

محمدبن طاهر امیر خراسان مردی خوش گذران وباده خوار بود و غم کشور نمیخورد وکارها را بزنان و کنیزان خود باز گذاشته بود و مردان کشور هرچه اورا پند میدادند سود نمی کرد . پس چنین صلاح دیدند که با یعقوب بسازند و بحیلت او را دفع کنند . این بود که باو نامه نوشتند و گفتند ما ولایت کرمان را بتو میدهیم و فرمان و درفش

می‌فرستیم بشرط آنکه با ما بصلح باشی . یعقوب پذیرفت و بصلح راضی شد ومحمدبن طاهر خلعت و فرمان حکمرانی کرمانرا نزد او فرستاد و یعقوب رفت و آنسر زمین را گرفت و چون در کرمان قحط افتاده بود لشکریان خود را مرخص کرد . درین میان خبر رسید که قاسم حکمران هرات بر وقیام کرده وجغلان نام غلام یعقوب را که حکمران فراه بوددر محاصره گرفته است . یعقوب بسیار اندیشناك شد و روزی که در اندیشه نشسته بود جمازه سواری را دید که از راه سیستان می‌آمد . کس فرستاد بنگرد او کیست وچون رفتند دیدند جغلان غلام یعقوبست که می‌آید وی ازراه رسید وسر قاسم را درپیش یعقوب نهاد . یعقوب سبب پرسید. وی گفت: مادر محاصره بودیم ومن می‌ترسیدم که لشکریان ازمن برگردند. کس نزد اوفرستادم وگفتم محاصره بسیار کشید و ازهر دوسوی نتیجه نبردیم، بهتر آنست فردا جمعی رابفرستی ومن هم باجمعی ازحصار بیرون می‌آیم ودرصلح سخن میگوییم وباید بامن عهد کنی که هرچه بخواهم بپذیری تا من حصار را بتو تسلیم کنم .وی بدین سخن فریفته شد وروز دیگر با پنجاه تن بدرحصار آمد ومن نیز با پنجاه مرد بیرون آمدم وچون باو رسیدم بلشکریان خود گفتم حمله کنید وبدینگونه باورسیدیم و او را کشتیم وچون لشکریانش دیدند که سرش بریده شد همه گریزان شدند ومن خود راهی شدم تا این بشارت را برسانم و آنجا را بمردم معتمد سپرده‌ام .

پس ازین وقایع کار یعقوب روزبروز نیرومیگرفت و باردیگر در ۲۵۳ بجنك هرات رفت و چندتن از بزرگان خاندان طاهری را اسیر گرفت ودرین زمان معتز بالله در بغداد بخلافت نشسته بود ویعقوب هدایای بسیار فاخر و گران فرستاد وحکمرانی فارس راازوخواست .

درین زمان علی بن حسین بن شبل حکمران فارس بود که مستعین خلیفه

اورا بدین مقام فرستاده بود وچون وی خبر نزدیك شدن یعقوب راشنید طوق بن مغلس را در ۲۵۵ ازاهواز بخواند و با لشکری بجنك یعقوب فرستاد ووی ازرود کر گذشت ولی یعقوب پیش دستی کرد وبشتاب خود را باو رساند و وی برای دفع یعقوب از حصاری که بدانجا پناه برده بود بیرون آمد.جنك در گرفت و سرانجام طوق شکست خود و یعقوب او را گرفت و وارد سرزمین فارس شد و با مردم آن ناحیه بسیار مهربانی کرد واموال وخزاینی را که بود گرفت وهفت روز درشیراز ماند . درین میان علی بن حسین بجنك او آمد وچون بشیراز نزدیك شد یعقوب بزرگان شهر را خواند وبساختن خندق و جمع ذخیره مشغول شد و چون خبر بعلی بن حسین رسید دستور داد که لشکریانش خود را حاضر کنند واول شب خود را بدر شهر برسانند و یعقوب با سپاهیان خود از شهر بیرون آمد وبحملهٔ نخست سپاه علی را شکست داد و اموال وخزاین ایشان را گرفت و گویند درین واقعه هزاروچهارصدخروارزرینه‌وسیمینه وفرش واوانی وتجمل فراوان بدست اوافتاد،باندازه‌ای که کس شماره نتوانست کرد . پس از آن یعقوب دوروز دیگردرشیراز ماند و بکرمان رفت تا اموالی را که درکرمان داشت بردارد وبفارس بر گردد و علی بن حسین وطوق بن مغلس واسیران دیگر را هم باخود بکرمان برد و از آنجا بسیستان رفت . چون این خبر ببغدادرسید رخنه درارکان خلافت افکند ویعقوب بمعتزخلیفه نامه نوشت وخلیفه برای او درفش وفرمان فرستاد.

در بازگشت بسیستان یعقوب لشکر گرد آورد وسال بعدبسرزمین رخج تاخت . درین ناحیه از زمان قدیم پادشاهان محلی ازنژاد ترك واز بازماندگان هفتالیان یا هیاطله و کوشانیان حکمرانی داشتند که همه لقب « رتبیل» داشته‌اند و چند قرن درین سر زمین فرمانروایی کرده و

پس از آن هم تا دو قرن دیگر باقی مانده‌اند . از همان روزهای نخستین که یعقوب در دستگاه صالح بن نصر بود درمیان وی ورتبیل دشمنی پیش آمد ، بدین معنی که چون صالح از یعقوب شکست خورد نزد رتبیل گریخت واو را بجنك با یعقوب بر انگیخت و رتبیل لشکری گرد آورد وبصالح سپرد.چون خبر بیعقوب رسید پیران را گرد آورد و با ایشان رای زد. ایشان گفتند با اینکه لشکریان تو کمترند باید بیاری یزدان جنك کرد . یعقوب لشکریان خود را عرض داد وتنها سه هزار سوار بودند و با این اندك نیرو ببست حمله کرد وچون آنجا رسید مردم اورا تمسخر می کردند که با این اندك مردم می خواهد با رتبیل جنك کند. یعقوب حیله کرد ودوتن از نزدیکان خود را نزد رتبیل فرستاد و گفت می خواهم بخدمت تو بپیوندم و در پیش توجان سپاری کنم و این اندازه می‌دانم که با تو یارای برابری ندارم ولی اگر بگویم که نزد تو می‌روم لشکریان پیروی نکنند وتواند بود که مرا بکشند . اینست که با این لشکریان میگویم که بجنك تومیروم تا با من همراهی کنند . چون رسولان این سخن برتبیل گفتند بسیار بپسندید زیرا که از یعقوب بسیار هراسان بود و هر ساعت بسر زمین اومی‌تاخت. پس رسول را خوشدل باز گرداند وپیغامهای خوب داد ویعقوب پی‌درپی رسول می‌فرستاد وبا لشکریان خود میگفت ایشانرا بجاسوسی می فرستم و مقصودش آن بود که دل سپاهیان او نشکنند و چون دو لشکر بیکدیگر رسیدند رتبیل صالح را بازخواند و گفت چون دشمن بطاعت آمد جنك روا نیست و روزی را برای دیدار اختیار کردند ورتبیل را هم رسم آن بود که خود براسب می نشست و تخت اورا گروهی از پیادگان بر دوش میبردند وچون آن روزصف هارا آراست فرمان‌داد که لشکریان دردوسوی تخت اوصف کشیدند ویعقوب

با سه هزار مرد شمشیر زن نزدیك شد و بمیان آن دو صف راه یافت و لشکریان وی نیزهای خود را در زیر قباهای خود پنهان کرده بودند. چون یعقوب نزد رتبیل رسید سرخم کرد و نیزه از زیر جامه کشید و بر پشت رتبیل زد و او را در همان جای بکشت و لشکریانش هم چنان کردند و سپاهیان رتبیل را کشتند و آنچه ماندند روی بگریز نهادند وروز دیگر شش هزار تن از لشکریان رتبیل را که در آن واقعه اسیر کرده بود بسیستان فرستاد و شست تن از سر کردگانشان را هم که گرفته بودند بر دراز گوش نشانده واز گوشهای کشتگان بر گردنشان حمایل کرده بودند و بدین گونه وارد شهر بست کردند و همهٔ خزاین واموال رتبیل بدست یعقوب افتاد.

صالح بن نصر ازین معر که گریخت و نزد شاه زابلستان رفت و لشکریان اوهم بیعقوب پیوستند وپس ازچندی یعقوب بزابلستان فرستاد و صالح را خواست و چون صالح را بنزد او فرستادند وی را در بند نگاه میداشت تا آنکه در گذشت ویعقوب بکیفر خیانتی که مردم بست با او کرده بودند مانند یهود برایشان جزیه مقرر کرد.

بدین گونه از دیر بازدرمیان یعقوب وخاندان رتبیل دشمنی برقرار بود واین بارنیزیعقوب برایشان لشکر کشید وآنها را شکست داد. سپس درسال ۲۵۶ شهر بلخ وباهیان و کابل را گرفت. در ۲۵۷ حملهٔ دیگری بسرزمین فارس برد وموفق برادر وپیشکارخلیفه برای اینکه باردیگر اورا منصرف کند حکمرانی تخارستان و بلخ وسندرا باوداد که از فارس بگذرد. پس از آن درسال ۲۵۹ بسوی نیشابور که در آن زمان پایتخت خراسان بود تاخت ودرماه شوال آن سال شهر را گرفت ومحمدبن طاهر امیر طاهری را گرفتار کرد وسلطنت این خاندان بدین گونه منقرض شد.

پس از آن یعقوب در ۲۶۰ بسوی طبرستان تاخت و در آنجا نیز پیش رفتی کرد و بدین گونه بر همهٔ خراسان دست یافت. اما خلیفهٔ بغداد نمیخواست حکمرانی خراسان را باو باز گذارد. این بود که بار دیگر در ۲۶۲ بفارس حمله برد و آنجا را گرفت وسپس بخوزستان تاخت و آن سرزمین را هم متصرف شد.

چون یعقوب وارد اهواز شد معتمد که از ۲۵۶ بخلافت نشسته بود ووزیراو عبیدالله بن یحیی خاقانی سخت پریشان شدند و یعقوب نیز که ازایشان نگرانی داشت درصدد شد خلیفهٔ دیگر را بر تخت بنشاند و آهنگ بغداد داشت. نزدیکان او بوی پند میدادند که ببغداد رفتن صلاح نیست واو نمیپذیرفت وایشان را بترس و بد دلی ملامت می کرد. درین میان حاجیان ببغداد رسیدند و خلیفه بعبیدالله خاقانی دستور داد که بزرگان قافله را نزداو ببرد و در حضور ایشان چنان وانمود کردند که هر چه خلیفه می گوید و زیر تن در نمیدهد و با آزردن یعقوب راضی نیست ودر حضور آن جمع خلیفه باوزیر خود پرخاش بسیار کرد و چون این خبر بیعقوب رسیدلشکر بردن ببغداد را کاری آسان شمرد و آن احتیاطهایی را که درجنگهای دیگر می کرد درین واقعه بکار نبرد ، زیرا می پنداشت در بغداد سپاهی نیست ودردربار خلیفه نفاقست . ازجمله تدبیرهایی که خلیفه ووزیرش کرده بودند این بود که مراقب بودند از کدام راه خواهد آمد واز کدام راه بازخواهد گشت و در آن راهی که بایست بیاید آب انداختند و دستور دادند که هر چه در راه بود ویران کنند تا لشکریان یعقوب درراه دوچاردشواریهای بسیارشوند.

ازسوی دیگر دردربارمعتمد خلیفه نهصدتن سپاهی بودند که کار ایشان انداختن گلولههایی از آهن باکمان مخصوصی بود که آنها را در

آن زمان - ... ...

گروهه هایی از آهن ساختند و بایشان دادند و آنها را همراه خود از بغداد بیرون آوردند وسپس کسی را نزد یعقوب فرستادند باو بگویند تو آمده‌ای خلیفه را ببینی و فردا در دیرعاقول که منزلی برسرراه بود جمعیت خواهد بود و او نیز آنجا خواهد بود. یعقوب شاد شد و اندیشه کرد که فردا چون درصحرا بخلیفه میرسم او را می گیرم و بدین گونه یعقوب را خام کردند. معتمد خلیفه با لشکری از بغداد بیرون آمد و موفق را در مقدمهٔ لشکر و موسی بن بغارا که‌ازسر کردگان ترك بوددرمیسره ومسرور بلخی و ابراهیم بن سیما را در میمنه و داود آبی را بر جناح گماشت و خود در دیرعاقول فرود آمد وغلامان گروهه انداز را که نهصدتن بودند وهریك دوخریطه یعنی‌دو کیسه گروههٔ آهنین داشتند در کنار استخری که در آنجا بود نگاه داشتند و حسن بن سیما را که با معتمد شباهت بسیار داشت پهلوی‌ایشان ایستادانده‌اند و پیشوایان لشکرهم در برابر او ایستادند. سپس کس فرستادندبیعقوب گفت که خلیفه برای دیدار تو از لشکر خود جدا شده ودر گوشه‌ای منتظرست و باید تو نیز با نزدیکان خود بیایی وبا اودیدار کنی. یعقوب چون این پیغام را شنید باتنی چند ازخواص ومعتمدان خود گفت این گروه را چه خطر باشد، هم چنانکه رتبیل را گرفتم ایشان را خواهم گرفت. چون نزدیك آن جمع رسید محمدبن کثیروحسن بن ابراهیم و ازهر را که از سر کردگان لشکرش بودند فرستاد بنگرند معتمد کجاست و گرداگرد اوچند تن هستند. چون ایشان بآنجا رسیدند حسن بن ابراهیم که پیش از آن برسولی ببغداد آمده و اورا در جوار حسن بن سیما فرود آورده بودند و وی را می‌شناخت چون اورا بجای خلیفه دید چیزی نگفت وچون نزد یعقوب

بازگشت گفت مکر کرده اند، بجای خلیفه حسن بن سیما ایستاده است.

یعقوب گفت همین ما را بسست و با پانصد سوار کاری و جوشن پوش که با او بودند درجویی که برسرراه بود راندند و از آن گذشتند و چون ایشان گذشتند موفق فرمان داد بندی را که در پیش آب بود کشودند وجوی غرقاب شد. غلامان بنای گروهه انداختن گذاشتندواسبان ومردان را بگروهه می زدند وچندتن از زخم کمان گروهه کور شدند ولشکریان بغداداز کمین گاه بیرون آمدند و برایشان تاختند وبدین گونه یعقوب ناگزیرشد بگریزد وبرنج بسیاراز آن گیرودار گریخت ودوباره بخوزستان رفت وبیش ازده‌هزار کس ازلشکریان او با اموال بسیار اسیر شد وبتاراج رفت واین واقعه دریازدهم رجب‌سال ۲۶۲ روی داد.

یعقوب پس ازین شکست چندی در خوزستان در شهر گندشاپور ماند. درین زمان باز لشکر باهواز کشید و آنجا را در۲۶۳ گرفت و چون همچنان خلیفهٔ بغداد ازوهراسان بود رسولی نزد اوفرستاد که‌وی را دلجویی کندو بفرمان‌برداری بخواند وباوحکمرانی فارس راوعده‌دهد.

چون رسول بگند شاپور رسید یعقوب بیمار بود و رسول را در برابرخود نشاند وشمشیری و نان خشك و پیازی روبروی او گذاشت و چون رسول پیغام خلیفه را داد گفت بخلیفه بگوی که من بیمارم.اگر بمیرم توازمن می رهی و من ازتو می‌رهم واگربهبود یابم جزین شمشیر چیزی درمیان من وتو نخواهد بود و اگر پیش نبردم و شکست خوردم وتهی دست شدم باین نان وپیاز که ازآغازبدان خوگرفته‌ام برمی گردم.

این مرد بزرك که بحق باید پیشوای دلیران ایرانش نام نهاد از همان بیماری که قولنج بود درهمان شهر گند شاپوردرروزدوشنبهٔ ۱۹ شوال ۲۶۵ درگذشت واورا همانجا بخاك سپردند وبرسرقبر اودو بیت

تازی دربی وفایی جهان نوشته بودند که امام حجة الاسلام غزالی آنها را چنین ترجمه کرده است :

بگرفتم این خراسان با ملك پارس یکسر
ملك عراق یکسر از من نبود رسته
بدرود باد گیتی با بوی نو بهاران
یعقوب لیث گویی در وی نبد نشسته

**طهران ۳ اسفند ماه ۱۳۲۷**

# سپید دندان

در سال ۲۱۸ قمری خلیفهٔ بغداد فرمان حکمرانی دشت و کوه طبرستان را برای مازیار پسر قارن پادشاه آن سرزمین فرستاد. وی فرمان داد همهٔ معروفان و اعیان مسلمان آمل را در کوشکی گرد آوردند و همه را از آن‌جا در پیش افکند و خود در دنبال ایشان راهی شد تا برود-بست رسیدند و آنجا هریك را جدا گانه درخانه‌ای دربند کرد و بر یکایك ایشان از زیردستان خود که زردشتی بودند پاسبانی گماشت و هر روز خوراك و آنچه دربایست بود بایشان میرساند. چون درین میان خبر رسید که مأمون خلیفهٔ تازی در بذندون در خاك روم درگذشته است مازیار چند تن از پیروان زردشتی خود را فرستاد تا آن زندانیان را از رود-بست بهرمزد آباد بردند و هریك را زنجیر کرده و هر زنجیر سه حلقه بندیا قفل داشت و خوراك ایشان را کم کرد و فرمان داد نمك بایشان ندهند و بگرمابه شان نبرند و کار بجایی رسید که محمد بن موسی و برادرش که درمیان زندانیان بودند جز بوریا پاره‌ای که بزیر خود میفگندند وخشتی که بزیر سر می گذاشتند دیگر چیزی نداشتند. بیشتر از پیشوایان مسلمان در زندان جان سپردند و آنان که زنده ماندند بدین گونه می‌زیستند:

مازیار پسر قارن پادشاه دلیر و پرشور طبرستان که پدرانش از چند

قرن درین سر زمین حکمرانی داشتند بآیین نیاکان خود دلبستگی خاص داشت. زشت ترین مردم روزگار در چشم او کسانی بودند که از پدران بزرگوارخود دست شسته وبیگانگان گرویده بودند. هرجا بر آن نابکاران دست می‌یافت ایشان را زنده نمی‌گذاشت و کین نژادخود را که دست نشاندهٔ بیگانگان شده بود ازایشان می گرفت.

خاندان قارن‌وندکه مازیارپنجمین امیراین‌خاندانست از فرزندان سوخرا پهلوان معروف دربار فیروز پادشاه ساسانی بودند وقباد شاهنشاه ساسانی در ٥٦٥ میلادی قارن نیای این خاندان را رتبهٔ اسپهبدی و حکمرانی طبرستان داد و از آن پس این خانواده که یکی ازهفت خاندان اعیان ایران بودند درین سرزمین پادشاهی کردند.

قارن بر قسمتی ازکوهستان طبرستان که سر زمین ونداداومید کوه وآمل والفوروپریم باشد فرمانروایی داشت واین‌سرزمین را بعدها بمناسبت نام وی کوه قارن یا کوه کارن نامیده‌اند.

پس ازمرگ قارن پسرش انداذ وپس ازو پسرش سوخرا و نواده‌اش فرخان وسپس پسرش ونداد هرمزد بپادشاهی رسیدند. در زمان ایشان شاهنشاهی ساسانیان بر افتاد و سرزمین ایران بپای بیگانه آلوده شد. برای بازماندگان سوخرا و قارن ناگوار ترازین چیزی نبود که دست بیگانه را بر کشورپدران خود دراز ببینند و ازآن روز همهٔ کوشش‌های امیران خاندان قارن وند این بود که بهر گونه سخت گیری هم شده است مردم سرزمین خود را ازپیروی بیگانگان باز دارند واگر بنرمی این کارازپیش نرفت آن قدرخون بریزند ومردم‌را ازسیاست خودهراسان کنند که کسی جرأت نکند با بیگانه پیوندکند و بیاری ایشان‌برخیزد.

پس ازمرگ ونداد هرمزد پسرش قارن جانشین او شد و او همان

آیین پادشاهی نیاکان را داشت و چون در حدود سال ۲۰۰ هجری درگذشت ازوشش پسرماند: مازیار وکوهیار و شهریار وفضل وعبدالله و حسن وازمیان ایشان مازیار که پسر مهتر بود جانشین پدرشد. این شاهزادهٔ بزرك منش دلیر خردمند می بایست زوزی از پهلوانان بزرك تاریخ ایران ونمونهٔ غیرت ومردانگی سر زمین پدران خود گردد.

درسال ۲۰۱ که عبدالله بن خردادبه ازجانب مأمون خلیفهٔ عباسی حکمرانی طبرستان را داشت ومازیار تازه بپادشاهی نشسته بود اسپهبد شهریارپسر شروین پادشاه سلسلهٔ باوندی مازندران با مازیار جنك کرد و سرزمین اوراگرفت و مازیار نزد ونداد اومیذ پسر ونداد سپان پسرعم پدرش رفت وشهریارنامه‌ای باو نوشت وخواست که مازیاررا بگیرد وبند کند ونزد اوبفرستد. ونداداومیذ هم نتوانست از فرمان او سر بپیچد و مازیاررا بند کرد و بشهریار خبرداد کسی را بفرستد واو را ببرد و درین میان مازیاربا زنان پاسبانان خود ساخت وگریخت و در بیشه ها فراری شدتا اینکه بسرزمین عراق نزد عبدالله بن سعید حرشی رفت که کارگزار خلیفه بود وچون عبدالله بطبرستان رفته بودومازیارو پدرش رامی شناخت با او نیکویی کرد و وی را با خود ببغداد برد و بدینگونه مازیار در ۲۰۴ وارد بغداد شد.

درین زمان در دستگاه خلیفه اختر شناسی بود ایرانی که بزیست پسرفیروزنام داشت‌ومأمون نام اوراگردانده ویحیی‌بن منصورنام گذاشته بود. روزی مازیارزایچهٔ خود را درآستین گذاشت وپیش او رفت وسلام کرد و خواست باو بنماید. بزیست توجهی نکرد تا اینکه یك تن از خاندان حرشی که با مازیاربود گفت وی شاهزادهٔ طبرستان و مازیارپسر قارن پسرونداد هرمزدست. اختر شناس چون نام وی وپدرانش را شنید

برخاست و پوزش خواست وزایچه‌را گرفت و ببوسید ودرآن نگریست .
نظر مسعود ودلایل اقبال و نیروی طالع در آن دید ، امید نیك دروبست
وخانه را خالی کرد وباو گفت : اگرمن ترا تربیت وخدمت کنم حق آن
می‌شناسی وضایع نمی کنی ومنت‌داری؟ مازیار باوی پیمان بست وسو گند
خورد . چندی گذشت تا اینکه این مرد اختر شناس روزی در خلوت
حال مازیار وطالع و مولود او را و نیکویی که ازو بدولت خلیفه خواهد
رسید با مأمون گفت. مامون فرمان داداورا آوردند و چون پدرش قارن را دیده
بودومی شناخت دستور داد که مسلمانی برو عرضه کنند ومازیار بدینگونه
اظهار مسلمانی کرد ومأمون اورا محمد نام گذاشت وابوالحسن کنیت داد.

مازیار بدینگونه چهارسال در بغداد زیست تا اینکه در ۲۰۸ مأمون
براهنمایی بزیست اخترشناس که میگفت طالع او برای حکمرانی طبرستان
موافقست او را بهمراهی موسی بن حفص از فرزندان عمر بن العلاء
بحکمرانی طبرستان و رویان و دماوند فرستاد، بدینگونه که مازیار بر
کوهستان حکمرانی کندوموسی برهامون . موسی پیش از آن حکمرانی
ناحیه‌ای را داشت وخلیفه برو خشم گرفته و او را معزول کرده بود و او
درین هنگام بمازیار پناه برد وچون مأمون خواست مازیار را بطبرستان
بفرستد اوازخلیفه درخواست که موسی را هم با اوروانه کند وازخطای
اودرگذرد وچون مازیار و موسی بطبرستان رسیدند مردم آن سرزمین
زیر پرچم مازیار گرد آمدند .

درین میان شهریار پسر شروین در گذشته و پسر مهترش شاپور
بجای او نشسته بودوچون مردی تند خوی وسخت گیر بودبیشتر پیروانش
ازو بیزار شده و بمأمون شکایت برده بودند . مأمون هم بمازیار فرمان
داد که شاپوررا سر کوبی کند ووی سپاهی برداشت و بپریم بجنگ اورفت

وی را گرفت و زنجیر کرد و فیروزی خود را بموسی خبر داد. شاپور چون دانست که مازیار میکشدش پنهانی بموسی کس فرستاد و گفت مرا بدست خویش بگیر تا صدهزاردرهم بتو بدهم. موسی پاسخ داد رهایی تودر آنست که گویی مسلمان شدم و بندهٔ خلیفه‌ام وچون این پیغام راداد ازمازیاردراندیشه شد وهمینکه اورا دید پرسید اگرشاپوراسلام آوردو صد هزاردرهم بخلیفه بدهد چه‌خواهی گفت؟ مازیارخاموش‌ماند و ایشان از هم جدا شدند و آن‌شب مازیارفرمان داد سرشاپور رابریدند وبامداد نزد موسی بردند. موسی از آن کاردر خشم‌شد ومازیارمیترسید که‌خلیفه بجای موسی دیگری را بفرستد وناچارازموسی عذرخواست وبا او پیمان تازه کرد واین واقعه بسال ۲۱۰ روی داد.

پس از کشته شدن شاپور مازیار بر همهٔ کوهستان طبرستان دست یافت وچهارسال بعد در ۲۱٤ که موسی در گذشت وپسرش محمد بجای او نشست مازیاردیگرازوحسابی برنگرفت وبرهمهٔ طبرستان حکمرانی داشت. درین میان مازیارازهمهٔ حکمرانان‌خراج خواست.ایشان بمأمون شکوه‌بردند ومأمون‌مازیاررا ببغدادخواست‌وویجواب‌داد که من‌اکنون بجنك بادیلمان گرفتارم ولشکری‌برداشت وبچالوس رفت و چند تن از بزرك زادگان آن سرزمین‌راگروگان گرفت.

مأمون بزیست اختر شناس راکه ازو پشتیبانی کرده بود با یکی از خادمان خاص خود نزد مازیار فرستاد تا او را ببغداد ببرند. مازیار آگاه شد ودستورداد هرکرا در طبرستان میتوانست ژوبینی بر گیرد و سلاح بر دارد بدرگاه او گرد آوردند ویحیی‌روزبهان وابراهیم‌پسرابله را که از کارگزارانش بودند تا ری‌بپیشواز فرستادگان خلیفه فرستاد و

فرمان داد ایشان را براه سواته کوه (سواد کوه) و کالبذرجه و کندی‌
آب از بیراهه و گردنه‌ها وازجایی که با اسب نتوان آمد نزد او ببرند و
چون ایشان پس ازچند روز برنج بسیار بهرمزدآباد نزد مازیار رسیدند
وآن همه مردم ژوبین دار را در درگاه او دیدند ازسختی راه وفراوانی
مردان او بسیار هراسان شدند ودرشگفت ماندند.

مازیار چند روزی ایشان را بمهرو نرمی نزد خود نگاه داشت و
سرانجام عذرآورد که من بجنگ مشغولم وچون شما بروید دردنبال شما
بدرگاه خلافت میرسم وقاضی آمل و قاضی رویان را هم با ایشان ببغداد
فرستاد. چون ببغداد رسیدند خلیفه از کارمازیارجویاشد وایشان گفتند
وی فرمان بردارست.

چون ازپیش خلیفه بیرون رفتند همه بخانه باز گشتند بجز قاضی
آمل که دربارگاه ماند تا قاضی یحیی بن اکثم که قاضی القضاة دستگاه
خلافت بود از پیش خلیفه بیرون آمد و قاضی آمل نزد او رفت و گفت
خلیفه در حضور جمع از مازیار پرسید و چون نزدیکان خلیفه همه
خبرگزاران و دوستان اویند آنچه راست بود نتوانستم گفت واینک روا
نمی‌دارم ازدرگاه خلیفه بروم وآنچه راستست بازننمایم و اینک بتو می
گویم که مازیار دوباره بدین پدران خود بازگشته وهمان کشتی را که
کمربند زردشتیانست بر میان می بندد و با مسلمانان بیداد و سختی
می کند وهرگز ببغداد نخواهد آمد. یحیی بن اکثم هم این قاضی را
پنهانی نزد خلیفه برد و اوهم آن مطالب را با مأمون گفت. درینموقع
که سال بر ۲۱۶ هجری بود مأمون وسیلهٔ جنگ با رومیان فراهم کرده
بود وبدانجای می‌خواست رفت. بقاضی گفت تا من باز گردم اینجابمان
که‌این کاررومیان‌اینك واجب‌ترست. قاضی گفت پس ازآنکه برمازیار

آشکارشود که من با خلیفه خلوت کرده‌ام بامن مدارا نخواهد داشت. خلیفه گفت جز صبر کاری نتوان کرد. قاضی آمل اجازت خواست که اگر تواند در دفع مازیار بکوشد و خلیفه باو رخصت داد و قاضی بآمل باز گشت و مسلمانان رویان که از آزار مازیار دلی بدرداشتند بیکدیگر پیوستند و کارگزاران مازیار را کشتند و کسان نزد خلیل بن وندادسپان فرستادند که پسرعم پدر مازیار بود ودر کوهپایهٔ آمل ریاست داشت و اورا با خود همداستان کردند و هرجا که در سرزمین آمل کارگزاری ازمازیار بود کشتند.

مازیار درین هنگام درساری بود وچون این خبر باو رسید لشکریانی برداشت و با برادرخود ماهیار بآمل لشکر کشید. مردم شهر دروازها را بستند وروستاییان بیرون شهر را بشهر آوردند و محمدبن موسی را نیز باین بهانه که خلیفه بقاضی آمل فرمان جنگ داده است با خودیار کردند. مازیار قاصدی نزد خلیفه فرستاد ووانمود کرد که مردم آمل ورویان وچالوس سرازفرمان خلیفه باز کشیده‌اند و محمدبن موسی را یارو فریفتهٔ خود کرده‌اند ویك تن ازعلویان را بخلافت برداشته وشعارسفیدپوشیده‌اند ومن گروهی از لشکریان خود را بجنك ایشان گماشته‌ام و بزودی خبر فیروزی خواهم فرستاد.

درین هنگام شهر آمل دو بارو و یك خندق داشت و محاصرهٔ شهر هشت ماه کشید وهمهٔ روستاهای بیرون شهر ویران شد و کوهیار شب و روز در جنك و گرفتن شهر می کوشید تا سر انجام آمل را گرفت. گویند در آن هنگام مازیار هرروز نامه بدستگاه خلیفه می فرستاد و شورش مردم طبرستان را می نوشت واز محمدبن موسی هیچ نوشته بخلیفه نمی‌رسید وسبب آن بود که محمد نامهای خود را از آمل نزد کسی بری

می فرستاد که ازخدمت گزاران سابق پدرش بودتا وی نزد خلیفه بفرستد ومازیارمردی کافی بدان شهرروانه کرده بود که آن نامها رابگیرد و نزد او بفرستدو بدین گونه بمأمون تنها اخباری که مازیارمی خواست می‌رسید آمل جهت مأمون بر محمد بن موسی خشم آورد وهمینکه فتح نامهٔ و بهمین بدستش رسید محمد بن سعید نامی را بطبرستان فرستاد که از شورش مردم آن دیار وعلوی که بخلافت برداشته بودند اورا خبر بفرستد.

مازیار پس از گرفتن آمل خلیل پسر وندادسپان وابواحمد قاضی را که مردم رابر انگیخته بودند کشت و چون فرستادهٔ مأمون بطبرستان رسید واز کارسر در برد بمأمون نوشت که آنچه مازیار در بارهٔ خروج علوی نوشته دروغ بوده وجزین نبوده است که در میان وی و محمدبن موسی بتحریك قاضی آمل خلاف افتاده بود ومحمد پسرموسی نیز نامه‌ای بخلیفه نوشت که مردم دیار باجازهٔ من با مازیار جنگ کردند و من نیز بگفتهٔ قاضی اعتماد کردم که خلیفه رخصت باین کار داده است. مأمون چون این نوشتها را خواند بر محمد بن موسی خشمگین شد و فرمان داد که کوه ودشت طبرستان را یکسره بمازیار بسپارند واو را حکمران آن سرزمین کرد.



این بود که مازیار در ۲۱۸ همهٔ اعیان شهر آمل را بدانگونه در بند افگند. در آن زمان زردشتیان هنوز در همه جای ایران و مخصوصاً در آذربایجان و طبرستان فراوان بودند و کینهٔ سخت نسبت بتازیانی که بر ایران استیلا یافته بودند داشتند و چنان از ایشان بیزار بودند که ایشان را «جهودان» می گفتند ومازیاربیش ازهمه درین نفرت وبیزاری نسبت بجهودان بی پروا بود.

پس از آنکه مازیار بدخواهان و همدستان بیگانگان را بدینگونه ازمیان برداشت و حکمرانی همهٔ سر زمین طبرستان باو رسید بنا کرد که شهرها وراههای آن دیاررا محکم کنند و باروهای ساری و آمل را از نوساختند ورخنه‌ها را گرفتند ودر کوهستانها دژهایی برپا کردند و در همهٔ طبرستان کسی را نگذاشت که بساختمان خانهٔ خود بپردازد و همه‌را بساختن دژها وباروها و کاخها و کندن خندقها و فراهم کردن وسایل ساختمان و کار گل واداشت ودرهمهٔ طبرستان درهرجا که گذری بود و یا احتمال می دادند که بتوان از آن گذشت دربندی ساخت و لشکریانی بنگاهبانی آنجا گماشت و از ساختمانهایی که بفرمان او کرده بودنددیواری‌بود که ازمرز گیلان تاجاجرم خراسان کشیده بودند و درآن دیوار دروازهایی بود و هر دربندی پاسبانانی داشت و هر کس میخواست بی فرمان وجواز او ازآنجا بگذرد او را می گرفتند و بدار می زدند.

درین میان که مأمون خلیفهٔ عباسی در گذشته بود برادرش محمد بنام المعتصم بالله بجای اونشسته ووی مردی سخت وبی‌باك و بیدادگرو بدخواه ایرانیان بود ودرین زمان عبدالله پسر طاهر حکمرانی خراسان داشت ووی که شنید مازیار چگونه مسلمانان را از میان می برد کسی نزدمازیار فرستاد ودربارهٔ محمدبن موسی وبرادراوشفاعت کرد، اما مازیار بسخن اونرفت، ورسولش را بسختی رد کرد و گفت ازایشان خراج‌دوساله می‌خواهم واین رسول نومید باز گشت وعبدالله بن طاهر بپسرعم پدرخود اسحق بن ابراهیم بن مصعب که ازاعیان دربارخلافت بود نوشت وبدین وسیله معتصم را خبر کرد.



هنگامی که مازیار در دربار مأمون اسلام آورده بود بیشتر برای این بود که جان خویش را ازدستبرد رها کند وهم چنان در درون خود پیوند با آیین نیاکان خویش را نگسسته بود و اگر هم در مادطیر که بعدها بنام بارفروش معروف شد مسجدی ساخته بازبکیش درونی خود نرفته است. در آن زمان ایران پرستانی که در گوشه و کنار مخصوصاً درشمال ایران بودند و از چیره شدن بیگانگان برسر زمین خود دلی پر خون داشتند همه با یکدیگر همدست بودند و چون عباسیان جامهٔ سیاه را شعارخود کرده بودندایشان جامهٔ سپیدرا بر گزیده بودندوسپیدمی پوشیدندوایشان‌راسپید جامگان‌می گفتندوحتی کسانی‌را که سپیدپوش وپیرو آیین کهن‌بودند«سپیددین» و کسانی‌را که‌پیروعباسیان سیاه‌پوش وبیگانگان بودند«سیاه دین»می گفتند. بهمین جهت بود که درمیان بابك‌پیشوای خرم دینان‌آذربایجان و مازیار که پیشوای سپیددینان طبرستان بود یگانگی استوار بود.

خلیفهٔ بغداد بمازیار فرمان داده بود که خراج طبرستان را نزد عبدالله پسرطاهرحکمران خراسان بفرستد تا او باخراج خراسان ببغداد روانه کند. چون کارمازیار بالا گرفت دیگر زیربار طاهریان نمیتوانست رفت. این‌بود که معتصم چند نامه درین زمینه بمازیار نوشت و مازیار جواب‌رد داد و گفت خراج را خود مستقیماً ببغداد می فرستم وهمینکه خراج طبرستان بهمدان میرسید مأموری از جانب معتصم آنرا تحویل می گرفت وبگماشتگان عبدالله بن طاهر می فرستادکه بخراسان ببرند وازآنجا بازببغداد برگردانند.

اندك اندك دشمنی درمیان مازیاروعبداللّٰه‌سخت‌شد وافشین کیدرا پسر کاوس سردار معروف ایرانی هم که در دربار خلیفه بود و از معتصم

شنیده بود می‌خواهد طاهریان را از خراسان بازدارد آرزوی حکمرانی سرزمین پدران خود یعنی خراسان را می‌پخت و برای برانداختن طاهریان مازیار را یاری میکرد و بهمین اندیشه نامه‌ای بمازیار نوشت و در آن دم ازدوستی با اوزد و گفت که معتصم ولایت خراسان را بمن خواهد داد و من دهقانی یعنی حکمرانی موروث طبرستان را بتو خواهم بخشید و همین نامه سبب شد که مازیار از فرستادن خراج بنزد عبدالله پسر طاهر سر باززد و عبدالله چند نامه بمعتصم نوشت و او را ازمازیار ترساند و برو خشمگین ساخت. مازیارهم که وسایل قیام خود را ازدیرباز آماده کرده بودخویشتن‌راشاه‌مستقل‌طبرستان دانست ومردم را ببیعت با خودخواند. مردم طبرستان باو گرویدند و مازیار گرو گانهایی از ایشان گرفت و در برج اسپهبد نگاه داشت و کشاورزان‌را واداشت که برملاکان « سیاه دین» بشورند واموال ایشان را تاراج کنند واملاکشان را در میان خود تقسیم کنند. درشهرها نیز خود همهٔ سیاه دینان را از کار بر کنار کرد وبجای ایشان اززردشتیان وخرم دینان گماشت ودستورداد که مسجد ها را بردارند و آثارشان را ازمیان ببرند.

مسلمانان آمل بریك دیگر گرد آمدند وهمه با هم ازابوالقاسم هارون بن محمد خواستند نامه‌ای بگله بمعتصم بنویسد ووی آن نامه را بتازی نوشت که اکنون نسخهٔ آن هست.

درین نامه مازیاررا کافر ومجوسی نامیده‌اند ودرپاسخ آن بانشای محمدبن عبدالملك زیات که‌دبیرمعتصم بود نامه‌ای نوشته شده که‌نسخهٔ آن هم دردستست و معتصم درین نامه‌گفته است که تا آن زمان از کار های مازیارخبردرست نداشته و عبدالله بن طاهررا مأمور کرده است که اورا براندازد.

درین میان بازافشین نامهٔ دیگر بمازیار نوشته و او را دل داده و وعده کرده است که در نزد معتصم ازوطرفداری کند وچون معتصم درین گیرودار بابك خرم دین وتئوفیل امپراطور بیزنتیه ( رومیة الصغری) را ازمیان برداشته بود و خاطراز رهگذرایشان آسوده داشت همهٔ نیروی خودرا بدفع مازیار گماشت وحتی معروف بود که خلیفه خودبکرمانشاه خواهد رفت وافشین را برای جنك با مازیاربری خواهد فرستاد .

این خبر ها که بمازیار رسید بر سخت گیریهای خود افزود و برای اینکه بیشترمال برای جنك گرد آورد وسیاه دینان را بجای خود بنشاند در سراسر پادشاهی خود صاحبان املاك را وادار کرد که خراج ملك را باضافهٔ ده سه بوجه نقد دراندك مدت بپردازند و هر که از ین کارسر باززند ملکش راخواهندگرفت وخودش راازآن سرزمین خواهند راند. پس ازآن بدست علی بن ربن نصرانی طبری که پزشك معروف ودبیر او بودنامه‌ای بشاذان پسر فضل که صاحب دیوان خراج بود نوشت و باو گفت که بنددار آمل و رویان نوشته است که خراج آن دو ناحیه رانزد خود گرد آوردو تا پایان تیرماه بایشان زمان داده است و تو نیز بایداین کار را بکنی و خراج را ازمردم بگیری که تا پایان تیرماه دیناری نزد کسی نماند و اگر بدینگونه رفتار نکنی سزای توجزدار نخواهدبودواین نامه را بر مردم بخوان و دستورده کسانی که حاضرند مضمون آنرا بدیگران بگویند . چون این نامه بشاذان رسید خراج را دو باراز مردم گرفت و حال آنکه پیش ازآن هر سال درسه قسط و هر چهارماه یك باراز مردم می گرفتند .



در زمان مازیار قسمت کوهستانی طبرستان را بسه ناحیهٔ بزرك

تقسیم کرده وهر ناحیه‌را بنام یکی ازمردان بزرك آن سرزمین می‌خواندند و همه را روی هم کوهستان قارن می گفتند: یکی کوه ونداد هرمزد در میان این کوهستان و دیگر کوه برادرش ونداد سپان در مشرق و سوم کوه شروین پسر سرخاب پسر باودرمغرب ونداد هرمزد کوه بود. مازیار سرانجام برهمهٔ این نواحی دست یافته بود اما چون ازپنج برادرش تنها کوهیار نیرویی داشت وشهریارمرده وپسرش قارن از کارگزاران مازیار بود. وعبدالله نیزفرمان بردار برادربود وفضل کودك بی کاره بود وحسن دردستگاه خلافت درسامره می زیست وبا برادر خلاف می ورزید بهمین جهت مازیاربیاری برادرش کوهیارنیازمند بود ووی‌را شایستهٔ کارمیدید ونمیخواست باوی ستیزه کند. در ۲۱۸ که همهٔ کوهستان طبرستان را گرفت قسمتی از کوهستان را بحکمرانی اوداد. مازیار خود در شهر هرمزد آباد می نشست که درکوهستان طبرستان بود و تا آمل هشت فرسنك و تاساری نیزهشت فرسنك راه بود. همینکه کارش بالا گرفت کسانی را نزد کوهیارفرستاد واورا بخود خواند ونزد خود نگاه داشت و کسی راکه «دری» نام داشت بحکمرانی آن سر زمین گماشت.

کوهیارازین کارازبرادررنجید وچون چند بار دیگر ازواهانت دیده بود کینهٔ اورادردل گرفت. چون مازیار برای جنك با عبدالله بمردان کارنیازمند شد کوهیاررا بخود خواند واورا از کارافشین وروابطی که با اوداشت خبر کرد و گفت تو این کوهستان خود را به از دیگران می شناسی. بدانجا رووآنجا را نگاه دار. سپس نامه نوشت ودری راخواند ولشکری بفرماندهی اوبجنك عبدالله پسرطاهر بسرزمین مرو فرستاد و باین اندیشه که کوهیـار در کوهستانست از آن سوی ایمن بود و گمان نمی برد ازآنجاکسی برو بتازد زیراکه آن سرزمین پرازدره و تنگه و

جنگل بود وراهی نداشت که لشکریان از آنجا برو بتازند و یگانه راه همان بود که دری و سپاهیان را بنگاهداری آن گماشته بود. راه دیگری که بود راهی بود که از کومش بطبرستان میرفت و راهی که امروز راه سواد کوه می نامند و آن راه را هم ببرادرزادهٔ خود قارن پسر شهریار پسر قارن که ازسران لشکراو بود سپرده بود وبرادرخود عبدالله پسر قارن و چند تن ازسران دیگررا با او همراه کرده بود .

نمایندهٔ مازیاردرشهرساری کسی بود که ابو صالح سرخاستان نام داشت ووی شنید که یك تن از مسلمانان که پسرش دردست گماشتگان مازیار گروگان بود وعلی پسر یزداد عطار نام داشت ازنزد مازیار گریخته است . همهٔ بزرگان وپیشوایان شهرساری راگرد آوردوایشان راسرزنش کرد که شاه چگونه میتواند ازشما مطمئن باشد ؟ مگراین علی بن یزداد از کسانی نبود که سوگند خورده و باو گرویده و گروگان داده بود ؟ اینك سوگند خود را شکسته و گریخته وگروگان خود را رها کرده است . شما بسوگند خود پایدار نیستید و ازپیمان شکنی پروا ندارید !
یکی ازایشان گفت ما گروگان را می کشیم تا کسی دیگر جرأت این کار نکند ! سرخاستان پرسید : این کار را می کنید ؟ گفتند آری . وی بپاسبان آن گروگانها نامه نوشت و ازوخواست که حسن پسر علی پسر یزداد را که گروگان پدرش بود نزد اوبفرستد .

همینکه حسن بساری رسید مردم از آنچه در بارهٔ او بابو صالح گفته بودند بر گشتند و کسی را که اشاره بکشتن حسین کرده بود سرزنش میکردند . سرخاستان که گروگان را حاضر کرده بود دوباره بزرگان شهر را خواند . گفت شما کاری را بعهده گرفته بودید و اینك گروگانی را که می خواستید بکشید آورده‌اند .

عبدالکریم بن عبدالرحمن دبیر گفت خدای ترا نگاه داراد، مگر نه آنست که خود بهر کس از شهر برود دو ماه مهلت داده‌ای که درین مدت بشهر باز گردد ؟ اینك هم این گروگـان در اختیار تست خواهش داریم باوهم دوماه مهلت بدهی، اگر پدرش درین میان برگشت چه‌بهتر وگرنه هرچه می‌خواهی با او بکن .

سرخاستان در خشم شد و رستم بارویه را که سر کردهٔ پاسبانان بود خواند ودستور داد حسن را بدار بزند . حسن از رستم درخواست اجازه دهد دو رکعت نماز بگزارد ولی چشمش بداری که برای او برپا کرده بودند دوخته بود ازبیم می لرزید ونمازرا بدرازا می کشید . سرانجام رستم فرمان داد او را از سرنماز کشیدند و ببالای دار بردند و گلوی اورا بچوبهٔ داربستند تا خفه شد وهمانجا مرد .

سپس سرخاستان دستورداد مسلمانان ساری ازشهر بیرون رفتند وسلاحداران وپاسبانان خندقها گرد ایشان را گرفتند وبدینگونه پیاده بسوی آمل کوچشان داد و گفت میخواهم شما را بر مردم آمل و مردم آمل را برشما گواه بگیرم وسپس دارایی و اموال شما را پس میدهم و اگرفرمان بردید وسرکشی نکردید دو برابر آنچه ازشما گرفته‌ایم از مال خود بردارایی شما خواهیم افزود . همینکه بآمل رسیدند همهٔ آنها را در کاخ‌خلیل پسرونندادسپان که پس از کشته شدن کسان‌مازیار آنرا گرفته بودند گردآورد وایشانرا دریك سوی کاخ جدا ازدیگران نگاه داشت ولوزجان را بر پاسبانان ایشان گماشت . آنگاه فهرستی از نامهای همهٔ مسلمانان فراهم کرد بی‌آنکه نام کسی ازقلم بیفتد وازروی آن فهرست ایشانرا سان دید و چون مطمئن شد که همه گرد آمده‌اند

سلاحداران گرد ایشانرا گرفتند وهمه‌را ردیف کردند و برهریك‌ازایشان دوتن گماشته و گفته بود که هریك اززندانیان در رفتن سستی بکند بی درنك اورا گردن بزنند .

سپس همهٔ این مسلمانان آمل وساری را که بیست‌هزارتن‌می‌شدند کت بسته تا کوهی بیرون هرمزدآباد بردو دو کند آهن برپایشان نهاد و درسرایی زندانی کرد .

مازیار بدری نامه ای نوشت که همین کار را با مسلمانان مرو چه ایرانی وچه تازی نیز بکند ودری هم فرمان اورا پذیرفت .

چون کارمازیار بدین پایه بالا گرفت و کسانی در برابراو نماندند فرمان داد سورها و برجها و باروهای آمل و ساری را ویران کنند و سرخاستان را گفت بیدار باشد تا این فرمان مجری شود . وی‌هم واداشت نخست دیوارهای شهر آمل را با تنبورودهل افکندند و از آنجا بساری رفت ودیوارهای آنرا هم بازمین برابر کرد .

می گویند درین زمان که سورهای آمل را ویران می کردند برسر دروازهٔ گرگان بسته‌ای سبز پیدا شد که سر آنرا بقلع گرفته‌بودند وچون آنرا شکستند لوحی بیرون افتاد ازمس زرد که سطرهایی بخط پیچیده بر آن نوشته بودند و کسی نتوانست آنرا بخواند ، کسی را که میتوانست بخواندآوردند وهرچه پرسیدندنگفت. آنگاه‌تهدیدش کردند ناچار گفت‌برین لوح نوشته‌اند : « نیکان کنند وبدان بر کنند وهر که این کند سال را بسر نبرد » . سالی نگذشت که مازیار راگرفتند و نابود کردند .

سپس مازیاربرادرخود کوهیاررا بتمیشه از شهرهای طبرستان در درمرز گرگان فرستاد تا دیوار آنجا را نیزویران کند وخون مسلمانان

شهر را هم مباح کرد . برخی گریختند و برخی گرفتار شدند. اندکی پس از آن سرخاستان را بتمیشه فرستادند و کوهیار بنزد برادر و از آنجا بکوهستانی که باو سپرده شده بود بازگشت. سرخاستان دیواری را که ازبیرون شهر تمیشه کشیده بودند وتا سه میل دردریا پیش میرفت تعمیر کرد واین دیواررا شاهنشاهان ساسانی درمیان تمیشه وسرزمین ترکان در زمانی که بطبرستان تاخته بودند ساخته بودند. سپس سرخاستان لشکر خود را در تمیشه فرود آورد و چند برج برای پاسبانی این دیوار ساخت ودری استوار بر آن قرارداد وخندقی گشاده وژرف دربیرون دیوارساخت وسلاحداران امین را بپاسبانی آنجا گماشت . مردم گرگان هراسان و بر دارایی خویش بیمناك شدند و پاره‌ای از مسلمانان آنجا بنیشابور گریختند .



در همین هنگام بود که معتصم خلیفهٔ تازی بعبدالله بن طاهر بن حسین امیر طاهری که در خراسان حکمرانی داشت و فرمانروایی ری و کومش و گرگان را هم باوسپرده بود نامه ای نوشت و وی را بجنگ با مازیار گماشت . عبدالله هم عم خود حسن بن حسین بن مصعب را با لشکریان بسیارازراه گرگان فرستاد ، تا لشکررا در کنارخندق تمیشه فرودآوردو گرگان‌را ازحمله‌ای که ممکن بودبآن بکنند پاسبانی کند.

حسن هم چنان کرد ودولشکر دردوسوی خندقی که سرخاستان ساخته بود ایستادند . عبدالله اندکی پس از آن حیان پسرجبله را باچهار هزارسپاهی ازراه کومش فرستاد و اودرمرز کوهستان شروین در برابر قارن پسرشهریارلشکرگاه ساخت . معتصم نیز بدرخواست عبدالله بن‌طاهر سه دسته لشکر ازبغداد بیاری او فرستاد. نخست گروهی بفرماندهی

محمد پسر ابراهیم پسر مصعب که برادر اسحق بن ابراهیم بود بهمراهی حسن برادر مازیار و همهٔ مردم طبرستان که در بغداد بودند و ایشان از راه شلنبه ورودبار بسوی رویان رفتند و معتصم دبیری ازدست پروردگان خود را که یعقوب بن ابراهیم پوشنگی نام داشت و بقوصره معروف بود با این لشکریان همراه کرده بود تا از میدان جنگ اخباری برای او بفرستد. دستهٔ دیگر را بفرماندهی منصور پسر حسن پسر هار که عامل دماوند بری فرستاد که از آنجا وارد طبرستان شود. دستهٔ سوم را بفرماندهی ابوساج غلام ترك نزدیك بخود بلار و دماوند فرستاد.

مازیارچون دانست که این لشکریان ازسه سوی گرد طبرستان‌را گرفته‌اند ودر برابرهریك ازسرداران اوو برسرهرراهی که بسرزمین او مینجامد دسته‌ای ازسپاهیان گماشته شده‌اند ابراهیم پسر مهران را که رییس شرطه او بود و ابو محمد علی بن ربن طبری نصرانی را که دبیراوبود و نایب حرس را نزد آن زندانیان فرستاد که از ساری وآمل آورده بودند تا بایشان بگویند: لشکرازهرسوی روی بمن آورده‌است ومن شنیده ام که حجاج پسر یوسف ثقفی ازاینکه زنی مسلمان را اسیر کرده وبسند برده بودند برحکمران سند خشم گرفت وبجنك سندیان لشکر کشید وبیت المالها را درآن جنك هزینه کرد تا آن زن رها شد وبشهرخویش بازگشت.

من هم شما را دربند افکندم تا شاید این مرد یعنی معتصم بپاس خاطرشما کسانی راپیش من بفرستد اما او کسی را نفرستاد وبیست‌هزار زندانی وبندی‌مسلمان را بچیزی نگرفت وپرسشی‌هم در کارآنها نکرد. تا هنگامی که شما درپشت‌سرم باشید دست بجنك با خلیفه نمی‌زنم. خرج دوساله را بمن بپردازید تا شما را رها کنم و آنها را که جوان تر

و نیرومندترند با خود بجنك می‌برم و یقین بدانید که هر کس از شما با
من وفادار باشد دارایی و املاك اورا بازمی گردانم اما هر کس که نابکاری
و بی وفایی کرد خونش بگردن او خواهد بود وازمیان شما کسانی را که
پیرو ناتوان باشند بکارهای سبك ترمانند پاسبانی ودربانی می گمارم .

درمیان این بندیان زاهدی بود بنام موسی پسر هرمزد ومی گفتند
بیست سال بود که آب هم نیاشامیده بود . وی سخن گفتن آغاز کرد و
گفت : من خراج دوسالهٔ همه را بگردن می گیرم . نایب امیر حرس رو
باحمدبن صقیر کرد و گفت : توچرا چیزی نمی گویی؟ تو که ازدیگران
دربرابر اسپهبد گرامی‌تر بودی ودیده بودمت که با اوهم کاسه می‌شدی و
بربالش او تکیه می‌دادی و آن چیزیست که شاه بهیچ کس جز تو این کار
را روا نداشته بود . توازموسی اولی‌تری که درین کارپای بندان شوی .
احمد گفت : موسی توانایی وصول یك درهم را نیزندارد واین سخن را
ازروی نادانی میگوید و بدین میگوید که خود و دیگرانرا بدین حال
می بیند و می گوید تاازین حبس وبند رهایی یابد واگر امیرشمااحتمال
می داد که یك درهم ازما میتواند بدست آورد ما را در بند نمیفگند .
هنگامی مارابیند افگند که هرچه مال واندوخته داشتیم ازما گرفته بود.
اما دربرابر این تنخواه اگر ازما ملك بخواهد آماده‌ایم ومی‌دهیم .

علی‌بن ربن که دانشمند وپزشك توانایی بود گفت : املاك ازآن
شاهست و ازشما نیست . ابراهیم پسران مهران گفت : چرا از گفتن این
سخن خاموش نماندی ؟ احمد پسر صقیر گفت : خاموشی من بدان بودتا
این سخنی که این مرد بزبان آورد گفته شود وتوهم بشنوی .

فرستادگان ضمانتی را که موسی زاهد کرده بود پذیرفتند و او
را ازبند رها کردند و نزد مازیار رفتند واورا ازین کار آگاهی دادند .

جمعی از بد اندیشان پیرامون زاهد را گرفتند و گفتند: فلان ده هزار و آن دیگری بیست هزار درهم می تواند بپردازد و بدینگونه در بارهٔ هر کس چیزی گفتند و بهمین جهت بآزار کردن مردم و فشار برایشان آغاز کردند.

چون چند روزی برین بگذشت مازیار فرستادگان نزد موسی روانه کرد و مالی را که بگردن گرفته بود خواستار شد، اما از آن مالها خبری نبود و مازیار خود میدانست که این بندیان چیزی ندارند باو بدهند ولی نتیجه ای که ازین کار گرفت این بود که در میان خراج گزاران و کسانی مانند سوداگران و پیشه وران که نمی بایست چیزی بدهند دو گروهی بیفکنند.

سرخاستان گروهی از پسران سرکردگان ایرانی و بیگانه را از مردم آمل که جوانان چابك و دلیر بودند برگزیده بود و همراه خود می داشت.

دویست وشست تن ازمیان ایشان را که بیم ازایشان داشت، ببهانهٔ اینکه با ایشان رای بزند، گرد آورد و کسانی نزد برزگران برگزیده روانه کرد وبایشان پیغام‌داد که این‌پسران‌سرکردگان هواخواه‌تازیان و سیاه پوشانند ومن ازمکروحیلهٔ ایشان زینهار ندارم و کسانی را از میان ایشان که در بارهٔ آنها بدگمانم و بیمناکم یك جا گرد آورده‌ام، بیایید ایشان را بکشید تا آسوده باشید ودرلشکرشما کسی که دل با شما یکی ندارد بجا نماند.

برزگران برگزیده درمیان سپید دینان و پاك نژادان طبرستان کسانی بودند که بیش ازهمه شورو تعصب در برابر تازیان و بیدادگران بیگانه داشتند. سرخاستان فرمان دادکه دویست وشست تن را ببستند

و هنگام شب بدست برزگران سپردند و آنها را بکنار کاریزی بردند و کشتند و درچاه‌های کاریز افکندند و باز گشتند و همینکه خشمشان فرو نشست و آرام شدند ازین کارهراسان شدند و برگشتند.

ازسوی دیگر مازیار همینکه دانست آن زندانیان چیزی ندارند پیش همان برزگران برگزیده فرستاد و گفت: من سرایها و زنان خداوندان املاك را بر شما روا داشتم مگر دختران زیبای ایشان را که از آن شاهست. بروید نخست ایشان را درزندانها بکشید و سپس خانها وزنانشان را که بشما بخشیده‌ام از آن خود بدانید.

اما کشاورزان ترسیدند بدین کاردست زنند و آنچه‌او گفت نکردند. کوهیار بمازیار گفت: این بیست هزارتن مسلمان که‌درزندان تواندهمه کفشگرودرزی و جولاه و پیشه ورند و تو بیهوده خویشتن را پای بست ایشان کرده‌ای. اینك که باید از پناه‌گاه و کسان و خویشاوندان دور شوی با این گروه چه خواهی کرد؟

مازیار فرمان‌داد همه‌را آزاد کردند جز محمدپسر موسی و برادرش را که دربند نگاه داشت. سپس ابراهیم بن مهران را که رییس شرطهٔاو بود وعلی بن ربن نصرانی را که دبیر اوبود وشاذان بن فضل‌را که‌صاحب دیوان خراج او بود ویحیی بن روزبه را که‌کهبد او یعنی مأمور وصول خراج بود و همه از مردم دشت طبرستان بودند بخود خواند و گفت: خانه وزن وسرای وملك شما دردشتست وتازیان بزودی آنجا راخواهند گرفت و من باید بجنك وگریز بپردازم وبیم آن دارم که بدبختی شما را فراهم کنم. بسرایهای خود برگردید وبرای خود زنهار بگیرید. سپس ایشان را مال و نعمت داد وباز گرداند وایشان هم ازتازیان‌زنهارطلبیدند وبمال وجان ایمن شدند.

☆☆☆

کسانی که سرخاستان بپاسبانی و نگاهبانی سور و باروی تمیشه شان گماشته بود شبها با پاسبانان لشکر حسن بن حسین که در آن سوی خندق بودند گفتگو می کردند تا سرانجام با یکدیگر انس گرفتند و بدین نهادند که پاسبانان سرخاستان برج و بارویشان را با یشان بگذارند.

بدین گونه پاسبانان لشکر حسن از آن سوی رخنه در اردوی سرخاستان کردند و بی آنکه حسن یا سرخاستان آگاه شوند شبانگاه بلشکرگاه سرخاستان در آمدند. چند تن از لشکریان حسن دیدند که گروهی از یارانشان در کار گذشتن از روی دیوارند و از ایشان پیروی کردند. همین سبب شد که خروش و غریو درمیان مردم افتاد و آن بگوش حسن رسید و برخاست و بیرون آمد. چون این پیشامد را بدید بدفع ایشان پرداخت و برایشان بانك زد که میترسم بشما بد برسد. اما کس بجوش وخروش او توجه نکرد و گروهی که فرماندهشان قیس پسر رنجویه بود پیش رفتند و علم را در لشکرگاه سرخاستان بر بالای بارو افراشتند. حسن چون دید نمیتواند لشکریان خودرا ازحمله و پیشرفت بازدارد سر برآسمان برافراشت و گفت:

خدایا مردم فرمان مرا نشنیدند وازدستورتو پیروی کردند، پس توخود ایشان را نگهبان باش ویارشو. چون خبر بسرخاستان رسید که تازیان دیوار ها را شکسته اند و بناگاه داخل شده اند وی در گرمابه بود وچون بانك و فریاد را شنید و از کار باخبر شد جز گریز ازو کاری ساخته نبود وهم چنان که از گرمابه بیرون آمد لنگی برخود بپیچید وبراسبی زین کرده برنشست وراه گریزپیش گرفت.

لشکرتازیان خودرا بدری رسانید وحصاری را که در آن بوددرهم

شکستند وراه را بر بازماندهٔ لشکریان گشادند و سپاهیان سرخاستان را دنبال کردند وایشان را گریزاندند و بی‌مانع پیش رفتند و بر هرچه در لشکرگاه بود دست یافتند و گروهی بجستجو پرداختند.

زراره پسر یوسف سگزی گفته است من در میان کسانی بودم که بجستجو پرداخته بودند وهنگامی که بهر گوشه و کنارسرمی کردیم در سمت چپ راه بجایی برخوردیم و من بدرون آن رفتم و بی آنکه کسی را ببینم نیزهٔ خود را باین سوو آن سوحرکت می‌دادم ومی گفتم: وای بر تو، کیستی؟ ناگاه بانگی برخاست و کسی ازمن زینهارخواست. من بر آن صاحب آوازحمله بردم ودیدم پیرمردی تنومندست واورا گرفتم و دستش را بستم. سپس معلوم شد که وی شهریار برادرابوصالح سرخاستان فرمانده لشکرست. وی را نزد رییس خود یعقوب بن منصور بردم و چون شب تاریك بود دیگر نتوانستم جستجو کنم و همه بلشکرگاه باز گشتیم.

شهریاررا نزد حسن بن حسین بردند و اوراگردن زد. اما ابوصالح سرخاستان گریخت وپنج فرسنك ازلشکرگاه خوددورشد وچون ناتوان وخسته بود تشنگی و ماندگی اورا ازرفتن بازداشت ودرجنگلی درسمت راست راه دردامن کوهی پیاده شد وچارپای خود را بست وبپشت برزمین خفت، درین میان یکی از لشکریان خود را در آن نزدیکی دید که جعفرپسرونداد اومید نام داشت واورا بخود خواند وگفت: اندکی آب بمن برسان که ازتشنگی ازپای درآمده‌ام.

جعفرگفت: من ظرفی ندارم که آب بردارم. سرخاستان گفت: سرپوش تیردان مرا که برزین اسب بسته است بردارد وبا آن بمن آب بده. جعفربسوی گروهی ازلشکریان رفت وگفت این شیطان ما را تباه کرد،

چرا اورا وسیلهٔ نزدیکی بدستگاه خلیفه نسازیم و بدین خدمت که می کنیم ازتازیان برای خود زینهارنگیریم . ایشان گفتند: چگونه میتوان برودست یافت ؟ سرخاستان را ازدور بایشان نشان داد و گفت : دمی بامن یاری کنید تا من او را بگیرم . آنگاه چوب بزرگی بدست گرفت و هم چنانکه سرخـاستان بر پشت خوابیده بود خود را بر روی او افگند و دیگران نیزهمراهی کردندودستهای اورابدان‌چوب بستند. سرخاستان گفت : صد هزاردرهم ازمن بگیرید و مرا رها کنید و بدانید که تازیان چیزی بشما نمی‌دهند. گفتند: بده. گفت : ترازو بیاورید . گفتند: اینجا ترازو کجا بود ؟

گفت : من نیز اینجا پول از کجا بیاورم ؟ مرا بسرای خودبرسانید، عهد می کنم وپیمان میکنم که این صد هزاردرهم را بشما بدهم . ایشان نپذیرفتند واورا نزد حسن پسرحسین بردندوبگروهی ازلشکریان حسن که بپیشواز ایشان بیرون آمده بودند سپردند و چگونگی دستگیری اووانتظاری راکه ازین کارداشتند گفتند . ایشان هم جعفرویارانش همه را گردن زدند وسرخاستان را نزد حسن بردند .

حسن سرکردگان تازیان طبرستان مانند محمد بن مغیره بن شعبهٔ ازدی وعبدالله بن محمد قطسقطی ضبی و فتح بن قراط و دیگران را بخود خواند و ازایشان پرسیدکه سرخاستان همینست ؟ گفتندآری. بمحمد پسرمغیره گفت: برخیزواورا بجای پسر وبرادرت بکش . محمد برخاست و شمشیری بروزد و دیگران هم اورا در میان شمشیر گرفتند وکشتند. حسن سراو را نزد عبدالله بن طاهر فرستاد وخود درلشکرگاه خویش ماند .

☆☆☆

درین میان حیان پسر جبله که آزاد کردهٔ عبدالله پسر طاهر بود و از سوی کومش آمده بود بقارن پسر شهریار نامه نوشت و او را با خود همدست کرد و با وی قرار گذاشته بود که اگر حاضر شود کوهستان طبرستان و شهر ساری تا مرز گرگان را باو وا گذارد، حیان هم ضمانت می کند اورا در کوهستانی که در دست نیاکان او بوده است پادشاهی بدهد.

پس موضوع این قرارداد را بعبدالله پسر طاهر نوشت و ازو اجازه خواست. عبدالله این سازش را نپذیرفت و تنها باو دستور داد درنگ کند و بکوهستان نرود تا از قارن در وفای بعهد مطمئن نشود مبادا که خدعه‌ای در میان باشد. حیان هم این سخن را بقارن نوشت. قارن عبدالله پسر مازیار و سرداران دیگر را بمهمانی خواند و چون طعام خوردند و هر کس سلاح خود را بکناری گذاشت گروهی از لشکریان قارن باشمشیرهای کشیده آمدند و گرد ایشان را گرفتند و شانهای همه را بستند. قارن ایشان را نزد حیان بن جبله فرستاد و حیان چون چنان دید آسوده خاطر شد و با گروه خود براسب نشست و بکوهستان شروین که در دست قارن بود وارد شد.

چون این خبر بمازیار رسید غمگین شد و شکست خود را بچشم دید. مردم ساری هم که خبر شدند سرخاستان کشته وسپاه او پراکنده شده وحیان بکوهستان شروین در آمده است بر نمایندهٔ مازیار در شهر ساری شوریدند و وی که نامش مهریستانی پسر شهریز بود از دستشان گریخت وجان بدر برد. مردم درهای زندان شهر را گشودند و هر کرا در بند بود بیرون آوردند و درین میان حیانهم بشهر ساری آمد.

کوهیار برادر مازیار که از رفتار برادر کینه‌ای دردل داشت چون

از آمدن حیان بساری آگاه شد محمد بن موسی بن حفص را از زندان رها کرد و براستری زین کرده نشاند و نزد حیان فرستاد که‌ازوی‌برایش زنهار بگیرد و بخواهد که کوهستان پدر و نیایش راباو باز گذارد، بشرط آنکه کوهیارهم مازیار را بدست او بسپارد و برین کار بضمانت خود و احمد بن صقیر باحیان پیمان ببندد.

چون محمدبن موسی نزد حیان رسید واین سخن رابا اودرمیان گذاشت حیان ازو پرسید این احمد پسر صقیر کیست؟ گفت: پیر این دیارست و خلفا و امیرعبدالله بن طاهرهمه او را می شناسند. حیان کس فرستاد واحمد را خواست وهمینکه آمد باوفرمان داد با محمدبن‌موسی باهم بلشکرگاه خرم آباد بروند. احمد پسری داشت اسحق نام که از ترس مازیار گریخته بود و روزها را درجنگل می گذراند و شب بزمینی بنام‌ساودشریان‌میرفت واین زمین در کنارراهی‌بود که ازشکاف«اسپهبد» محل کاخ مازیار می‌آمد. اسحق شبی که درین زمین بود گروهی از زیردستان مازیارازآنجا گذشتند و گله‌ای از ستور همراه داشتند.

مازیار در اسب شناسی مهارت کامل داشت و حکایت ها از اسب شناسی اومی کردند که هرسال گروهی را که دراسب خریدن زبردست بودند مال می داد و باین کار می‌فرستاد و این جمع از آن گروه‌بودند. اسحق جست وبراسبی تنومند بی‌زین وبرك نشست و بساری رفت و آن اسب را بپدر خود داد. احمد چون آنروز خواست بخرم آباد رود بر همین اسب نشست. حیان آنرا دید وپسندید وبلوزجان که ازسران‌سپاه قارن بودروی کرد و گفت: این پیررا براسبی نجیب‌سوار‌دیدم که کمتر مانند آن دیده‌ام. لوزجان گفت این اسب ازآن مازیاربوده است.حیان کس نزد احمد فرستاد وازوخواست اسب را پیش اوبفرستد که ببیند و

همینکه‌حیان آنرا بدقت دید دریافت که بردودستش‌راهها وخطهاییست و آنرا نخواست و بلوزجان داد و بفرستادهٔ احمد گفت باو بگو که این اسب ازآن مازیارست وهرچه مازیاردارد از آن خلیفه است .

احمد ازشنیدن این‌سخن برلوزجان خشم‌گرفت و دشنام باو پیغام داد.لوزجان پوزش خواست و گفت مرا درین کار گناهی نیست و آن اسب را با دواسب تا تاری یکی برذون ویکی شهری برای‌احمدفرستاد. احمد هم‌آن دواسب را رد کرد وبرحیان‌خشمگین شدو گفت این‌جولاه نزد پیری چون من می فرستد و مرا می خواهد و انگهی با من چنین رفتارمی کند ! سپس نامه‌ای بکوهیار نوشت که : وای برتو! چرا در کار خود چنین خطا می کنی و با وجود کسی چون حسن بن حسین که عم امیرعبدالله بن طاهرست‌درزینهاراین‌جولاه که بنده‌ای بیش نیست درمی آیی وبرادرخود را بدست او می‌سپاری و ارج خود را می کاهی ؟ چون حسن پسر حسین از کار توآگاه شود بر تو کینه می گیرد که او را گذاشته‌ای و خود را بدست بنده‌ای از بندگان او داده ای . کوهیار در پاسخ نوشت‌که درآغاز کاربخطا رفته‌ام و باو نوشته‌ام و پیمان بسته‌ام‌که پس‌فردا نزد اوروم و اگرنروم بیم آنست که بجنگ من برخیزد وخان ومان مرا برهم بزند واگربا اوبجنگم وازلشکریان اوبکشم وخون در میان ما افتد دشمنی سخت خواهد شد واین کاری که بنرمی و خواهش آغاز کرده‌ام بهم میخورد .

احمد باونوشت که چون روزوعده برسد یکی ازخویشان‌خودرا نزد اوبفرست وباوبنویس که‌بسبب رنجی‌که چیره شده ازرفتن معذوری وسه روزبرای درمان‌کردن وقت می‌خواهی وپس ازآن اگربهبودیافتی چه بهترو گرنه‌درتخت روان می نشینی و نزد او می‌روی وماحیان راوادار

می کنیم عذر ترا بپذیرد ودرین مدت خود بچارهٔ کار می پردازیم . احمد ابن‌صقیر ومحمد بن موسی نامه‌ای‌هم بحسن بن حسین که درلشکرگاه خود در تمیشه‌منتظر دستور عبدالله بن طاهر و پاسخ نامهٔ‌خود دربارهٔ گشادن تمیشه و کشتن سرخاستان بود نوشتند که : سوارشو ونزد ما بیا تامازیار و کوهستان طبرستان را بتوبسپاریم و زنهارتا درنك نکنی ورنه کاراز دست میرود .

این نامه را بدست‌شاذان‌پسر فضل دادند واورا گفتند دررفتن‌شتاب کند . همینکه نامه بحسن رسید در دم فرمان حرکت داد و خود نیز بر اسب نشست وراه سه روزه را دریك شب رفت وبساری رسید وبامدادروز دیگر که روزوعدهٔ حیان باکوهیار بود وارد خرم‌آباد شد .

حیان همینکه بانك کوس لشکر حسن را شنید سوار شد و یك فرسنك بپیشواز رفت.حسن اوراگفت : اینجا چه میکنی واگر کوهستان شروین راگشاده‌ای‌چرا آنرا رها کرده واینجا آمده ای ؟ مگر نمیترسی که مردم ازرفتن تو آگاه شوند و بر توبشورند و هر چه کرده‌ای باطل شود ؟ زود بکوهستان باز گرد ودرهمه نواحی واطراف لشکرگاه بساز وچنان مراقب باش که اگراندیشهٔ غدری کنند نتوانند . حیان گفت : من در اندیشهٔ بر گشتن بودم و میخواهم بار و بنهٔ خود را ببندم و آنگاه لشکریان را فرمان حرکت بدهم . حسن گفت : تو برو و من بار و بنهٔ و لشکریانت را در پی تو می‌فرستم ، امشب را در ساری باش ، تا ایشان بتو برسند وفردابامدادازآنجاروانه‌شو . حیان‌همان دم براه‌افتادوبساری‌رفت.

آنگاه نامه‌ای ازعبدالله بن طاهر باورسید که دستور داده بود در لبوره لشکر فرود آورد . لبوره درمیان کوه های ونداد هرمزد و از همه جای آن کوهستان‌استوارتر بود ومازیار بیشتراموال‌خود را درآنجانهاده

بود و عبدالله بحیان نوشته بود قارن را مانع شود از آن کوهستان و از آن مالها چیزی را بر گیرد . قارن هرچه از اندوختها و دفینهای مازیار درلبوره واسباندره بود و نیزهرچه از مال سرخاستان در شکاف «سلتان» بود همه را گرفت واین همه اموال درراه همان یك اسب ازدست حیان رفت . چندی نکشید که حیان خود نیزمرد وعبدالله بن طاهرعم دیگر خود محمدبن حسین بن مصعب را بجای او بسواد کوه فرستاد و باو هم دستورداد که هرچه قارن بخواهد بگیرد مانع نشود .

ازسوی دیگر حسن بن حسین چون بخرم آباد رسید محمد بن موسی واحمدبن صقیرنزد او رفتندو نهانی با یك دیگر سخن گفتند و حسن ایشان را پاداش دادو نامه‌ای بکوهیار نوشت واورابخرم آبادخواند وچون بآنجا رسید اورا بزرك داشت و همهٔ خواهشهای او را بر آورد و روزی و جایی را با او قرار گذاشت واورا نزد مازیارروانه کرد .

کوهیارپیش برادربود که نامه‌ای ازبرادردیگرش حسن بن‌قارن رسیدکه درلشکرمحمدبن ابراهیم بن مصعب بود ودرآن نامه‌بنام‌محمد بوی وعده می‌داد که خلیفه‌همهٔ درخواست های‌اورا بپذیرد بشرط آنکه کوهیارهم مازیاررا تسلیم‌کند. کوهیارهم در پاسخ او همان وعدهایی را که‌بدیگران کرده بود مکرر کردوآن کاررابعهده گرفت وهمهٔاین کار هارابدان‌می کرد که‌بزعم‌خوداین‌دستهای‌مختلف‌راازجنك کردن‌بازدارد .

روی همرفته دلخواه کوهیاراین بودکه همهٔ کوهستان طبرستان راکه ازآن پدر ونیاکانش بوده است همواره دردست داشته باشد . هم پیوندان او هم هر یك جداگانه ضمانت کردندکه آن سر زمین را باو واگذارند وهرگزاورا رنجی نرسانند وبا اوجنك‌نکنندوهریك‌سو گند نامه‌ای بهمین مضمون نوشتند . حسن بن حسین‌هم سندی بامضای‌عبدالله

ابن طاهر فرستاد و محمدبن ابراهیم نیز از جانب خلیفه این کاررا بر ذمه گرفت .

همینکه حسن بن حسین بوعدهٔ کوهیار دلگرم شد گروهی ازلشکریانش را برای سر گرم کردن دری بجنك او بمرو فرستاد و بازمانده را بدست یکی ازسرداران خویش سپرد و منتظر روز وعده بود . درین میان پیمان نامه ای را که از کوهیار گرفته بود پیش عبدالله بن طاهر فرستاد و عبدالله هم آنرا بمردی داد که بسامره ببرد و بمعتصم خلیفه برساند .



چنانکه گفتیم بیشتر لشکریان مازیارسپرده بدری بود ووی در جایی بود که مرومی گفتند وچون شنید که لشکریان خلیفه بفرماندهی محمد پسرابراهیم ازراه دنباوند ( دماوند) بسوی رویان می آیند برادر خود راکه « برزگشنسب » نام داشت با محمد وجعفر پسران رستم کلاری و گروهی ازمردان رویان بآن سو فرستاد که ازرفت وآمدمردم جلو گیری کنند. حسن بن قارن بپسران رستم یعنی محمد وجعفر که ازفرماندهان لشکردری بودند پیش ازآن نامه نوشته وایشان را باخود همدست کرده بود . چون این سپاهی که دری فرستاده بود با لشکر محمد بن ابراهیم روبروشدند آن دوپسررستم ومردم دومرزومردم رویان بر برزگشنسب برادردری شوریدند واورا دستگیر کردند وبالشکریان محمد بن ابراهیم پیوستند وبا ایشان بسوی دری تاختند .

دری در کاخ خود با خانوادهٔ خویش بود که از خیانت محمد و جعفرو بر کشتن مردم رویان ودومرزودستگیرشدن برادرش برزگشنسب خبریافت وسخت غمگین شد ولشکریانش برجان خود هراسان شدند و

بیشتر از ایشان پراکنده شدند و در اندیشهٔ آن بودند که جان بدر برند و برای خود وبستگانشان زینهار بگیرند .

دری کس نزد مردم دیلم فرستاد وازایشان یاری خواست. نزدیك چهارهزارتن ازایشان نزد اوآمدند وایشان را بخدمت خود دلیر کرد و مال و نعمت وسازوبرك جنك هرچه کم داشتند بایشان داد و چون ماندن درمرورا صلاح نمی‌دانست سوارشد و اموال خود را براسترها بار کرد و بعنوان اینکه برای رهایی برادرخود وجنك با محمدبن ابراهیم‌می‌رود راهی شد اما در نهان بدان اندیشه بود که بسرزمین دیلم برود و بپشت گرمی مردم آن سرزمین دربرابرمحمدبن ابراهیم ایستادگی کند .

همینکه دری مرو را رها کرد زندانبانان زندانها را گشادند و زندانیان را رها کردند وخودگریختند وزندانیان نیز کندها وزنجیرها را شکستند وگریختند وهر کسی بشهر خود رفت و این واقعه در روز سیزدهم شعبان سال ۲۲۵ روی‌داد .

دری‌درحال گریزدر کناردریا میان کوه‌ودریاوجنگل بالشکریان محمد پسرابراهیم روبروشد وآن جنگل‌پیوسته بسرزمین دیلم بود .

محمد راه برو گرفت وجنك در میانشان سخت شد . دری مردی دلیر و زورمند بود و خود برلشکریان محمد تاخت و همینکه ایشانرا اندکی دورمیکرد بی‌آنکه آهنك فرارداشته باشد بسوی‌جنگل‌میراند و در اندیشهٔ آن بود که خود را بجنگل بیندازد و همچنان با لشکری که در برابرش بود میجنگیدکه یکبار دید سپاهی که حسن بن حسین ازخرم آباد فرستاده بود از پشت برو تاخته و در میان دو لشکر گرفتار شده است . بیشتر کسانش کشته شدند اما اوهمچنان مردانه میکوشید وپای جان میزد .

مردی از کسان محمد بن ابراهیم که نامش فند بن حاجب بود با وی روبرو شد و برو سخت گرفت و سر انجام اسیرش کرد و بر گشت. لشکریان دری رو بگریز نهادند و لشکریان محمد بن ابراهیم ایشانرا دنبال میکردند وهرچه ازبنه واموال وچارپا و سلاح با ایشان بود همه بدست لشکریان محمد افتاد.

محمد فرمان داد برزگشنسب برادردری را بکشند وسپس دری را پیش اوبردند و نخست یکدستش را ازبازوویك پایشرا اززانو وسپس دست دیگر و پای دیگرش را بهمان گونه جدا کردند. دری در جای خود نشسته بود ودرین مدت دم نزد وناله‌ای نکرد و هیچگونه ترس و سستی بدوراه نیافت.

اینگونه شکنجه‌ها درآنزمان درمیان کارگزاران دربار خلافت بسیاررایج بود چنانکه بابك خرم دین پهلوان بزرك و دلیرایران را هم دردربار همین معتصم تازی بهمین خواری کشته بودند و بابك نیز همین دلاوری و بزرگی را بکار برده و سرمشق جاودانی باینگونه پهلوانان ایرانی داده بود. پس ازین شکنجه ها سر دری را بریدند و نزد عبدالله پسرطاهر بخراسان فرستادند ویاران وپیروانش‌را بزنجیر بستند وبسامرا بدربار خلیفه فرستادند. محمد بن ابراهیم از آنجا بامید و عده‌ای که کوهیارباوداده بود بسوی آمل وهرمزد آباد رهسپارشد.



درهمان هنگام که این وقایع درین ناحیه ازطبرستان روی‌میداد درناحیهٔ دیگر یعنی در خرم آباد حسن بن حسین لشکریان خویش را براهنمایی کوهیار در دل شب بکوهستان فرستاد تا همهٔ مواضع آنجا را بدست بگیرند سپس کوهیار نزد مازیار رفت وگفت: شنیده‌ام که حسن

می آید ترا ببیند وزینهار بدهد ومیخواهد با تو گفتگو بکند وأینك در فلان جاست .

آنروزموعود که رسید حسن شنید که محمد پسر ابراهیم برای دستگیری مازیار ازآمل سوارشده‌است و بهرمزدآباد می آید . ابراهیم ابن مهران که پیش‌ازآن رییس شرطهٔ مازیار بود خود حکایت کرده است که آن روز من چاشتگاه از برابر خرگاه حسن می گذشتم دیدم یکه وتنها سوارست و جزسه غلام ترك دیگر کسی با او نیست . از اسب بزمین جستم‌وباوسلام کردم. گفت : سوارشو . چون سوار شدم پرسید : راه آرم کجاست ؟ گفتم : ازین‌دره گفت : پیش بیفت و راه را نشان ده. من رفتم تا بدربندی رسیدیم که در دومیلی آرم بود . آنجا من درهراس شدم و گفتم : خدا امیررا نیکی دهاد این جا جایی ترسنا کست و کمتر ازهزارسوار باهم ازینجا نمی گذرند ، بهتر آنستکه ازینجا بر گردی و داخل دربند نشوی. بانك بر من زد که : پیش برو . من فرمان‌پذیرفتم، اما عقل ازسرم رفته بود . درراه کسی را ندیدیم وسرانجام بآرم رسیدیم. آنجا پرسید : راه هرمزد آباد از کجاست ؟ گفتم : هرمزد آباد برین کوه و درسرآنراه باریکیست که می بینی .گفت : آنجا برویم . گفتم: خدا امیررا گرامی‌داراد، من برجان تو وجان‌خودمان بخدا پناه می‌برم. بانك برمن زد که : ای مادربخطا ، پیش برو. گفتم : ای امیر ، خدا ترا گرامی کناد ! گردن مرا بزنی از آن بهترست که مازیار مرا بکشد ، یا اینکه عبدالله پسر طاهر مرا گناهکار بداند . این سخن را که شنید چنان برمن تاخت که گفتی همان دم مرا خواهد کشت . ناچار براه‌افتادم اما دیگردل نداشتم و با خود میگفتم همین دم ما همه گرفتار میشویم و مرا پیش مازیارخواهند برد واوسرزنشم خواهد کرد که توراه خانهٔ مرا

بدشمن نمودی. عصر تنگی بود که بدین حالت بهرمزد آبادرسیدیم.

حسن پرسید: زندان مسلمانان اینجاکجا بود؟ باو نشان دادم. فرود آمد و آنجا نشست وما خاموش بودیم ولشکریان یك یك درپی ما میرسیدند. سبب این بود که حسن در هنگام حرکت مردم خود را آگاه نکرده بود و پس از رفتن او مردم خود فهمیده و درپی اوراه افتاده بودند.

همینکه یعقوب پسر منصوررسید حسن او را پیش خود خواند و گفت: ای ابوطلحه، می‌خواهم که بطالقانیه بروی وبهر نیرنگی که هست لشکرابوعبدالله محمد بن ابراهیم بن مصعب را آنجا دو سه ساعت نگاهداری وهرچه بیشتربهتر. طالقانیه دردوفرسنگی هرمزد آباد بود.

پس ازآن قیس پسر رنجویه را خواست و باو گفت: بروبدربند لبوره وهمانجا بمان وازین دربند کمتر ازیك فرسنك تا آنجا بود.

همینکه نمازمغرب راگزاردیم وشب درآمد ازدورسوارانی چند برسرراه‌لبوره‌دیدیم که‌پیش می‌آمدندوپیشاپیش ایشان شمع‌افروخته‌ای می‌آوردند. حسن ازمن پرسید: راه لبوره کدامست؟ گفتم: همان‌راهی که سواران با روشنایی دارند ازآن پیش می آیند.

اما خود سرگشته وحیران بودم وسرازین کاردرنمی‌بردم ونمی دانستم چه میکنم. همینکه شمعها نزدیك شد در روشنایی نگریستم و مازیارو کوهیارراا دیدم. ازاسب پیاده شدند ومازیارپیش آمد وبرحسن سلام کرد واوراامیرخطاب کرد. حسن جواب سلام اورا نداد وبطاهربن ابراهیم واوس بلخی بانك زدکه: بگیرید واورا ببندید!

تنها آنوقت بود که مازیاردانست حتی‌برادرش، حتی نزدیکترین کسان باو، اورا فریب داده وباوخیانت کرده است وچون عهدوپیمان

نا کرده بدست دشمن افتاده است دیگر برجانش امیدی نیست .



پیش ازین دیدیم که چگونه کوهیار میخواست با حسن بن حسین حیله کند ومازیار را بدست محمدبن ابراهیم بسپارد اما حسن پیشدستی کرد وهمینکه کوهیار دید بمیانهٔ کوهستان رسیده است از یك سو ترسید کار بجنك بینجامد وازسوی دیگر نامه‌ای ازاحمدبن صقیر باو رسید که ویرا بدودلی سرزنش کرده و گفته بود من روا نمیدارم که تو باعبدالله بن طاهر حیله کنی واورا باخود دشمن کنی چه حسن نامه ای دربارهٔ تو باو نوشته وازپیمانیکه با او بسته‌ای بوی خبر داده است . کوهیار هم پند اورا پذیرفت ومازیار را بدین گونه بحسن تسلیم کرد .

دربارهٔ گرفتاری مازیار روایت دیگری هم هست بدینگونه که حسن ابن حسین نامه‌ای بکوهیار نوشت وباو گفت : من در فلان جا در کمین می نشینم و تو مازیار را آنجا بیاور و کوهیار دربارهٔ آمدن حسن وزنهار دادن او با مازیار سخن گفت و کمین گاه حسن را جای دیگر نشان داد . مازیار برای دیدار حسن براه افتاد وچون بجایی که حسن در آنجا کمین کرده بود نزدیك شد کوهیار کس فرستاد و حسن را از آمدن او خبر کرد ووی با لشکریانش بیرون آمد وبرمازیار وهمراهانش که درجنگل ازلشکریان خوددور بودند حمله برد وایشان رادنبال کرد . مازیار خواست بگریزد اما کوهیار کمربندش راگرفت ونگاهداشت ویاران حسن گرد اورا گرفتند وبدینگونه اسیرش کردند .

روایت دیگراینست که مازیار از کوهستان خود اطمینان داشت وخود را درزینهارمی دانست وهنگامی که باالدك شماره ازسپاهیان خود درکاخ خویش آرام نشسته بود لشکریان پیاده و سوار که کوهیار آنها

را بسوی او رهبری کرده بود بر در کوشك او فرود آمدند وگرد او را گرفتند و بفرمان خلیفه معتصم ناچارش کردند که بیرون بیاید و تسلیم بشود.

روایت دیگر هم اینست که مازیار در شکار بود و درشکارگاه لشکریان باورسیدند ودستگیر کردندش وبزور بکوشك او درآمدند و هرچه آنجا بود تاراج کردند و حسن بن حسین مازیار را با خودبرد. در هرصورت هیچ شك نیست که در گرفتارشدن مازیار برادرخیانت پیشه و نابکاراو کوهیاردست داشته است.

گویند در آن شبی که مازیار را میگرفتند برادر امید وار بن خواست جیلان با چند تن پیش کوهیار رفت و گفت: «از خدا بترس، هرچه باشد توجانشین سران وجوانمردان مایی، بگذار گرد این تازیان را بگیرم وایشان‌رافرو بندم واین لشکریانشان همه گرسنه‌وسر گردانند وراه گریز ندارند وتا جهان جهانست آبروی ایشان رفته خواهد ماند، بوعده‌های این تازیان دل مبند که ایشان ازوفا بویی‌نبرده‌اند».

کوهیاربا این اندیشه همراه نشد و گفت چنین مکنید. در آن زمان صاحبدلی از مردم طبرستان گفته است: «می بینید که کوهیار تازیان را برما چیره کرد و مازیار و خاندان او را بدست حسن سپرد تا اینکه پادشاهی طبرستان تنها با اوباشد و کسی نباشد که با او ستیزه و دشمنی کند»!

در هر حال سپیده دمان همانروز حسن بن حسین مازیار را با طاهربن ابراهیم واوس بلخی بخرم آباد فرستاد و بایشان دستور داد که اورا ازشهرساری بگذرانند وحسن خود سوارشد وازراه درهٔ بابك بسوی کاینه بپیشوازمحمدبن‌ابراهیم بن مصعب رهسپارشد. درراه باوبرخورد

که بهرمزدآباد می‌رفت مازیار را آنجا بگیرد. حسن پرسید: ای ابو عبدالله، آهنگ کجا داری؟ گفت: می روم مازیار را بگیرم. گفت: مازیار در ساریست زیرا که بنزد من آمده بود و من بدانجا فرستادمش. محمد سرگردان شد و ندانست این سخن را چگونه برگزارد زیرا که از نامه نوشتن کوهیار بحسن و پیشدستی حسن خبر نداشت. ناچار چون دید کار از کار گذشته است چیزی نگفت وهمهٔ سران‌ولشکریان بهرمزد آباد برگشتند ومال ودارایی مازیار را تاراج کردند و کاخ اورا آتش زدند.

سپس بالشکرگاه حسن در خرم آباد رفتند و کسان فرستادندو خانواده و بستگان و پیوستگان مازیار را که با او بودند و از آن جمله برادرش فضل‌بن قارن راگرفتند ودرسرای‌اوزندانی کردند وسلاحداران بپاسبانی ایشان گماشتند.

این فضل بن قارن برادر مازیار ازین ماجری جان در برد و در دستگاه خلیفه ماند، چنانکه در خلافت المستعین بالله‌عامل‌حمص بود و درحدود سال ۲۵۰ که شهر حمص سنگ فرش بود و وی دستور داده بود سنگها را کنده بودند مردم سخت برو شوریدند ومال اورا غارت‌کردند واورا گرفتند وکشتند وبدار زدند و خانوادهٔ او را اسیر کردند.

حسن بن حسین پس ازین زشتکاریها با خاندان مازیار خود بساری رفت وآنجاماند ومازیاررا نزدیك خیمهٔ اودربندنگاه می‌داشتند. فرمان داد بروند از محمدبن موسی بن جعفر زنجیری راکه مازیار باو نهاده بود بگیرند ومازیاررا بهمان زنجیرخودش بستند. سپس محمدبن ابراهیم درساری نزد حسن آمد تا دربارهٔ اموال مازیارو کسان او باحسن گفتگو کند ونامه‌ای درین زمینه بعبدالله پسر طاهر نوشتند و در انتظار

جواب آن نشستند.

عبدالله در پاسخ بحسن نوشت که مازیار و برادر و کسان او را بمحمد ابن ابراهیم بسپارد و خود همهٔ اموال و دارایی او را تصرف کند. حسن فرمان داد مازیار را آوردند و دربارهٔ داراییش ازو پرسش می‌کردند و وی می‌گفت: فلان چیز نزد فلان و فلانست و ایشان ده تن از امنای ساری بودند. پس از آن حسن کوهیار را خواست و ازو پیمان نامه‌ای گرفت که آن اموال را که مازیار نشان داده است از آن امانت داران او بگیرد و بباو بسپارد، چندتن هم باین پیمان نامهٔ کوهیار گواهی نوشتند.

پس از آن حسن گواهان را دستورداد نزد مازیار بروند وسخنان اورا بشنوند وبگفتار او نیز گواهی بدهند. یکی از ایشان روایت کرده است که: چون پیش مازیار میرفتیم ترسیدم احمد بن صقیر که با ما بود سخنانی بگوید که مازیار را دل آزرده کند. باو گفتم: دلم می‌خواهد که تو خویشتن نگاه داری وسخنانی را که بارها پیش مادر بارهٔ او گفته‌ای در برابر او بزبان نیاوری. احمد پذیرفت وما پیش مازیار که رفتیم او همه را خاموش بود. مازیار گفت: گواه باشید که همهٔ آنچه از اموال خویش با خود همراه داشتم نودوشش هزاردینارزر نقد بود وهفده زمرد وشانزده پاره یاقوت وهشت سبد جامه وپارچهٔ گوناگون ویك تاج ویك شمشیر با نیام زرین گوهر نشان ویك دشنه بهمان گونه. پس از آن حقهٔ بزرگی از گوهر پیش ما گذاشت و گفت: این بازپسین چیزیست که با من مانده است وهمهٔ دارایی را که باخود داشتم بمحمدبن صباح که خزانه‌دار عبدالله بن طاهر وخبرنگار او درین لشکرست وببرادرخود کوهیار داده‌ام. پس از آن ما ازپیش مازیاربیرون آمدیم و نزد حسن بن حسین رفتیم. حسن پرسید: سخنان اورا شنیدید؟ گفتم: آری. گفت: اینهاچیزهاییست

که من برای خود برداشته‌ام وخواستم او بداند که این همه درچشم من ارج وبهایی ندارد .

هم درین زمینه پزشك نامی علی بن ربن طبری نصرانی که دبیر مازیار بوده است روایت کرده که در آن حقه گوهرهایی بود که مازیار و وندادهرمزد وشروین وشهریار ببهای هژده‌هزارهزاردرهم خریده بودند. مازیار همهٔ این اموال را بدست محمـد بن صباح نزد حسن پسر حسین فرستاده بود برای آنکه وانمود کند که بزینهاراو درآمده‌است وباین امید بود که‌حسن برجان وی وفرزندانش آسیبی نرساند و کوهستان‌پدرش را باو باز گذارد اما حسن ازین کارسر باززد وآن مال را نپذیرفت .

سران لشکرخلیفه چنین روا دیدند که مازیار را بدیدبانی طاهر وعلی پسران ابراهیم حربی نزدعبدالله بن طاهر بخراسان روانه کنند و چنین کردند . چون سه منزل رفته بودند نامـه ای از عبدالله رسید که دستورداده بود مازیاررا با یعقوب بن منصورنزد اوبفرستندوحسن‌فرمانی فرستاد و آن دوتن ازسه منزلی‌باز گشتند واورا بدست یعقوب دادند که نزدعبدالله ببرد .

ازسوی دیگرحسن بن حسین گروهی ازلشکریان خود را با چند استرپیش کوهیارفرستاد وباوپیغام داد که با این مردم برو واموال‌مازیار را که بر عهده گرفته ای برین استران بار کن و بیاور . کوهیار گفت : بلشکر حاجت ندارم و استران را بر داشت و بـا مردان و غلامان خود بکوهستان رفت ودفینه ها را گشود و مالها را بیرون آورد و براستران بار کرد .

گفته اند که مازیار جزین دفاین و خزاین بسیار داشته است که تازیان‌دست‌بدان نیافته‌اند ازآن جمله طاق قلعه‌ای‌بوده استدرطبرستان

وراه آن نقبی بوده در جایی از کوه که رفتن بر آن بسیار دشوار بوده است وتنها پیاده با رنج بسیارمی توانسته است بآن برسد .

این نقب را درزمان باستان دوتن پاسبانی‌می کرده‌اندو نردبانی‌از طناب بافته برای رفتن بدان داشته‌اند . از دیرباز مردم میگفتند که این قلعه خزانهٔ شاهان ایران بوده است و تازیان چون برین سرزمین دست یافتند خواستند از آن بالا بروند و نتوانستند . چون مازیار بپادشاهی طبرستان نشست آهنك آنجا کرد و چندی آنجا ماند و وسیلهٔ بالا رفتن آماده کرد ویکی‌ازمردان خود را بدانجافرستادواوریسمانهایی‌آویخت وچند تن وازآن جمله مازیاررا بالا کشید و درآنجا غارهایی پر ازمال وسلاح‌بودومازیار گروهی‌ازمعتمدان خود را برآنجا گماشت‌وباز گشت وآن دردست‌کسان او بود تا اینکه اسیرشد وآن مو کلان ازآنجا فرود آمدند وچون ازمیان رفتند راه برآن قلعه بسته شد .

کوهیار که اموال مازیاررا برآن استران بار کرده‌بود هنوزبراه نیفتاده‌بود که غلامان دیلمی مازیار که هزارودویست تن بودند برسراو ریختند و گفتند بسر کردهٔ ما خیانت کرده‌ای و بدست تازیانش دادی و اکنون آمده‌ای دارایی‌اورا هم‌ببری ؟ پس اورا گرفتند وبزنجیر آهنین بستند وهمان شب کشتندش وآن مال و استران هم بیغما رفت.چون این خبربحسن بن حسین رسید لشکریانی را بدستگیری ایشان‌فرستاد .

ازسوی دیگرهم قارن گروهی را بگرفتن ایشان روانه کردو فرستادگان‌قارن جمعی‌ازآنان را اسیر کردندوازآن جمله پسرعم‌مازیار شهریاربن وندادامید مسمغان بود که سر کردهٔ آن غلامان‌بود وایشان را بدین کار بر انگیخته بود . قارن او را بخراسان فرستاد اما پیش از آنکه بعبدالله پسرطاهر برسد درراه درشهر کومش مرد .

اما دیلمیان ازراه جنگل ودامنهٔ کوه روی بسرزمین دیلم نهادند ومحمدبن ابراهیم از کارشان باخبر شد وازخود گروهی ازمردم طبرستان ومردم دیگررا فرستاد که راه را برایشان بگیرند وهمه را اسیر کنند و علی بن ابراهیم ایشان را بساری برد .

چون مازیار را نزد عبدالله بن طاهر بردند عبدالله باو گفت از نامهایی که بافشین می نوشته خبردارد ووعده کرد اگر نامهایی را که افشین باو نوشته است بوی بدهد ازخلیفه گذشت از گناهان اورا درخواست خواهد کرد. مازیارهم باین نکته اقرارکرد و آن نامها را بعبدالله داد . پیداست که مقصود عمدهٔ عبدالله بن طاهر این بود که رقیب زورمند خود افشین را بدین وسیله ازمیان بردارد و ثابت کند که در میان او و مازیار سازش بوده ومازیار بدستور وی قیام کرده است .

گویند مازیار را در صندوقی کردند که جز جای چشمان وی دیگر روزنه‌ای نداشت و او را براستری گذاشتند و بسوی عراق روانه کردند. روزی درراه مازیار باستربان خود گفت : دلم خربزه می‌خواهد، می‌توانی خربزه‌ای برای من بیاوری ؟ پاسبانان نزد عبدالله بن طاهر که درین سفرهمراه او بود رفتند و این ماجری را گفتند . عبدالله برو رحم کرد و گفت : شاه وشاهزاده است ودستورداد صندوق را گشودند واورا با بند بمجلس او بردند ومقدارفراوان خربزه حاضر کرده بودند، همچنان بدست خود می برید وپیش او می گذاشت و باو می گفت : غم مخور که خلیفه مردی رحیمست ومن میانجی می‌شوم تا از گناه‌تو بگذرد و بسرزمین خودت بر گرداند .

مازیار گفت: انشاءالله عذر ترا می‌خواهم. عبدالله بن طاهر درشگفت شد و گفت : خلیفه هر کز او را زنده نخواهد گذاشت و او بکدام وسیله

عذر مرا خواهد خواست؟ دستور داد تا خوان گستردند و نان و شراب آوردند وخنیاگران را خواندند و بدین گونه مجلسی آراست و مازیار را دل خوش کرد و بادهٔ بسیار داد تا اینکه سیاه مست شد و خود کمتر می‌خورد تا ازهوش نرود. چون عقل مازیاراز و زایل شد از وی پرسید اینکه امروز گفتی عذرمرا می‌خواهی اگر ازکیفیت آن مرا آگاه کنی نشاط ونیروی دل افزون شود.

مازیار گفت: چند روزدیگرخواهی دانست. گفت: آخرچگونه؟ اگر سبب را بگویی من ترا ازین صندوق می رهانم و ازین رنج معاف می کنم. مازیار گفت: سوگند بخور. عبدالله سوگند یاد کرد. مازیار گفت: من وافشین کیدرابن کاوس وبابك از دیرباز پیمان بسته‌ایم که جهان را ازین تازیان باز ستانیم و بخاندان کسری برگردانیم. پریروز درفلان جای فرستادهٔ افشین بمن رسید وچیزی درگوش من گفت و من دلخوش شدم. عبدالله پرسید: چه گفت؟ مازیار گفت: نگویم. عبدالله بر فروتنی واصرارافزود.

مازیار گفت: سوگندی دیگر یاد کن. عبدالله بازسوگندخورد. مازیار گفت: افشین بمن پیغام فرستاده استکه فلان روز و فلان ساعت معتصم خلیفه وپسران اوهارون الواثق بالله و جعفرالمتوکل را خواهیم کشت. عبدالله بازشرابی‌چند باوداد وچون بازمست‌ترشد اورا بجای خود برگرداندند واین خبررا بمعتصم نوشت وباکبوترنامه برنزد او فرستاد.

پس ازین‌واقعه عبدالله پسرطاهرمازیارپادشاه دلیرپرشور جوانمرد طبرستان را که بدینگونه خواروسرافکنده بدست دشمن افتاده بود نزد اسحق پسر ابراهیم فرستادکه برای تحویل گرفتن او و از سامرا بدسکره برسر راه آمده بود وباو پیغام داد باید نامهای افشین و مازیار را بدست

کس نسپاری مگر آنکه خود نزد خلیفه ببری و گرنه ممکن نیست بحیله ازو بربایند .

افشین امیرزادهٔ بزرك ایرانی در دربار خلیفه برای رهایی کشور خود از استیلای بیگانگان چاره می‌ساخت و شاپور نام دبیر نمك ناشناس و خاین وی این راز را بخلیفه گفته بود و افشین چون بدین کافر ماجرایی پی برد خود را آمادهٔ فرار می ساخت و این راز نیز فاش شد و در شوال ۲۲۵ یکروز پیش از آنکه مازیار را بسامرا برسانند افشین را بفرمان خلیفه گرفتند و دربند افکندند .

درآنزمان در دستگاه خلافت معمول بود که هر مرد بزرگی را که سرافکنده وزبون میکردند فیلی را که دردربار بود رنك می کردند ومی آراستند و اسیر را برآن می نشاندند و ازدروازه بشهر میاوردند و ترانه ای بعوام و کودکان می آموختند که در پی فیل میفتادند و دست میزدند و آن ترانه را باآهنك میخواندند . می خواستند مازیار را بهمان حال وارد سامرا کنند وچون وی زیر بار نرفت معتصم فرمان داد استری برهنه را با همان گلیم ستبر عرق گیر که برو گسترده بودند بردند و مازیار را بر آن نشاندند وبدین گونه اورا بدربارخلیفه‌رساندند و اسحق که با او همراه بود بدست خویش آن نامه‌های افشین را بخلیفه داد و مازیار را نزد او برد .

روز پنجم ذی القعدهٔ ۲۲۵ مازیار را بمجلس خلیفه بردند و اورا با افشین روبرو کردند ودرمیان ایشان سخنانی ردوبدل شد ومقصود خلیفه این بود که افشین امیرزادهٔ دلیر اسروشنه ومازیار شاه وشاهزادهٔ پاك نژاد ایران پرست طبرستان هردورا بدینگونه تباه کند و کرد آنچه فراخور نفرین جاودانیست .

مازیار بمعتصم گفته بود اگر اورا زنده بگذارد مال بسیار باو خواهد داد. اما خلیفه این داد وستد را نپذیرفت و در همان مجلس محاکمه که با حضور افشین فراهم کرده بود فرمان داد اورا چهارصد و پنجاه تازیانه زدند و همینکه دست ازو بازداشتند دیگر چیزی از جان او نمانده بود، آب خواست و همینکه نوشید جان سپرد. پیکر مردانهٔ او را درجایی که بنام «کنیسهٔ بابك» معروف شده بود ودرسال ۲۲۳ بابك خرم‌دین پیشوای پردل و پرشور خرم دینان آذربایجان را در آنجا بدار زده بودند و هنوز استخوانهای او بر آن چوب خشك آویخته بود بدار دیگر کشیدند. دار دیگری هم آنجا بود که در سال ۲۲٤ مردهٔ یاطس رومی بطریق و پیشوای ترسایان شهر عموریه را که شهرش بدست تازیان افتاده و خود در آن گیرودار مرده بود بر آن کشیده بودند. شگفت اینست که این سه روز گار بر گشتهٔ بیداد کشته بردار سنگینی کرده و آن چوبها خم شده و سرهاشان بیکدیگر نزدیك شده بود.

گویی جهان می‌خواست پس از مرك هم در بهره مندی از بیداد تازیان انباز باشند.

مازیار فرزند برومند طبرستان وشاهزادهٔ دلاور ایرانی پس از هفت سال پادشاهی در کوه ودشت طبرستان و پس از آن شوروغوغایی که عشق او نسبت بایران در جهان افکند سر انجام بدینگونه از جهان رفت و همین بود که جهان هرگز او را فراموش نکرد و هرگز هم از یاد نخواهد برد.

درین گیرودار دختری از بازماندگان مازیار هم بدست تازیان افتاده بود واورا برای آن مرد خونخوار وشهوت پرست شرانگیز خانمانسوز که نام خویش را «المعتصم بالله» گذاشته و جزین لقب دروغ آمیز رابطهٔ

دیگری با خدا نداشت برده بودند ووی باکمال بی‌شرمی روزی که‌ازو
ودختر بابك خرم دین و پادشاه بیزنتیه دختری برده بود با آن‌لحن‌زننده
ورفتاروحشیانه که لازمهٔ اینگونه مردمست با بی آزرمی هر چه تمامتر
مردم را بدین زشت کاری مژده میداد وبدان مینازید !

**بهمن ماه ۱۳۲۶ - تیر ماه ۱۳۲۸**

## پس از هزار سال

« مطربان رفتند وصوفی در سماع »
« عشق‌را آغاز هست انجام نیست »
« از هزاران در یکی گیرد سماع »
« زانکه‌هر کس محرم پیغام نیست »
« کام هر جوینده ای را آخریست »
« عارفـان را منتهای کام نیست »
« آشنـایان ره بدین معنی برند »
« در سرای خاص بار عام نیست »

**سعدی**

۱

هزاروچهارصد سال پیش این آفتاب زراندود که درین‌روزگاران برما می‌تابد وهر بامداد این گنبد لاجوردی را می‌آراید برجهانی‌دیگر می‌تافت.

این ماه سیمگون که هرشب رازهای درون خانهار را بیاد خویش می‌سپارد نظاره‌گرعالم دیگری بود. این‌ستارگان غماز که هرشب‌سقف مینا را زر افشـان می کنند و ندیم شب زنـدهٔ داری دلدادگان و همره

سحرخیزی تهی دستانند این جهان را دگرگونه می‌دیدند.

در کنار دجله، در میان کشوری که اینک دیار بیگانگانست، شهری بود که بزرگ ترین شهر جهان بود و هفت محلهٔ بزرگ داشت که هر یك شهری بشمار می‌رفت.

با شهر روم که لرزه بر بنیاد گیتی افکنده بود همسری و برابری می کرد. امپراطوران روم و بیزنتیه در آرامگاه جلال و حشمت خویش همواره از آن هراسان بودند. چندین بار پهلوانان بزرگ جهان خواسته بودند بدان نزدیك شوند و پیوسته ناکام و نومید باز گشته بودند. قهرمانانی که در کوه و دشت شرح دلاوری خویش را بر سنگ بیابانها و درو دیوار خانها و کاخها نوشته بودند از فرمانروایان این شهر شکستی دیده وخوار و سرافکنده باز گشته بودند.

درمیان این شهر، در محلهٔ غربی آن، کاخی بود که سر بر فلك میفراشت و در تمام جهان مامن عدل و پناهگاه ستم کشیدگان بشمار می‌رفت.

ازسرحد پامیرتا کنار رود اردن وازدربند قفقازتا ساحل عدن هر کس که بیدادی دیده وچاره‌ای می‌جست بدین ایوان عدل وبارگاه داد پناه می برد.

طاق بلندی که در میان این ایوان سر بکیهان می سود زنجیری آهنین داشت وهر کس که آن سلسلهٔ داد را می‌جنبانید وازپادشاهی یا گردن کشی می‌نالید داد خود می‌ستاند وبمراد نارسیده باز نمی گشت.

هر روز چندین هزار موبد ومرزبان و دهقان وسپاهی آمادهٔ خدمت بر آن درگاه ایستاده بودند. دردشتهای ایتالیا و درساحل افریقا نیز چه بسا زورمندان که ازباس وسطوت این درگاه آرام نمی خفتند وچه بسا بیچارگان که از داد جویی وزیر دست پروری این ایوان شب در پشت

دروازهٔ کاشغر یا در کنار دریای شام در بستر ناز خویش می غنودند و اندیشهٔ بامداد نمی کردند .

تراژان وژول سزار و پمپه و کراسوس، که از ساحل دریای مانش تا دل افریقا را بلرزه افکنده و بخاك وخون کشیده بودند ، چون خواستند بدین درگاه نزدیك شوند جز شکستگی و ناتوانی چیزی با خود نبردند. روزی والرین قیصر روم را دست بسته و سرافکنده بدین درگاه آوردند وهر روز گروه اسیران رومی بود که ازدوسوی بردو کران این ایوان چون غلامانی دست بسته میستادند .

شهر تیسفون و بارگاه خسرو نوشینروان قبلهٔ جهان و کعبهٔ روزگاران بود . هر پادشاهی که از خاندان ساسان بر تخت کاوس می نشست و تاج کیان ازدست موبدان موبد ایران برسر می نهاد و برفراز بهارستان کسری ودرسایهٔ درفش کاویان بدادگستری آغاز می کرد وهنگام جلوس موبدان وهیربدان وسواران و آزادان ومرزبانان و دهقانان ایرانشهر گرداگرد وی رده می بستند وازدفتر خدای نامه دادگستری وجهانبانی پدران وی را برومی خواندند وداستان نریمان وسام وزال و رستم و دستان و سهراب و اسفندیار و بهمن وطوس وسیاوش را درپیشگاه وی می سرودند وببانك رود وچنك می نواختند پهلوان دیگری بود که خطه ای دیگر از جهان آبادان را می ستاند و کشوری دیگررا می کشاد .

۲

درمیان این همه شکوه و جلال ناگاه روزی تند بادی سهمگین ازسوی باختر وزیدن گرفت . جهان ازغبار مذلت تیره شد ، آفتاب جهانتاب در پس پردهٔ تار بدبختی پنهان گشت . گروهی بی دانش و فرهنك ، از پای تا سر برهنه ونا پیراسته ، با پای پیاده و شکم گرسنه ، پریشان و

پراکنده ، گرد و خاك هزاران سال زندگی بیابان گردی بر سر و روی ایشان نشسته ، تیره روی و ژولیده موی ، تن از تابش آفتاب سوخته و دیده ازاخگر آز افروخته ، روی بدین دیار خرم و بدین شهر که قبلهٔ جهانیان بود نهادند .

ایوان کسری را از آن همه زر وسیم و گوهر که از کران تا کران جهان در آن گرد آمده بود تاراج کردند . خزاین ساسانیان بباد یغما رفت ، بهارستان خسرو را از میان با دشنه و کارد پاره کردند و پارهای آنرا دربازارهای مدینه وزنگبار فروختند . درفش کاویان را که برهر رشته ای از تارو پود آن نام یك تن ازبزرگان جهان و فتح کشوری از عالم آبادان را نوشته بودند بدستهای ناپاك ناشسته‌سپردند وهر گوهری از آن آرایش پیکری برهنه وتفته ازآفتاب شد . این یك کافور زانمك وآن دیگرلعل پاره را آتش افروخته پنداشت .

یزدگرد شهریارازتاج وتخت هزارسالهٔ پدران خویش دورماند و درمرودرآسیابی بدست خاینی‌زبون کشته شد. چندین هزارمردم‌تیسفون هریك راه بیابانی درپیش گرفتند وبا زن وفرزند بگوشه‌ای گریختند . آن همه موبدان وسواران وآزادان و هیربدان و سپاهیان و مرزبانان و دهقانان که هر یك پشت بپشت نام آوران جهان بودند بروستایی پناه بردند ودردامن کوهی یا کنارجویباری اشك حسرت و ناکامی ریختند. جهان پرازولولهٔ فریاد پدرکشتگان و فرزند گم شدگان گشت . زمین از خونابه سرشك مادران داغدیده وزنان شوی مرده گلگون‌شد . تنی چند راه هندوستان وچین سپردند و آنان که ماندند از کیش پدران گرامی خویش دست شستند .

شهرهای ایران که هریك درآبادانی خال رخ روزگاروآرایشگاه

بهار بود ماتمکده‌ای ویران شد .

سیل تازیان از پیش و گردباد بدبختی از پس تمام شهرهای ایرانشهر را یکی پس از دیگری فرا گرفت. نخست عراق و جزیره بپای بیگانگان آلوده شد . سپس نوبت فارس و ری وجبال و آذربایجان و ارمنستان و کرمان رسید . مردم خراسان و ماوراء النهر و خوارزم چندی با این تند بادجان فرسای برابری کردند و ایشان نیز از پای درافتادند و شهرهای آبادان مشرق ایران یك یك بدست این بیابان نوردان بی دانش و فرهنك افتاد .

۳

در آن زمان در دل خراسان و برسر شاهراهی که از شام ببخارا و چین می‌رفت شهری بود که یکی از بزرگترین شهر های ایران بشمار میرفت و از کهن‌ترین آبادانیهای نژاد ایرانی بود. درداستانهای ایران کهن یادگارهای باستانی جهانبانی کیقباد و کیخسرو را از آن می دانستند. می‌گفتند طوس پهلوان آنرا پی افگنده است . کاروانی که با آهنك درای و با آواز چاوش براهنمایی فروغ ماه از کنار تپه‌ها و فراز کوهها پا بپای نغمهٔ جویها و رود ها راه می پیمود و کالای مغرب را بخاك مشرق می برد چون ازشهرری فراتر می‌رفت و از نیشابور که دروازهٔ خراسان بود می‌گذشت پس ازچهارروز بدشت خرم شادابی می‌رسید که از دو سوی کوههای بلند دو دیوار سنگین برگرد آن کشیده بودند و ازدوسوی دیگردورود خروشان و کف آلود، چون زنجیری که از آبگینهٔ زدوده برروی زمین گسترده باشند ، یا چون نوار سیمین که بر دو کران جامهٔ لاجوردی دوخته باشند ، این دشت پر از سبزه وگل را در کنار گرفته بودند .

درزمانی که نژاد ایرانی از کنار رود جیحون بدین سرزمین امروز فرود آمد یکی از نخستین آبادانیها که از خود یادگار گذاشت این شهر خرم دل انگیز بود. درزمان ساسانیان طوس ناحیهٔ بزرگی بود که چندین شهر داشت . یکی از آن شهرها را نوغان نام بود، که سیصد سال بعد ، در زمانی که قهرمان این سخنان می زیسته است ، بمنتهای آبادانی خود رسید . پس از آن شهر دیگری که طابران نام داشت رو بآبادانی گذاشت وطابران قدیم چنان در برابر آن کوچك شد که یکی ازمحلات آن بشمار رفت وطابران باسم طوس معروف گشت . در بیرون شهر طوس دهی بود که سناباد می‌خواندند وبرج وبارویی داشت و ازقرن دوم هجری کم کم بزرك شد و بزرگترین آبادی این ناحیه گشت وچون شهرطوس ویران شد جای آنرا گرفت وآبهایی را که بطوس می رفت برگرداندند وبشهر جدید بردند .

دردامنهٔ کوههای البرز، که ازجنوب دریای خزر مغرب خراسان را در آغوش می گیرد ، در جنوب خبوشان ( قوچان ) باکوه دیگری که ازسوی شمال فرود می آید دست بدست می دهد و در آن زفافگاه وصال قطرهای سرشك که از دیدگان این دو کوه پیل تن فرو میریزد جویها ورودهای را فراهم میسازد که این دشت خرم زمردین را آبیاری میکنند . ازدشتی که درجنوب شرقی ناحیه طوسست کشف‌رود با آبهای الماسگون خود روانست وپس ازآنکه کشت زاری‌های بهشت آسای این ناحیه را شاداب می کند بهریرود میریزد و ناحیهٔ طوس بر فراز کشف رود نهاده شده است . دامنه های کوه بینالود سدی در میان قلمرو طوس وخاك نیشابور کشیده اند .

این ناحیه درکهن ترین آثار ایران معروفست ودر کتاب بن دهشن،

که از زمان ساسانیان بازمانده ، نام این رود «کاسك» و نام این ناحیه «طوس» ضبط‌شده است. در کتاب‌دیگری که بنام «شهرستانهای ایران» بزبان پهلوی مانده مسطورست که طوس پهلوان پسر نوتر (نوذر) نهصد سال سپهبد این ناحیه بوده است. در داستانهای ایران باستان (شاهنامه) آمده است کـه چون کیخسرو قلمرو خویش را قسمت کرد خراسان را بطوس بخشید .

در آن‌زمان وتازمانهای بعد خرابهای بسیار کهن ازنخستین آبادانی های طوس درشهر بندیا قهقهه ، که درچهارمیلی جنوب غربی طوس ودر ده‌میلی شمال‌غربی سناباد بود ، دیده می‌شد .

درزمان ساسانیان یزدگرد اول ، هنگامی که در شهرطوس بود، اسبی که از چشمهٔ «ساو» نزدیك دریاچهٔ «شهد» برون آمد لگدی بدو زد ووی ازآن رنج مرد . در همین زمان گروهی از ترسایان نستوری در شهرطوس می زیسته اند .در زمان خسروپرویز ، هنگامی که باکوشانیان می جنگید ، یکی از سرداران ارمنی سپاه وی ، که سمبات باگراتونی نام داشت ، درین ناحیه لشکرگاه ساخت ودرآن‌زمان قلمروطوس‌جزو ایالت ابرشهر (نیشابور) بشمارمیرفت .

٤

سالها شهرطوس در میان شادکامیهایی که‌در دورهٔ ساسانیان بهرهٔ سرزمین ایران بود در آغوش خویش نازوتن آسانی را برفرزندان خود نثارمی کرد ، تا درسال۲۹ هجرت که نابکاری خیانت پیشه درآن ناحیه حکمرانی‌میکرد.چون مرزبانان دیگر راکشته و ناکام یافت دست‌ازین جان عاریتی نتوانست شست وزندگی چند روزرا برزندگانی جاویدان برترشمرد واین جهان ناپایداررا بدان جهان پایدار بفروخت و نامه ای

بکوفه وبصره نوشت‌وتازیان را بخراسان خواند که چون بخراسان آیند آرامشگاه گرامی نیاکان خویش را بدیشان بسپارد و دربهای آن تنك جاویدان بستاند.

درزمان ساسانیان قلمرونیشابوروطوس و نسا و ابیورد باسم ایالت ابرشهرخوانده میشد و فرمان روایان این دیار که پدر بر پسر درآن حکمرانی داشتند بنام «کنارنك» خوانده میشدند. کنارنك طوس درین روزگارازخاك پدران خویش شرم نکرد و درسال ۲۹ هجری درخلافت عثمان که عبدالله بن عامر بن کریز پیشوای ایشـان بود تازیان را بدیار خویش خواند. کنارنك طوس نزد وی رفت وششصد هزاردرهم بوی‌داد وبا اوصلح کرد.

ازین زمان‌دیگر شهرطوس روزگارخوشی ندید. هرسال کاروانی با هزاران درد و دریغ خراج طوس را بدمشق میبرد.

نجیب زادگان طوس، که ایشان را آزادان‌ودهقانان می‌گفتند، از نظارهٔ این همه‌سرشکستگی وخواری چاره‌را بدین منحصردیدندکه خانهٔ نیاکان خویش را بدرودگویند وهرکسی‌بگوشهٔ روستایی پناه‌ببرد. یکتن ازین دهقانان از قریهٔ باژ، که بیرون شهر طوس و نزدیك دروازهٔ طابران بود، گوشهٔ روستایی را بسرافکندگی شهر نشینان ترجیح داد.

درین میان هر سال خواری و بـدبختی ایرانیان خراسان افزون میشد. صد ویك سال بدین منوال گذشت، هرروزوهرشبی با خون دلی وسوك ورنجی‌توأم بود.

چه بسا پیرو جوان و زن ومرد که با نومیدی و حسرت در خاك طوس فروخفتند و چه بسا جوانان و کودکان که عمری را در آرزوی آن دورهای نیك بختی بسر بردند!

صد و یکسال پس از آنکه کنارنك طوس نام خویش را بننك آلوده و خاك پدران خویش را بپای بیگانگان آزرده کرد نصر بن سیار فرمانفرمای تازی از قحطبه پیشوای سپاه ابو مسلم خراسانی در طوس شکست خورد. از آن روز باز اخگر امید در دیدگان دهقانان سالخوردهٔ طوس، که پدران خویش را فراموش نکرده بودند، درخشیدن گرفت. پیران طوس دوباره قد راست کردند. مادران بار دیگر نام ایران را در گوش نوزادگان خویش زمزمه کردند. باز دلها پراز امید و سرها پراز آرزو شد.

مردانی که از نومیدی و ناکامی هریك گوشه‌ای گرفته بودند گرد هم آمدند. دلهای مردم دو باره گرم شد، چشمها بنقطه ای ناشناس که پرتو امیدی در آن میدرخشید خیره گشت. از آن پس دیگر بیشتر حکمرانانی که بشهرهای ایران می آمدند ایرانی بودند.

هفتاد و پنج سال دیگر بدین نهج گذشت. در سال ۲۰۵ طاهر ذوالیمینین، که پدران وی از مردم هرات بودند، حکمرانی خراسان و ماوراء النهر یافت و چون بدیار نیاگان خود رسید برای ایرانیان روز جشنی بود و کسانی که دور اندیش بودند رهایی خویش را از زیر بار بیگانه از پیش میدیدند، ولی خاندان طاهریان هنوز نمیتوانست خود را از خلیفهٔ بغداد جدا کنند و شرط عقل نبود که بار دیگر ایران را بخطر اندازند. بهمین جهت در ظاهر جز پذیرفتن احکام بغداد چاره نداشتند. چندی نگذشت که از سیستان مژدهٔ جان بخشی بتمام خراسان رسید. مردی از آن دودهٔ پهلوانان ایران کهن، که یعقوب پسر لیث نام داشت، درمشرق ایران بپای خاست وزور بازوی دویست وهفتاد سالهٔ تازیان را درهم شکست. درسال ۲۸۳ عمرو برادراین رادمرد سیستانی بخلیفهٔ بغداد

خبر داد که سپاهیان وی رافع بن هرثمه ، آخرین بازماندهٔ فرمانروایان عرب را ، درپشت دروازهٔ طوس شکست داده است .

چهار سال بعد اوضاع بکلی دگرگون شد اسمعیل بن احمد سامانی ازماوراء النهر برخاست وخود را پادشاه خواند . نزدیك دویست و شست سال بود که دیگر از نژاد ایرانی کسی درین جهان پادشاهی نکرده بود . این مرد بزرك از نخستین قدمی که درراه رهایی دیار خویش برداشت چنان بنیاد استواری گذاشت که تا هزارسال باقی ماند و کسی چه میداند تا کجا بازخواهد ماند !

درزمانی که اسمعیل درخراسان بجهانگیری آغاز کرد نبیرهٔ آن دهقان طوسی، که درده باژ دور از شهرزندگی میکرد ، مردی بود که با همان احساسات پرورده شده بود وبا همان اندیشهٔ پدران خود میزیست. درآن ده دورافتاده چند پشت پدرانش با ناکامی وسرشکستگی ازتسلط بیگانگان زیسته بودند . چند پشت پدران وی بااشك خون آلود بخاك رفته بودند . هرپدری مهرایران را بپسرخویش بارث گذاشته وهرپسری ازمادرخویش پرستش این سرزمین گرامی را در گهوارهٔ خود آموخته بود.

این خاندان هنوزدورهٔ شکوه و جلال تیسفون را فراموش نکرده بود . کسی چه میداند چه یادگارهای جان بخش درمیان خانه‌ایکه در ده باژداشتنداززمان خسرو نوشیروان اندوخته داشتند ! کسی چه‌می‌داند چه داستان های شیرین فرزندان این خاندان از مردانگی‌ها ودلاوریهایی که پدران ایشان درمیدانهای جنك آسیای صغیر وفلسطین کرده بودند ازنیاکان خود شنیده بودند ! کسی چه می‌داند چه احساساتی در خون فرزندان این خاندان از پانصد سال شهریاری و جهانگیری ساسانیان اندوخته شده بود !

کم کم کوشش های اسمعیل سامانی و جانشینان وی بجایی رسید که مردم طوس خود را بار دیگر در زمـان ساسانیان یافتند. تمام آن یادگارهای شومی که درمدت دویست و شست سال از حکمرانی بیگانه درخراسان مانده بود نابود شد. حالا دیگرسراسر خراسان بوستانیست که بلبلان‌سمرقندوبخاراوبلخ ومروبرآن‌زندخوانی‌می کنند.یك‌میلیون وسیصد هزارشعررودکی در فراز آسمانها ولوله‌ای افگنده که فرشتگان را نیز در آرامشگـاه خود برقص آورده است. غزلهای شهید تمام آن نوحهای دویست وشست ساله را ازیاد برده است. حکمت ابوشکور بار دیگرافسانهٔبزرگ مهررادرجهان‌زنده کرده‌است.قلم‌جیهانی وبلعمی‌جهان را خیره ساخته. پادشاه سامانی درگوی باختن و اسب تاختن و شمشیر آختن وجشن‌نوروزومهرگان ساختن‌وآتش جشن سده افروختن‌اردشیر بابکان وبهرام گور و نوشینروان وخسرورابیاد مردم می‌آورد. باردیگر سرود و دستان نکیسا و باربد از زخمهٔ چنك ورود رامشگران بخارا و سمرقند زنده شده است.

دهقان طوسی پسری داشت حسن نام‌که در همان روستای باژ با پدرخود زندگی میکرد وهرروزوهرشب در کنارپدرازآن یادگارهایی که درخانمان ایشان مانده بود سبق می گرفت.

درین زمان مرد بزرگی از بازماندگـان بزرگان ایران باستان ابومنصور محمدبن عبدالرزاق ازجانب سامانیان حکمران طوس شد و همان شکوه و جلال تمدن ایرانی راکه پادشاهان سامانی دربخارا بپای کرده بودنددرشهرطوس‌فراهم کرد. سخن سرایانرا گرد خویش‌خواند. دهقانان پاکنژادرا همنشین خود ساخت. شب وروزآمیزش اوباآزادان و دهقان زادگان‌بود ودرمجلس اوجزازتاریخ نیاکان وی وجزازشکوه

وحشمت دربارساسانی سخنی بمیان نمی‌آمد . این مرد بزرك بخشندگی ومردانگی باستانی ایرانرا دردیارخویش زنده کرد . خانهٔ وی مهمانسرای نیازمندان بود . سخنوران ودانشمندان شهرازبخشش وی دوباره روزگار نیك بختی‌های گذشته را بیاد آوردند . مسجد جامع طابران را آرایش داد وآن صنایع ایران قدیم که دوقرن درطوس فراموش شده بود دوباره دیدهٔ بینندگان را نواخت .

۷

در همین زمانها بود که دوباره ابری در آسمان ایران پدیدار شد وپرستندگان ایران را بروز تیرهٔ دیگری بیم داد : ترکان که در ضمن فرمانروایی بیگانگان ازدیار خود بسوی ایران فرود آمده بودند و در دربار بغداد غلامان خلیفه شده واختیارات یافته بودند در دربار سامانیان نیز رخنه کردند وکم کم تقرب ایشان بجایی رسید کـه کار های بزرك دربارسامانی را بدست گرفتند .

ابو منصور محمد بن عبدالرزاق مانند همهٔ ایرانیان آن زمان از پیشرفت ترکان در کارهای ایران بسیاردلگیر وهراسان بود ودرحوالی ۳۳۶ برپادشاه سامانی نوح بن نصر که ترکان را بکارهای بزرك گماشته بود شورش کرد . وی هم یکی از آن ترکان راکه منصور بن قراتکین نام داشت بخراسان فرستاد . ابومنصور بن عبدالرزاق از نیشابور باستوا (قوچان ) رفت . برادرش رافع را نخست در قلعهٔ سمیلان وسپس درقلعهٔ درك در سه فرسنگی سمیلان محاصره کردند . قلعهٔ سمیلان ویران شد ولی رافع قلعهٔ درك را بدست خویش نگاه داشت . عـاقبت در سال ۳۳۹ ابو منصوربن عبدالرزاق با پادشاه سامانی صلح کرد وبطوس بازگشت . در سال ۳٤۹ ابومنصوربسپهسالاری خراسان برگزیده شد ولی پس ازاندکی جای اورابدیگری از ترکان که البتکین نام داشت بخشیدند . البتکین

بنیشابور آمد و ابومنصور درطوس در املاك خود از کار کناره گرفت .در سال ۳۵۰ پس ازجلوس منصور پادشاه سامانی البتکین ازمقام خود خلع شد وابومنصور که سپاه طابران و نوغان را بجنك وی فرستاده بود نتوانست اورا شکست دهد . عاقبت اورا زهر دادند وهلاك کردند .

مرك ابو منصور برای مردم طوس مصیبت بزرك بود . این مرد مظهر تمام بزرگی های ایران باستان بشمار میرفت . درزمان ساسانیان کتابی ترتیب داده بودند باسم «خدای نامه» که افسانهای قدیم نژادایرانی را از دورهٔ پیشدادیان و کیان در آن بزبان پهلوی جمع کرده بودند و تاریخ ساسانیان را تازمان یزدگرد سوم بر آن افزوده بودند و در قرن دوم هجری نخست ابن المقفع آنرا باسم سیرالملوك بعربی ترجمه کرده بود و سپس برمکیان دستورداده بودند آنرا بنظم عربی در آورند و از زمانیکه ایرانیان بجنبش ملی آغاز کرده بودند بترجمهٔ آن بنظم و نثر فارسی همت گماشته بودند و نخست مسعودی مروزی آنرا بنظم درآورده بود ودقیقی بلخی شاعر بزرك بنظم آن آغاز کرده بود ولی مرك او را مجال نداد وکارا وناتمام ماند . درسال ۳٤٦ ابومنصور فرمان داد کتب خدای نامه را بنثر فارسی نقل کنند و دانشمندان عصر خود را باین کار گماشت و آن کتاب درمیان ایرانیان انتشار یافت .

ابومنصور درتمام مدتی که درطوس بود بزرگان دیار را گرد خود جمع کرده بود ودانشمندان خراسان همه با وی محشور بودند . دهقانان وآزادان این ناحیه نیز همواره باوی معاشر بودند . از جمله دهقانی بود که درقریهٔ باژ از توابع طابران زندگی میکرد و پدران وی از آسیب تازیان بدین روستا پناه برده بودند و این دهقان حسن نام داشت و پسر همان دهقانی بود که پدرانش از دیر باز درباژجای گرفته بودند . حسن نیز مانندپدرو نیای خود درپرستش ایران و آیین پدران خود تعصب بسیار

داشت . در تمام کارهاییکه ابومنصور و همدستان وی درزنده کردن تمدن قدیم کرده بودند شرکت داشت . بیست و یکسال پیش از آن روزیکه ابومنصور را بزهر هلاك کنند و هفده سال پس از ترجمهٔ خدای نامه از حسن پسری زاده بود که اورا منصور نام نهادند و بعد ها بکنیهٔ ابوالقاسم و لقب فردوسی معروف شد

در ۳۲۹ که فردوسی ازمادرزاد پدرش حسن هنوزجوان بود وشور جوانی و دلاوری داشت . از روز های نخستین در همان قریهٔ باژ پسر را بعقاید باستانی اجداد خود پرورش داد . همواره ازبزرگی ایران قدیم وآسیبهاییکه کارفرمایان بیگانه بر آن زده بودند با وی سخن میگفت . روزهای بهار که زمین جامهٔ زمردین در برمیکرد و گلبنان افسرلعل و یاقوت بر سر می نهادند ، هنگامیکه نسیم بامدادی دانهٔ الماس بر روی برگها پاشیده بود و خورشید تیرهای زرین بر آب جویباران میانداخت حسن با پسرخویش ازخانه بیرون می آمد . در کنار آبیکه بکشف رود میریخت در لب کشتزارها می نشستند و پدر داستانهایی را که از پدران خویش شنیده بودبرای پسر نقل میکرد . گاهی ازحکمت زرتشت و بهافرید می گفت. زمانی اندرزهای برزویهٔ حکیم و بزرگ مهردانا را تکرارمیکرد. زمانی آیین جهانبانی اردشیرو کارنامهٔ خسرو نوشیروان واندرزنامهٔقباد را بروی میخواند . گاهی ازداستانهایی که ازپدران خویش شنیده بود و از کار هایی که اجداد وی درزمان پیشین کرده بودند و برای فرزندان خود گفته بودند حکایت می کرد . گاهی نیزازیادگارهایی که یعقوب و عمرو پسران لیث سیستانی یا احمد واسمعیل و نصر پسران سامان خداه یا ابومنصوربن عبدالرزاق درین جهان گذاشته بودند حکایتها و قصه ها میگفت .

کم کم این فرزند براهنمایی پدر درزندگی پیش رفت . معارف زمان خود را کاملا فرا گرفت . از تاریخ و حکمت بهرهٔ کامل یافت . کتاب های پیشینیان را آموخت . در تمام قلمرو طوس و حتی در تمام خراسان کسی بدانش وی نبود و آوازهٔ فضل وی در جهان افتاد .

۸

درزمانیکه ابومنصورهلاك شد فردوسی بیست و یکسال داشت و هنوزدرپی کسب دانش بود . خانوادهٔ وی درقریهٔ باژیاواژ ملکی داشتند که ازعایدات آن معاش میکردندوزندگی متوسطی داشتند . این قریه هنوزدراطراف طوس باقیست و درزمان ما باسم «پاژ» معروفست . گاهی فردوسی ازملك پدری خود بشهرطوس میرفت وبا دانشمندان شهررفت و آمد میکرد وزمانی ایشانرابخانهٔ خود بمهمانی می‌خواند. دربن‌مجالس همواره ازتاریخ ومعارف ایران سخن میرفت وتمام دانشمندان آن دیار متفق بودند که آنچه تاکنون دراستوار کردن پایهٔ ملیت ایران شده‌است کافی‌نیست وباید قدم‌های دیگربرداشت . دربن مجالس فردوسی‌همواره می گفت که دربن چند سال اخیر خطر دیگری بجز خطرتسلط تازیان متوجه ایران شده و آن خطر ترکانست که نخست بمزدوری در دربار سامانیان دربخارا راه یافته اند واینك ازسوی ایشان بحکمرانی ایالات ایران مشغولند وچون دولت سامانیان روبزوال نهاده است طولی نکشد که درایران بشهریاری رسند وباید از همین اکنون چاره ای اندیشید که ایشان مانند تازیان برافکار ایرانیان حکمرانی نکنند و بار دیگر بنیاد ملیت ایرانرا متزلزل نسازند .

دربن زمان‌درشهرطوس‌مردبزرگوارگوشه نشین زاهدی‌می‌زیست که وی را محمد معشوق طوسی میگفتند وایرانیان متعصب‌وطن‌دوست

که همواره شور ایران در سرداشتند گرد وی جمع میشدند. بیش از دویست سال بود که ایران پرستان خراسان وما وراء النهرحزب بزرگی ایجاد کرده‌بودند که ظاهرآن جنبهٔ مذهبی و خدا پرستی‌وعبادت‌داشت ولی باطنا برای استوارساختن بنیاد ایران و رهایی از تسلط بیگانگان بود و آنرا حلقهٔ تصوف و سلسلهٔ عرفان نام نهاده بودند. وانگهی چه عبادت وخدا پرستی بالاترازپرستش ایران بود؟ این حزب بزرك درتمام آبادانی‌های ایران ومخصوصاً درخراسان وماوراء النهر نمایندگان‌داشت وهریك ازین نمایندگان گروهی بسیار از همدستان را بعنوان مریدان گرد خود جمع کرده بودند. فردوسی درشمار مریدان محمد معشوق بود وازودر کارهای دلیرانهٔ خویش همت میخواست. درهرهفته چندشب هم‌مسلکان طوس درخانقاه محمد معشوق گرد می‌آمدند وبرای رهایی دیارخویش ازچنگال بیگانگان چاره میندیشیدند. سخنان فردوسی از دیگران شورانگیزترواندیشهٔ اوهمواره ازیاران خود تندترودلیرتر بود. هر کسی میخواست از راهی بمقصود برسد: یکی قیام بر بیگانگان را پیشنهاد می‌کرد و جنك با ایشانرا راه صواب میدانست. دیگری‌عقیده داشت که باید حکمرانی را از دست ایشان گرفت‌وبهر وسیله‌هست دست ایشانرا از فرمانروایی‌کوتاه کرد و دهقان زادگان و آزادانرا بکار گماشت. دیگری می گفت که مردم را بدین وآیین نیاکان‌بایدخواند. فردوسی همواره درین جلسات حزبی می گفت بهترین راه رهایی ایران که تا جاودان از تسلط بیگانه مصون ماند اینست که پایهٔ فکر ایرانی را قوت دهند. باید از راه زبان و ادبیات پرستش ایرانیان را بـآیین و تمدن نیاکان چنان استوار و پا برجا کرد که تا روزگار باشد خللی در آن راه نیابد.

محمد معشوق که رییس این حوزهٔ حزبی و نمایندهٔ این مسلك در قلمرو طوس بود با عقیدهٔ فردوسی موافقت تام داشت. عاقبت پس از تردیدها ومشورت‌های بسیار تمام هم مسلکان برای فردوسی گرویدند و باتفاق قراردادند که وسایل نظم خدای نامه را فراهم‌سازند. ازسال ۳۷۷ که فردوسی بسن ٤۸ سالگی رسیده بود وی وهم مسلکان او در صدد یافتن نسخه ای از خدای نامه بودند که نظم آنرا بفردوسی بسپارند.

۹

درآنزمان خراسان و ماوراء النهر بسیار منقلب بود: ابوالحسین عتبی وزیر که ازهمان ایرانیان وطن پرست بود درسال ۳۷۱ کشته شده بود. درمیان حسام الدوله ابوالعباس تاش که از ترکان دربارسامانی بود وابوعلی سیمجور، که وی نیزازهمان نسل‌ایرانی پاك بود، برسر همین عقاید جنك درگرفته بود و بهمین جهت مدتها فردوسی از یافتن مراد خود بازماند و حتی در پی‌خدای نامه سفری ببخارا کرد و مطلوب خود را نیافت.

عاقبت در طوس یکی از هم مسلکان فردوسی که از دوستان شبانروزی او بود دردکان وراقی (صحاف و کتاب فروش) نسخه ای از ترجمهٔ خدای‌نامه را که‌بفرمان ابومنصور بنثر فارسی‌نقل کرده بودندیافت وآنرا ببهای خطیرخرید ونزد فردوسی برد.

نمیدانید چگونه ازیافتن این کتاب روح دهقان زادهٔ طوسی شاد شد! یکی‌ازشبهای زمستان سال ۳۷۷ بود که منصور پسرحسن در قریهٔ باژدرخانهٔ پدری خود تنها نشسته ودختروپسرش که هردوخردسال‌بودند در کنارآتش‌گردوی راگرفته‌بودند. او همان سخنانی را که ازپدروجد خود یادگارداشت برایشان تکرارمیکرد ودرپایان سخن از نیافتن نسخهٔ

خداینامه افسوس می‌خورد . درهمین هنگام آن دوست دیرین واردشد وآن نسخهٔ خدای نامه را بدست داشت .

آن شب دانای طوس جشنی گرفت که فرشتگان نیز در آسمان بشادی پای کوب ودست افشان‌شدند . این ستارگان که شاهدتمام‌مناظر تاریخ انسان بوده اند هرگز بیاد نداشته‌اند کسی را چنان شادمان دیده باشند و ازآن پس نیزدیگر گوینده‌ای و دانایی را با آن وجد و نشاط ندیده‌اند . هنوز نغمهای آن شب شادی دانای طوس در آسمانها ولوله افگنست وتا شام رستاخیزدم سحرگاهی ونسیم نیم‌شبی ترجمان آن سرورودستان بلبل و زمزمهٔ جویبار و لب خند غنچهٔ نوشکفته و چشم زخم ستارگان سرایندهٔ سرودهای شادی آن خواهند بود .

آن شب فردوسی تا بامداد ازشادی بسیار نخفت وتا صبح بعضی‌از داستانهای این‌کتاب را نظم کرد و از آن پس دیگر جز نظم این کتاب کاری وآرزویی نداشت . حتی از اداره کردن ملك و خانهٔ پدری خود دست کشید واین کاررا بنزدیکان و کسان خود سپرد .

نخست خلاصه‌ای ازین‌کتاب را بنظم آورد و سپس هرداستانی‌را جدا جدا ازسرمی‌گرفت و اشعاردیگری برآن میفزود وتوسعه میداد و هرداستانی راکه تمام‌میکرد منتشرمی‌ساخت .هفت سال بعدیعنی درسال ۳۸٤ نسخهٔ اول که خلاصه‌ای ازین کتاب بود تمام شد .

سی‌وچهارسال‌پیش‌ابومنصور باووعده کرده‌بود که‌اگرنظم‌این‌کتاب را بپایان رساند وی‌را پاداش دهد ولی دریغا که هنگام انجام این کار زنده‌نمانده‌بود وچون درضمن بفردوسی گفته بود که اگرروزی این کار را ازپیش ببرد جز بپادشاهی که سزاوار این گنج گران بها باشد بکسی نسپارد هنگامی که این‌نسخه بانجام رسید یعنی روز بیست وپنجم اسفند ماه سال ۳۸٤ قمری فردوسی در صدد شد بنا برگفتهٔ ابو منصور آنرا

بپادشاهی بسپارد ولی دریغا که درخراسان وماوراء النهر چنین پادشاهی نبود و همچنانکه فردوسی سالهـای پیش اندیشمند شده بود ترکان بر تاج وتخت خراسان دست یافته بودند و چند سال بود که ناصرالدین سبکتگین غلام ترك سامانیان بردیارپدران فردوسی دست انداخته بود.

پادشاهانی کـه در نواحی دیگر ایران فرمانروایی داشتند ازین اندیشهای تابناك بیگـانه بودند. فرزنـدان بویه بـا وجود آنکه بجز خراسان همهٔ ایران را گرفته و بغداد پای تخت خلفا را نیز جزو قلمرو خود کرده وبعنوان «امیرالامراء» درآنجا پادشاهی می کردند و خودرا «شاهنشاه» میخواندند برای پیشرفت سیاست و اندیشهٔ خویش بزبان تازی بیشتر دلبستگی داشتند و چون زبان مادری ایشان زبان پهلوی بود و بزبان دری که فردوسی شاهنامه را بآن نظم کرده بود مانوس نبودند ناچارارزو بهای کارفردوسی را نمیدانستند. پادشاهان زیاری نیزدرهمین حال بودند. پادشاهان طبرستان که اززمان سامانیان دریندیارحکمرانی داشتند هرچند که هیچ گونه پیوستگی با خلفای تازی نداشتند ایشان هم اززیبایی های زبان دری بیگانه بودند و لطف سخن فردوسی را در نمی یافتند وانگهی چون همهٔ این پادشاهان از قلمرو استیلای ترکان دوربودند و هنوز آسیب ایشان را ندیده و آزارشان را نکشیده بودند نمیتوانستنددراندیشه‌ای که فردوسی را برین کارانگیخته‌بودانباز شوند.

۱۰

زمانی که فردوسی درده باژ از نظم شاهنامه پرداخت دارایی وی بکلی ازمیان رفته بود زیرا که دوازده سال تمام از آن اندك معاشی که پدران وی برای او گذاشته بودند زندگی کرده بود ودرین مدت شبانه روزبنظم‌این کتاب مشغول‌بود ومجال نداشت که بکارهای‌ملکی‌خویش

برسد وخرج این کار دشوار و تهیهٔ وسایل نیز بر تنگدستی وی افزوده بود.
تنها کسی که درین مدت ازوی دستگیری کرده بود حیی بن قتیبه عامل خراج (پیشکار مالیه) طوس بود که وی را از خراج معاف کرده بود. بهمین جهة چون ازین کار پرداخت خود را درمنتهای تنگدستی یافت. یگانه پسر وی در زمانی که بدین کار بزرك مشغول بود در گذشته بود و خود بسن شست سالگی رسیده و نیروی جوانی وی از دست رفته و عمر خویش را در پی آرزوی بزرك خود گذرانده بود و دیگر دست بکاری نمیتوانست زد.

پیری و تنگدستی دو نیروی کشندهٔ جانکاهیست که بزرگترین مردان جهان را از پا میفگنند و بزرگترین همت ها را درهم می نوردند.
که توانسته است هرگز با این دو دشمن قوی پنجهٔ زورآزمای برابری کند؟ که توانسته است پیری و تنگدستی را باهمت و بی نیازی درمان دهد و در آن زمانی که بیش ازهمه وقت پیکر مردم بخوراك و پوشاك و پرستار محتاجست با دختری که یگانه یاور اودرزندگیست پنجه درپنجهٔ روزگار افکند واز کس و ناکس یاری نخواهد؟

اینجا زانوی آن مرد بزرك که تمام مشکلات جهان را در برابر همت کوه آسای خویش خم کرد و از نغمه سرایی خود آسمان رابلرزه درآورد لرزید و بازوی همت اوسست شد. روزی شنید که دوسال پیش ناصرالدین سبکتکین غلام ترك در گذشته و تاج و تخت خراسان را بپسرش اسمعیل گذاشته و پسر دیگر یمین الدوله محمود برو چیره شده و آن سرزمین را گرفته است و اینك هوای جهانگیری درسردارد وتکیه بر جایگاه سامانیان زده و از همان دری که ایشان در آمده بودند اندیشهٔ درآمدن دارد و بناچار سرایندگان و شاعران را کیسهای زرمیبخشد و بعضی ازدوستان وی رهنمایی کردند که شاهنامهٔ خویش را که باهزاران

خون دل پنج سال پیش تمام کرده است و درین پنج سال نیز همواره در تکمیل و اصلاح آن کوشیده و داستانهای پراکندهٔ آنرا مرتب کرده و از هر حیث آنرا توسعه داده است برای این پادشاه بخشنده که آوازهٔ صلات وی‌درسراسرایران افتاده است بفرستد. شاید درد تهی دستی خود را چاره کند.

بازهمان نفرت از بیگانگان دانای طوس را مانع شد که بدین ننگ وسرشکستگی تن دردهد وداستان پیشدادیان و کیان وساسانیان رابدست ترك بیگانهٔ متعصب اشعری بسپارد.

منصور بن حسن طوسی یازده سال دیگررا درده باژ در آن خانهٔ پدری که از هر سوی روی بویرانی گذاشته بود بمصاحبت یگانه دختر خویش ومعدودی ازدوستان وفادار که درتنگدستی اورا ترك نگفته‌بودند درمنتهای‌بیچارگی و بی‌مایگی‌روزگاررا بسختی گذراند. برای‌فراموش کردن بدبختی های پایان عمر خویش مشغله و سرگرمی دیگری جز مکررخواندن‌شاهنامه و اصلاح کردن آن نداشت. گاهی روزها، چون ایام پیشین، دراطراف طوس بگل گشت چمن وطرف جویباران میرفت وبرسرسبزهٔ نورسته یا درسایهٔ درختان برومند می‌نشست. ولی آن‌قامت رعنای جوانی کوژشده بود. آن چهرهٔ سرخ و شاداب زردی نومیدی و پیری گرفته بود. آن گیسوان عنبرین کافور گون شده بود. آن‌دستی که‌بسرانگشت کشوری‌را از نیستی رهانیده بود بلرزه افتاده وآن زانویی که بپای همت آرزوی هزاران سال را بیك قدم سپرده بود اینك سست گشته بود. پادشاه معنی بگدای ره نشین نیازمند و خداوند حکمت و بینش‌بغلام زاده‌ای محتاج‌شده بود. همان روزگاری که آیینه رامحتاج خاکسترمیکند دانای پیشینه، سخنگوی طوس را، محتاج کرد که‌پس

از شانزده سال خون جگر خوردن وازین ننك و رسوایی پرهیز کردن ناچاری دست بسو محمود غزنوی بگسترد وازوی در کارخود یاری بخواهد.

بهمین جهة درسال ٤٠٠ هجری نسخهٔ دیگری از شاهنامه بنام این غلام زادهٔ ترك فراهم کرد و نزدوی فرستاد وبوی و برادرش نصربن ناصرالدین ووزیرابوالعباس فضل بن احمد اسفراینی متوسل شد. درین کاربااین دوتن بیشتر امیدواربود زیرا که نصر بپرورش شاعران وادیبان و دوستداری زبان فارسی معروف بود و ابوالعباس وزیر نیز چندان بزبان دری پیوستگی داشت که چون بوزارت رسید دستورداد نامهای درباری را دیگر بزبان تازی ننویسند وبزبان فارسی ادا کنند.

درمیان دوستانی که فردوسی در شهرطوس داشت دوتن بودند که منتهای وفاداری رابا وی میورزیدند. یکی را نام علی دیلم بود ودیگری رانام ابودلف بود واین دوتن اورا محرك شدند که شاهنامه را نزد محمود بفرستد. ابودلف ازبزرگان طوس بود و با این همه بعهده گرفت که در دربار غزنین راوی او باشد. در آن زمانها معمول بود که شاعران گفتهٔ خویش را با لحن موسیقی دردربار پادشاهان میخواندند و با چنگ ورود یا سازدیگری مینواختند ویا خوانندهای اشعاررا با آهنك نغمها جفت میکرد و شاعری که خود خواندن یا سرودن و نواختن نمیدانست ویا اینکه در آنجا حاضر نبود کسی را که در موسیقی دستی داشت و آواز دلپذیرمیخواند بدین کارمی گماشت و اورا «راوی» می گفتند.

ابودلف بدین سمت داوخواه شد وشاهنامه رادرهفت مجلدنوشت وباخود بغزنین برد.

پیش از آن شهرت فردوسی درسراسرایران پیچیده بود ونسخهای شاهنامه را ازین دیار بدان دیاربرده بودند. حتی ابو نصر وراق که هم

کاتب و هم کتاب فروش بود از نوشتن نسخهای این کتـاب بسیار چیز یافته بود.

در آن زمان درهرشهری دانشمندانی بودند که کتاب ها را بخط خود مینوشتند و نسخه میکردند ودردکان خود میفروختند و ایشان را «وراق» می گفتند وجلد کردن و شیرازه بستن وته بندی و گاهی تذهیب و نقاشی کتاب هم با ایشان بود. این ابو نصر وراق از همان دانشمندان هنرمند بود که از نوشتن نسخهای متعدد منظومهٔ فردوسی توانگر شده بود ولی گویندهٔ سحر آفرین این سخنـان از تهی دستی ناگزیر شد در پایان عمرازراه درازدست ازطوس بسوی غزنین دراز کند و دامان همت دروغین غلام زاده ای ترك را بگیرد. جهان همواره چنین بوده است و دانش چون چراغیست که بردور نشینان پرتو میفکند و نزدیکان خودرا تاریك میدارد.

سخن سرای طوس نیزاز گنج گفتار خویش دیگران را توانگر میکرد وخود درتنگدستی میزیست.

کسانیکه دراحوال این خداوندسخن سرایان جهان چیز نوشته‌اند افسانهای نابکار که ازبن پایه و مایه‌ای ندارد در بارهٔ رفتن وی بدربار محمود غزنوی ساختـه اند: برخی گویند برای شکوه از عـامل طوس بغزنین رفت. برخی گفته‌اند کابین دخترخویش را نداشت. برخی گفته‌اند که میخواست بندی بر آب طوس ببندد واین آرزویی بود که ازسالیان دراز، از آغاز جوانی داشت. برخی دیگر گفته‌اند که محمود خود در اندیشهٔ نظم این کتاب بود وچون شهرت فردوسی بوی رسید اورابدین کار نزد خود خواند. برخی گویند نصربن ناصرالدین برادر محمود و ارسلان جاذب حکمران طوس وابوالعباس فضل اسفراینی وزیرفردوسی

را بدین کار تشویق کرده‌اند.

این افسانه سرایان بی‌مایه گفته‌اند که فردوسی چون بغزنین رسید بباغی وارد شد که عنصری و فرخی و عسجدی در آن نشسته بودند و چون دعوی شعر کرد اورا درین فن آزمودند و چون وی را تواناتر از خویش یافتند بمحمود خبر بردند و او فردوسی را بنظم شاهنامه گماشت و وی را در دربار خویش جای داد و وعده کرد که برای هر بیتی که نظم کند یک دینار صلت بدهد و چون وی شست هزار بیت سرود و این کار را بپایان برد از وعدهٔ خویش باز گشت و بیش از پنجاه هزار درهم نداد و فردوسی بگرمابه رفت و آن سیم را در بهای فقاعی (آب جو) که در گرمابه خورده بود داد و ابیاتی در هجو محمود سرود و بر دیوار مسجد غزنین نوشت و بطوس فرار کرد. برخی دیگر گفته اند که پس از مدتی محمود پشیمان شد و شست هزار دینار با کاروانی بطوس فرستاد و آن کاروان ازین دروازهٔ طوس در آمد و از دروازهٔ دیگر پیکر فردوسی را بیرون میبردند و آن سیم را بدختر وی دادند و او با آن سیم بند رود طوس را ساخت و آن بند به «بند دختر» معروف شد.

ازین همه داستانهای بی‌سروبن که بگذریم بر ما روشنست که دانای طوس بغزنین نرفت و تنها بامیدهای فراوان قسمتی از شاهنامهٔ خود را بدست ابودلف که راوی او شده بود بدانجا فرستاد. ابوالعباس فضل بن احمد وزیر هم اورا بدین کار دلیر کرده بود.

ابوالعباس از آن پاک زادگان ایران و پرستندگان آیین نیاگان خویش بود و بزبان فارسی و تاریخ پدران خود دلبستگی بسیار داشت. چون بوزارت رسید زبان عرب را که پیش از آن زبان رسمی دربار غزنویان بود بزبان فارسی بدل کرد و سرایندگان فارسی زبان را در دربار

محمود عزیز داشت. دریغا که چون نسخهٔ شاهنامه بغزنین رسید این وزیر از کار افتاده بود وابوالقاسم احمدبن حسن میمندی که در مذهب سنت وزبان تازی تعصب بسیارداشت بجای او نشسته و زبان عرب را بار دیگر دردربارمحمود رسمی کرده بود.

اززمان مأمون یعنی ازصد وپنجاه سال پیش مردم طوس شیعه‌شده بودند وازین راه پیوستگی‌خویش راباتاریخ پدران خودوبا دیار خویش استوارتر کرده بودند. خاندان فردوسی ازهمان زمان بدین آیین‌ایرانی که بزرگان‌ایران برای رهایی ازتسلط عرب پیش گرفته بودند گرویده بودندومحمودووزیرش احمد بالعکس مردمی اشعری متعصب وازپیروان سنت وبر آیین حنفی بودند واین وزیر ببد خواهی فردوسی کمربست‌و محمودرا با آنکه دوستداری شعرای فارسی زبان وسیله‌ای‌برای‌پیشرفت سیاستش بود و بهمین جهة نسب خود را بدروغ بیزدگرد سوم آخرین پادشاه ساسانی میرساند از فردوسی دورکرد و بدگمان کرد و وی را نگذاشت که قدراین مرد بزرك راکه تا جاودان نژاد ایرانی‌بروخواهد بالید بشناسد.

سبب دیگر این بود که محمود خود زبان دری خوب نمیدانست ونیك وبد شعررا درنمی یافت وناچارازسخن فردوسی بهره نبرد وهمین سبب شد که قدرناشناسی محمود و ندانستن ارج و پایهٔ فردوسی تا روز رستاخیز افسانه شد.

محمود غزنوی با وجود آنهمه بخشش‌های‌افسانه‌مانند که گاهی دربارهٔ سرایندگان دیگر کرده است باستاد طوس چیزی نداد و در آن زمان گفتند که «بهای آب جوی هم باو نداد» زیرا که در زبان فارسی همیشه آب جویباررا بی‌بها ترین‌چیزها ورایگان ترین چیزهادانسته‌اند

وهرچیز رایگان و بی بها را گفته‌اند که ارزش آب جوی (جویبار) هم ندارد و بعدها این نکته‌را دگرگون کرده و «جوی» را «جو» خوانده‌و گفته‌اند صلتی را که محمود بفردوسی داد وی در برابر فقاع و آب جو که در گرمابه خورده بود داد و پنجاه هزار درمی را که محمود باو بخشیده بود بدین گونه بفقاعی و آبجو فروش بخشید.

درمیان داستانهایی که در بارهٔ فردوسی نوشته‌اند گفته‌اند که از غزنین بهرات رفت و مدتی آنجابود و سپس بطوس رفت و نسخه‌ای از شاهنامه برداشت و نزد اسپهبدطبرستان رفت و ابیاتی چند درهجومحمود سرود ودرصدر کتاب جای‌داده‌بود ولی‌اسپهبدطبرستان وی‌را مانع‌شد که آن‌ابیات راانتشاردهد وصدهزار درهم بوی‌بخشید و آن‌ابیات راازروی‌باز خرید.

این داستانها هم بنیادی ندارد واسپهبد شهریاری که مینویسند فردوسی نزداو رفته باوی معاصر نبوده است واشعاری که درهجومحمود باو بسته‌اند باندازه‌ای‌سست و کودکانه است که محالست ازو باشدچنانکه منظومهٔ یوسف وزلیخاهم که می گویند درحوالی سال ۳۸۶ پس از نظم شاهنامه برای بهاءالدولهٔ دیلمی وابوعلی حسن‌بن محمد اسکافی‌معروف بموفق وزیراوسروده است نیزقطعاً ازونیست وحتماً ازشاعریست که‌صد سال پس‌ازفردوسی میزیسته‌ونیزداستان‌رفتن‌فردوسی بخان‌لنجان‌اصفهان در ۳۸۹ ودرزاینده رودافتادن او بسیار سفیهانه است و بنیادی ندارد.

ازین داستان ها که بگذریم برماسلمست که این‌مرد بزرك پس از نومیدی ازبخشش محمود غزنوی درشهرخویش بازچند سالی‌میزیست وبااین همه از کار خودفارغ نبود ودرمنتهای پیری وناتوانی وتهی‌دستی باردیگر درشاهنامهٔ خود نظر کرد واصلاحاتی درآن راه داد ودر همین

زمان سخنانی چند در نومیدی از محمود غزنوی بر آن افزود و تادم مرگ درین منظومهٔ جهانگیر اصلاحات میکرد ولی با آن همه نومیدی و تلخ کامی باز بزرگی روح و بلندی همت خود را از دست نداده و زبان ببد گویی کسی و درخواست از کسی نگشاده است. در میان این ناکامی های بیست و هفت ساله و سالیان دراز تنگدستی و نیازمندی سرانجام در ۴۱۶ بسن ۸۷ سالگی ازین جهان رخت بر بست و در فراز آسمان در آرامشگاه ناز فرشتگان بتخت جاودان نشست.

۱۱

سخندان بزرگ ما در روستای شاداب درسرزمین باژ از قرای طابران طوس در ۹۳۶ سال پیش پس از هشتاد و هفت سال که دل پاك وی در سینهٔ جوشان او در راه ایران ما تپیده بود و دیدگان جهان پیمای او بسوی دیار مانگران مانده و پس از ۳۹ سال که شبانروز خویش را در زنده کردن تاریخ پدران ما گذرانده و یادگارهای هزاران سال سرشك دیدگان خواهران ما و شب زنده داریهای مادران ما را تا جاودان باقی گذاشته بود رخت ازین دیار که زندگی خویش را از و میداند بر بست.

درین میان که ترکان بر خراسان حکمرانی کرده بودند بکوشش ایشان اندك اندك پرستش ایران و آیین و مذهب شیعه و طریقهٔ تصوف در دلهای مردم طوس سست شده و بجای آن آیین حنفی ریشه گرفته و اشعریان درطوس بکرسی نشسته بودند. چون پیکر گرامی سخن گوی بزرگ ما را از آن روستایی که در آن جان سپرده بود برداشتند و از دروازهٔ رزان گذرانیدند تا در قبرستان طابران بخاك عزیزی که هزاران سال پدران بزرگ وی در آن غنوده بودند بسپارند یك تن از آن اشعریان دون نواز از مردم طابران غوغایی برپای کرد و ببهانهٔ آنکه سرایندهٔ قبالهٔ زندگی ایران از مریدان محمد معشوق طوسی و از پیروان آیین شیعی ایرانست او را

رافضی خواند ومردم غوغایی وبازاریان بی‌خرد و بینش راباخود یار کرد ومانع آمد که وی را بدان خاك بسپرند . ناچار دانای ایران را درهمان روستای خویش درباغی که ازپدران وی مانده بود در آغوش مادرش که خاك ایران بود جای دادند .

اینك آن حنفی غوغایی فتنه انگیز طوس کجاست تا ببیند که پس از ۹۳۶ سال که دیگر اثری از شهر طوس و آن اشعریان بیگانه پرست نمانده است چند سال کاوشهای بسیار میکنند تا جای آن تربت عزیزرا بیابند وپیرزن و کودك نوزاد ایران ازدسترنج خویش سیم وزر میدهند تا بنایی که سربکیوان فرا زد وسینهٔ آسمان را شکافد بر سر خاك وی بسازند وتا جاودان فرزندان این دیاررا یاد کاربگذارند .

هنگام مرك سخن گوی ایران را قد خمیده ودیدگان اندك بین وگوش سنگین وموهای بلند پریشان یکسره سفید شده و این سپیدی موی وآثار پیری ازشصت سالگی آغاز کرده بود . دربن زمان شاعربزرك ما همواره برجوانی خویش رشك میبرد وهمواره از تهی دستی و رنجهای چندین سالهٔ خود می نالیـد. تا سن ۵۸ سالگی جوان و برومند بود و هنوز آسایش وی بتلخ کامی بدل نشده بود . از آن پس پریشان و پیر وناتوان شده بود. توانگری وی ازمیان رفته بود. تمام دارایی پدران خود را درمدت بیش ازسی سال بنظم شاهنامه خرج کرده بود . کاری کرده بود که ازهیچ یك از بزرگان عالم بر نیامده است و بیش از سی سال در پی مقصود مقدس خود جان و مال خویش را فداکرده بود .

دراوایل زندگی همسری اختیار کرده بود که همواره درکارهای وی بهترین یار وپشتیبان وی بوده و حتی درنظم شاهنامه بوی مساعدت میکرده و گاهی که دانای بزرك خسته میشده کتاب را بروی میخوانده

و برای آسایش خاطر وی چنگ مینواخته و سرودی می سروده است.
ازین همسر گرامی وی را پسری زاده بود که در ۳۷ سالگی هنگامیکه
پدر ۶۵ سال داشت رخت ازین جهان بربست وازمردن این فرزند خداوند
سخنوران ایران نالهٔ بسیار کرد و دردمند شد و همواره بیاد آن پسر
اشك میریخت. دختری هم داشت که برای وفاداری بپدر بزرك خودتاپدر
زنده بود بشوی نرفت.

۱۲

این مرد بزرك که درسال ۴۱۶ هجری درديارخويش ازین جهان
رفت یکی از بزرگترین فرزندان آدمی بود و هیچ یك از گویندگان
نزهت خاطر و پاکی درون او را نداشته اند و هنوز سرایندهای بشرم و
بزرگواری وجوانمردی وی بدین جهان نیامده است. از گدایی وستایش
این و آن بیزار بود و در پی کالای این جهان راه تملق نمی پیمود.
همواره اندرزهای بزرك بمردم روزگار میداد و پندهای او تا جهان باشد
هرگز کهن نخواهد شد. درمردم نوازی و راست گویی و درست رفتاری
وبخشندگی مخصوصاً پایداری داشت ودرین راه بسیار میکوشید.

حریص وزبون وسود پرست نبود. هیچ یك ازشاعران جهان چون
وی بعفاف پای بست نبوده و چون وی در عشق شرم نشان نداده است.
تنها عشقی که درعمرخویش ورزید نسبت بهمسر وفادار خویش بود. در
سراسرعمر کسی یك کلمهٔ ناشایست ازوی نشنید وبی پردگی ورسوایی
نکرد. می گساری میکرد اماهرگز مستی و نا حفاظی نکرد. بزرگترین
هنری که درین مرد بزرك بود ودرمدت دو هزارو دویست سال از تاریخ
ایران، اززمان برافتادن ساسانیان تا سی سال پیش، منحصرباوبود وطن
پرستی اوبود. ازهر چه بیگانه بودکمال بیزاری داشت. خواه یونانی،

خواه نصاری وخواه عرب و ترك را از خویش بیگانه میدانست و از آن نفرت میکرد وهنوز گوینده‌ای در دیار ما نیامده است که سرزمین خویش و نیاکان خود را چون وی پرستش کرده باشد. همین پرستش آیین و آداب ایران بود که سی وچند سال وی را بکوشش شبانه روزی وادار کرد وچنان شیفتهٔ این داستان های پدران خود بود که حتی شگفتی‌ها وخوارق عادات داستانهای آنرا متضمن حکمت و اندرز میدانست و هنگامیکه بدین کار مشغول شد چنان ببزرگی کارخود پی برده بود که همواره میترسید برای تمام کردن آن زنده نماند.

ازین خصال که بگذریم مردی دیندار وخدای پرست وپرهیز کار بود وبآیین نیاگان خویش بستگی داشت و بمذهب شیعه وآیین تصوف متمایل بود. مروت و مردمی و بخشایش بافتادگان و دستگیری از درماندگان را صفات بزرك میدانست وخود بدین خصایل آراسته بود. در باب مذهب زردشت نهایت انصاف داشت و تعصب جاهلانه نمیورزید، یعنی خوبی های آنرا می ستود و بدیهای آنرا می گفت. دلبستگی وی بخاك عزیزی که پدران بزرك وی در آن خفته بودند بمنتهی درجه بود وبا هر کسی که بآن آسیبی رسانده بود کینهٔ بسیار داشت. بقضا وقدر و گردش آسمانی وبازیهای روزگار معتقد بود وبعلم احکام نجوم که در زمان وی معمول بود وبتعبیر خواب عقیده داشت وخود درین دو فن زبر دست بود. درزبان عرب و ادبیات تازی نیز کار کرده بود وباخبار واحادیث و تفسیر احاطه داشت.

۱۳

امروز هزارو بیست وسه سال قمری ازولادت وی و نهصد وسی وشش سال قمری از مرك این مرد بزرك می گذرد. بیش از نهصد سالست که

گفتهٔ وی درسراسر ایران شهریاری میکند . ازتمام کسانیکه درین مدت هزاروسیصد و پنجاه سال درراه ایران جان فشانی کرده‌اند ، حتی از صد هزاران مرد بزرگی که خون خویش را در راه این خاك عزیز ما ریخته‌اندوخانمان وفرزند ودارایی خویش را فدای این‌دیار که‌آرامشگاه پدران ماست کرده اند بزرگتر اوست . تا روزی که ازین مادران و خواهران‌ایران فرزند بزاید وتا روزی که‌این آب وخاك جایگاه مردمی باشد هر کسی که‌از آفتاب برخوردارمیشود و ازین خاك گرامی بهره ور می گردد سپاگزاروی خواهد بود .

نهم بهمن ماه ۱۳۱۴

# این مرد هزار ساله

باد تند و سرکش اوایل زمستان بسختی هر چه بیشتر میوزید. خارهای بیابان که سالها و بلکه قرنها بود در برابر هیچ نیرویی از پادر نیامده بودند از جای کنده میشدند و در دامان بی آرام و بی مهر باد فرسنگها سرگردانی می کشیدند. شن های تیره رنگ دشت خاوران در پنجهٔ زورمند بادی که از شمال بجنوب میوزید و از خوارزم بخراسان می رفت جابجا میشدند، گاهی تلی و کوهی تشکیل میدادند و هنوز آن تل تشکیل نشده بود که بار دیگر بادبی آزرم آنرا برمیچید و در دامان بیدادگر خود میبرد و جای دیگر بر روی هم می انباشت و کوه دیگری فراهم میکرد.

این دشت بیکران با این همه جان فرسایی که بچشم خود دیده بود چنین طوفان جان گزای بیاد نداشت. بیش از شش ساعت بود که باد سراسر این دشت پهناور راکه فرسنگها از شمال بجنوب و از شرق بغرب امتداد داشت درهم می نوردید و هیچ ذرهٔ خاك یادانه شنی نبود که بتواند در برابر این دم جانکاه و در پنجهٔ زورمند این باد خانمان برافگن تاب بیاورد و در جایی که هزاران سال آرام و بی قید خفته بود باقی بماند.

زمستان سال ٤٠٤ قمری باخشم و کینهٔ مخصوص بمیدان آمده بود . قرنها بود که دشت‌خاوران وسر زمین خـوارزم و خراسان چنین سرمای جانگزای بخود ندیده بود و چندین بادبنیان فکن بیاد نداشت.

بامداد همان روز که ابوعلی حسین و برادرش محمود وغلامش و ابوسهل مسیحی پزشك معروف آن‌زمان‌ازشهر گرگانج خوارزم‌آهنك خراسان کردندانقلابی در هوا نبودوآفتاب آخرپاییزهنوزدرخشندگی خودرا داشت .

کاروان‌آهسته آهسته بپای شتران بردبار ورهوار تانیمروزخط باریك سفیدی راکه درمیان دشت ازقرنها پیش ازین در روی زمین دیده میشد وازدو سوی شنهای سیاه رنك گرد آنرافرا گرفته بود دنبال کرد وهنگامیکه آفتاب پایان‌خزان بمیان آسمان رسید در کنار چشمه کم آبی که چندبوته خار ودوسه درخت نزار خودروی‌گرد آنرا فراگرفته بود درنك کرد . مسافران‌هریکی کیسه وچنته‌خود راگشودندوهر کس بفراخور توانایی خویش خوراکی بیرون آورد ودر لب آب نیروی از دست رفته راباز‌یافت و ازرنج سفر نیم ساعتی آسود .

سپس کاروانیان بازبار خودرابستند ودرهودجهای سرپوشیده یا در کجاوه‌های سر بازنشستند و کـاروان‌ســالار مهار شتر پیش آهنك را بدست گرفت وزمزمه کنان و سرود گویان باآهنك یك نواخت درایهای کاروان بهمراهی قدمهای آهستهٔ شتران بار بر باز مانده راه را درپیش گرفتند .

ابوعلی حسین بابرادرش محموددریك‌هودج درسمت راست‌شتری جوان وابوسهل وغلام ابوعلی در هودج سمت چپ نشسته بودند . دوشك انباشته ازپر که درزیر پایشان بـر کف پالکی گسترده‌بـودند و سایبان

ابریشمی سبز و زرد و سرخ و کبود که گلهای رنگا رنگ درشت مانند شعلهای فروزان سر کش داشت آنها را از نا هموارى كوره راه دشت خاوران و از غبارهای نرمی که از زیر پای شتران بر میخاست و در هوا میپیچید در امان میداشت ·

ابوعلی‌حسین‌جوان سی وچهارساله مرد بسیار پخته وآزموده‌ای بنظرمیآمد . دستاری ازابریشم سفید که دوانتهای آن چهارخط حاشیهٔ قهوه‌ای تیره وریشه بافته ای داشت بر گرد کلاه مخمل عنابی زردوزی پیچیده‌یك‌سر آن مانند دم طاوس بالای سرش راست‌ایستاده وسردیگرش درپشت گردن‌او آویخته بود. جبهٔ گشادی ازپارچه‌دارایی ابریشمی زردو سرخ‌وسبز باآستین های گشاد که‌تا آرنج‌اومیرسید پوشیده‌بود که آنرا «فرجی» میگفتند. اززیراین فرجی یقه وپیش سینه وآستینهای‌چسبان ارخالقی ازپارچه پشم ونخی راه راه سفید و سیاه نمایان بود .

همانطور که درقسمت جلوهودج چهارزانو نشسته بود شلوار گشاد قناویزسبزتیرهٔ آهاردارش که پاچهای آنرا پیچیده و درساقه چکمه بی پاشنه چرمی ساغری سبزرنك بهمان رنك شلوارفرو برده بود اززیراندام متوسط او نمایان بود .

ریش مورچه پی خرمایی که چند موی سفید جابجا در میان آن نمایان بود میرساند که این جوان سی و چهارساله خوش لباس در ضمن اینکه‌ازدانشمندان زودرس وازشاهکارهای‌آفرینش در زمان خویشست ازخانواده کهن وازنژادیست که قرنهاتمدن‌فروزان داشته‌اند . پدرش عبدالله که تا سیزده سال پیش از مردان نـامی شهر بزرك و زیبای بخارا پای‌تخت سامانیان بود پسرحسن واو پسرعلی و اوپسرسینا بود . عبدالله جوانی خود را درشهرمعروف بلخ بزر گترین شهر خراسان در آنزمان

گذرانده وپدرانش نیز همه در آنشهر زیسته بودند .

در ناحیه بلخ اززمانهای بسیارقدیم ازیکسوی مسلمانان وازسو دیگربوداییان با نهایت صلح وصفا با هم زیسته بودند . بوداییان مردم زیبا پسند وخوش سلیقه و با ذوق وپاکیزه بودند وتوجهی خاص بجامها فاخر وخانهای زیبا ونقاشی وموسیقی وتراشیدن مجسمه های زیباازسن وچوب و فلزداشتند . مسلمانان بلخ هم که از چندین قرن با بوداییـ دوش بدوش زندگی کرده بودند باین زیبا پسندی ها خو گرفته بود وبهمین جهت مردم بلخ درسراسرخراسان وماوراء النهر بخوش‌خوراکـ وخوش پوشی و زیبایی پرستی معروف بودند .

خاندان ابو علی حسین در میان مردم بخارا شهرت خاصی در زمینه داشتند . زیبا پسندی ظاهری کم کم درین خاندان چنان ریـ گرفته بود که عبدالله پدر ابوعلی حسین کوشش خاصی در زیباییهـ باطنی ومعنوی داشت وهمه کوشش خود را درین راه بکاربرده بود دوپسرش حسین ومحمود ومخصوصاً حسین که پنج سال ازمحمود مه بود درعلوم دقیقه مانند حکمت وریاضی و هیئت و نجوم و پزشکی در آن‌زمان تنها اینگونه ازمردم درپی آن میرفتند چیزی فرو گذار نکنـ

در آن زمان شماره دانشمندان مخصوصاً کسانیکه تعصب نداشـ وآزادمنش وبلند نظربودند بسیارکم بود. دانشمندان واقعی نمیتوانسـ ازدانش خود بهره مادی ببرندوزندگی مادی خود راازآن تأمین کنند. بود که پیشه وهنری داشتند وازآن پیشه وهنر معاش خودرافراهم میکر ودرساعتهای فراغت بکارهای علمی خود میپرداختند. یگانه دانشی گذران مردم را تأمین میکرد علم فقه بودو تازه معمول شده بود که پپزشکان هم پاداش مادی میدادندو آنهامیتوانستند ازین راه گذران کـ

عبدالله بلخی پدرابوعلی حسین در زمانی که از شهر پدران خود ببخارا پایتخت سامانیان رفت درین سرزمین مردم شریف و اصیل جنب وجوش خاصی داشتند . سیصد سال ازاستیلای تازیان بیگانه گذشته بود . در نخست خلفـای دمشق بیـداد گران و غارتگران بیشرم خونخوار را بحکمرانی نواحی ایران میفرستادند و آنها ازهیچ گونه کشتار و تاراج روگردان نبودند و خلیفه اموی ازیشان جز فرستادن هـدایا و خراج موقعی نداشت .

صد سال این روزگار سیاه تحمل ناپذیر دوام داشت . تا اینکه ایرانیان بپـای خاستند و براهنمـایی ابو مسلم خراسانی پهلوان بزرك ایران دست این تاراجگران را کوتاه کردند وعباسیان را بتخت نشاندند بشرط آنکه این نودولتان پایتخت خود را بایران بیاورند و تنها بمقام روحانی قناعت کنند وامور کشوری و لشکری را بدست وزیران ایرانی بسپارند .

هنوزچهل سال ازین عهد و پیمان نگذشته بود که هارون خلیفه کافرماجرایی را بجایی رساند که شریفترین خاندان های ایرانی دربار خویش را ازمیان برد ومیکوشیددست ایرانیان دیگررا از کار کوتاه کند. اما این مردم آزاده و دلیر که قرنها تمدن پدران خویش را هنوز بیاد داشتند مرك او را غنیمت شمردند و بار دیگر کار های کشور خلفا را بدست گرفتند .

اما ایرانیان ازین آزمایشهای بسیار تلخ عبرت گرفته بودند وسر انجام دانستند که با این مردم نمك بحرام مدارا نباید کرد وباید باچاره جویی وتدبیرهای پخته و آزموده تیشه را بریشهٔ این مردم یغماگر و خونریز زد . این بود که راهنمایان فکری این سرزمین همه درین نقشه

با یك دیگر همداستان شدند که مردم را بمسلکها و طریقها و ایدئولوژی های نوین بخوانند و روح ملیت را درین تبلیغهای آیینی و مسلکی بدمند و دست تازی بیگانه آزارگر آزمندرا بدینوسیله کوتاه کنند.

قرنها خراسان و ماوراء النهر مرکز مهم این اندیشهای دلیرانه بزرك بود. تازیان که دشمن خونی این رادمردان ایرانی بودند بنامهای زشت تحقیر آمیز مانند «روافض» و «خوارج» و «ملاحده» آنها را میخواندند. اما مردم بیطرف منصف آنها را «شعوبی» میگفتند.

درشهرهای بزرك خراسان و ماوراء النهر مانند سمرقند و بخارا و چاچ و نخشب و مرو و بلخ و هرات و نیشابور و طوس و در نواحی مجاور مانند خوارزم و سیستان گروه گروه مردم آزاده پاك زاد بدین جنبشهای ملی میگرویدند و کم کم دامنه این تبلیغات جانبخش سراسر ایران یعنی ری و اصفهان و فارس و کرمان و مکران و خوزستان و همدان و کرمانشاهان و آذربایجان و عراق یا جبل و طبرستان و رویان و مازندران و گیلان و دیلمستان و گرگان را هم گرفت و سراسر ایران بزرك آن زمان آشیانه پرجوش و خروش «شعوبیه» شد. در هر گوشه‌ای ازین کشور پهناور دسته‌ای آشکارا یا پنهان مشغول کار و ادای وظیفه مقدس خود بودند.

درمیان فرق مختلف شعوبیه دو دسته فکر روشنتر و با جهان آنروز مناسبتر داشتند. نخست صوفیه بودند که خودرا بالاتر ازهر آیین و شریعتی میدانستند و آشکار یهودی و گبر و ترسا و بت پرست و مسلمان همه را یکسان میشمردند و هیچگونه عبادت و طاعت خاصی را ترویج نمیکردند و خدا را در خویشتن میجستند و تنها وسیله برتری را تهذیب نفس و استغنای محض و انفصال از علایق مادی میدانستند.

گروه دیگر کسانی بودند که معتقد بامامت و پیشوایی خاندان

رسالت بودند و اتفاق سنت و جماعت را برای راهنمایی مردم کافی نمیدانستند و آنها را بنام عمومی «امامیه» میخواندند. فرق امامیه که در ایران بیش ازدیگران بوده‌اند ازحیث تاریخ نخست زیدیه‌اند که پس ازامام چهارم علی بن حسین زین العابدین پسراوزیدبن علی و جانشینان بلافصل او را امام میدانستند. سپس اسمعیلیه اند که پس ازامام جعفر الصادق پسر مهتروی اسمعیل و جانشینان ویرا بامامت میشناختند. پس ازایشان اثنی عشریه دوازده امامی آمده‌اند. این گروه اخیر در آغازشماره شان کمتر از دیگران بود اما سرانجام برشماره‌شان افزود و اکثریت مردم امروز ایران از ایشانند.

درزمانی که عبدالله پدرابوعلی حسین هنوزجوان بود اسمعیلیه در ماوراء النهرعده کثیری از مردم را بخود جلب کرده بودند. خلفای فاطمی مصر که همین طریقه را داشتند دعاة و مبلغین بآن سر زمین فرستاده و ایرانیانی راکه ازدستگاه خلافت بغداد آزرده دل بودند بخود میخواندند و ایرانیان پذیرفتن دعوت ایشان را بهترین وسیله انتقام از خلافت بغداد میشمردند.

سی چهل سال پیش از آن که عبدالله ببخارا بیاید اسمعیلیه در دربار سامانیان چنان نفوذ یافته بودند که نصر بن احمد پادشاه سامانی بایشان گرویده بود وچند تن ازبزرگان در بارش مانند ابوالفضل بلعمی وزیر وابوطیب مصعبی صاحب دیوان رسالت وحتی ابوعبدالله جعفر بن محمد رودکی شاعربزرگ آن دربارهمه ازوپیروی کرده و هواخواه این نهضت شده بودند.

دستگاه خلافت بغداد ازین نهضت بسیاررنجیده وهراسان شده‌بود وبهترین دسته‌ای را که میتوانست بیاری خود جلب کرد ترکان سپاهی

بودند که دردربارسامانیان بسیار شده بودند.

درآن زمان درهمه جا لشکریانی‌مزدورو زر خرید بودند که در برابرمعاش و پاداشی که بآنها داده میشد جنگ می کردند. پیش ازآن درآغازدووه اسلامی‌مردم گیلان و دیلمستان را درین کاراجیرمیکردند و چون ایشان کاملا فرمانبردار نبودند کردان را ترجیح دادند و چون آنها هم بنای نافرمانی راگذاشتند ترکان را اختیار کردند.

سامانیان‌هم دربرابرخلفا که‌ترکان مغرب دریای خزررااستخدام میکردند ترکان مشرق را بیاری خود می‌آوردند وناچارهمان اختلافی که درمیان ایرانیان وتازیان بوددرمیان ایرانیان وترکان هم‌پیش‌آمد وقهراً ترکان با سیاست تازیان مساعد تربودند وایرانیان پرشور که دیار خود را میپرستیدند با دودشمن متفق روبروشدند: یکی تازیان و یکی ترکان.

بهمین جهت خلفای بغداد بیاری ترکان دربار سامانی در صدد شدند اسمعیلیان را دردربارسامانی براندازند.

هنگامیکه عبدالله وارد پایتخت سامانیان شد این رقابت و کینه‌و دشمنی درمیان ایرانیان وترکان دربار بمنتهی درجه کمال رسیده بود. عبدالله هم نمیتوانست ازهم نژادان خویش دست بشوید و درین گیرودار سخت وارد شد.

اندکی پس ازآنکه عبدالله وارد پایتخت سامانیان شده بودچون ازخاندان نجیب بودو دوستان و هم اندیشگان بسیارداشت وارد خدمت دیوانی شد وریاست مالیه ناحیه افشنه راکه آبادترین وحاصل‌خیزترین دهستانهای بیرون پایتخت یعنی‌شهربخارا بود باودادند ونام آن ناحیه‌را بعد ها مردم بخارا تغییرداده وامروزبزبان ازبك «لغلقه» میگویند.

مرکز دهستان افشنه دهی بود که در آن زمان آنرا «خرمیثن» میگفتند وامروز مردم بخارا آنجا را « رمتن » می نامند . مرکز اداره خراج درآن ده بود وعبدالله در آنجا سکنی داشت . دختری از نجیب زادگان ناحیه افشنه را که «ستاره» نام داشت گرفته بود و از آن زن دو پسرخود حسین و محمود را داشت .

هنگامیکه حسین پنجساله بود و محمود تازه بجهان آمده بود عبدالله بازن وفرزند بشهر باز گشت وتازنده بود در پای تخت میزیست . حسین نیز کودکی وقسمتی ازجوانی خود را تا بیست ویکسالگی یعنی تا سال ۳۹۱ درآنشهر گذرانده و هر چه میدانسته است در آن شهر فرا گرفته ودردورهای بعد تنها آنها را تکمیل کرده و پخته ترکرده است.

عبدالله درپرورش ابوعلی حسین پسرمهترخود که میبایست نام‌وی درجهان بماند کوشش بسیار داشت . این مردی که با همه نهضتهای ملی زمان خودهم آهنك وهمدست بود چگونه میتوانست درتربیت‌فرزندی که جای اورا درجهان بگیرد ونامش را در جهان جاودان کند اندکی اهمال کند ؟

ازهمان روزهای نخستین که عبداللّه‌دوفرزندخودرا با خود ببخارا بردحسین را بدبستان گذاشت وبیشتربدان میماندکه برای پرورش‌همین کودك بوده است که بشهررفته و قهراً در آنزمان وسایل تربیت نجیب زادگان درروستاها آماده نبوده وپدرانی که دلبستگی بپرورش پسران خود داشته اند چاره جز آن نداشته اند که ایشانرا بشهر ببرند و بآموزگاران شایسته بسپارند . حسین را در بخارا بآموزگار سپردند و نخست قرآن و پس از آن ادب را آموخت و چون بده سالگی رسید قرآن وقسمتی ازادب آنروزرا میدانست . پس ازآن همهٔ علوم‌را پی‌در

پی فرا گرفت. درین میان پدر و برادرش محمود که بدعوت فرستادگان خلفای مصر دعوت اسمعیلیان را پذیرفته بودند اصول استدلالی و تعلیمی آنها را که بهترین وسیله رهایی ایرانیان آنزمان از جنبه تعبدی و تقلیدی صرف قشریان وظاهریان بود باو تلقین کردند.

حسین حساب وهندسه را ازمردی سبزی فروش فرا گرفت ودرین میان ابوعبدالله ناتلی که ازدانشمندان روزگار بود واردبخاراشد. عبدالله این دانشمندحکیم را بخانه خودبرد وحسین را واداشت پیش اومعلومات خود را تکمیل کند. پیش از آن هم علم فقه را ازاسمعیل زاهد فراگرفته بود. حسین باندازه ای باهوش و مستعد بود که گاهی در مطالب علمی وجوه تازه‌ای بغیر ازوجوهی که ابوعبدالله باو میگفت پیدامیکرد بطوریکه باعث تعجب استاد میشد.

عبدالله هم چنان پسر را بدانش آموختن تشویق میکرد و اورا از هر کار دیگر باز میداشت. بدینگونه حسین علم منطق را که بهترین وسیله آموختن طرز استدلال و رهایی از اصول تعبد و تقلید بود فرا گرفت و پس از آن ریاضیات را آموخت.

چیزی نگذشت که ابوعبدالله ناتلی ازبخارا بشهر گرگانج پایتخت خوارزم رفت وحسین وسیله دیگری برای تکمیل معلومات خود جز مداومت خویشتن نداشت. طبیعیات والهیات را پیش خود خواند وپزشکی را نیز پیش خود یاد گرفت. پس از آن در صدد شد حکمت را هم فرا بگیرد اماهرچه میخواند وفکر میکرد بسیاری ازمشکلها برو حل نمیشد. گاهی که در مسئله ای فرو میماند بمسجد جامع بخارا میرفت و نماز میگزارد وازخدا میخواست اورا یاری کند وبدینگونه مشکلها برو حل میشد و شب بخانه برمی گشت و چراغ را در پیش میگذاشت و دوباره

‍ﻮاﻧﺪن مشغول میشد و آنقدر میخواند تا خوابش میگرفت ، برای اینکه
وابش نبرد ساغری باده میخورد ودوباره نیرومیگرفت. گاهی هم که
وابش میبرد در خواب برخی ازآن دشواریها بروآسان میشد .

سپس درصددشد حکمت ما بعدالطبیعه را فرا بگیرد و کتابهایی
که درین زمینه بود بیست بارخواند' باندازه‌ای که سرتا سر کتاب را
برداشت و با این همه مشکلات حل نمیشد . روزی چاشتگاه که در
ار کتابفروشان میگشت دلالی باونزدیك شد و کتابی را باو نشان
د که بخرد . وی گمان نمیبرد از آن کتاب سودی ببرد . دلال اصرار
رد: بخر وسه درهم بتومیفروشم، صاحبش باین‌پول حاجت‌دارد . چون
نرا خرید وبر آن نگریست دید کتاب ابونصرفارابی دراغراض ما بعد
طبیعه است که درآن زمینه هرچه اندیشیده بود حل نشده بود .

شاد شد و کتاب را بخانه برد وشتابان آنرا خواند و مشکلی که
دیرباز گرفتارآن شده بود گشاده شد . چنان ازین پیش آمد شاد شد
ه بتهی دستان صدقه داد و درهای حکمت ما بعد الطبیعه بدینگونه
و گشاده شد .

درین زمان ابوعلی حسین بن عبدالله که درمیان دانشمندان بابو
ی یا ابن سینا معروف شده بود با وجود آنکه هنوز بیش ازهفده سال
اشت ازنا ماوران پایتخت سامانیان شده بود و باندازه‌ای شهرتش در
ه‌ر پیچیده بود که چون‌درسال ۳۸۷ نوح‌بن‌منصور پادشاه سامانی‌بیمار
د وپزشکان دیگرازعلاجش درماندند او را خواستند و وی شاه را در
مان کرد . در برابر این خدمت بزرك تنها ازو خواست اجازه دهد
کتابخانه سامانیان که ازمعروفترین کتابخانهای آنزمان بود برود ودر
نجا مطالعات خود را دنبال کند.

روزی که ابو علی حسین وارد کتابخانه شد شادی او حد و حصر نداشت . در اطاق های متعدد این کتابخانه صندوقهای بسیار بود و در هر صندوقی کتابهای فراوان هر رشته‌ای را گذاشته بودند و وی با کمال حرص وولع یك یك آنها را میگشود و از هر یك سودی بر میداشت . درین میان روزی که در کتابخانه سر گرم کار همیشگی خود بود کتابخانه آتش گرفت و بدخواهانی که قهراً در باره چنین مردان بزرك پیش میآیند باو تهمت زدند که چون نمیخواسته است دیگرانهم از کتابهایی که در آنجا بوده است بهره‌مند شوند عمداً آنها را آتش زده است . پیداست که این تهمت بدخواهان تا چه اندازه نارواست و محالست کسی که تا این درجه عاشق و دلباخته کتاب باشد بتواند بدست خود معشوق خود را از میان ببرد و تلف بکند .

ابوعلی حسین از آنروز بنای تألیف را گذاشت و تا زنده بوددر دشوارترین روزهای زندگی حتی درفرار ازین شهر بآن شهر، درزندان، در گرفتاریهای وزارت ، درسفرهای جنگی، هر گزغافل ننشست و مرتباً سر گرم تألیف وتدریس بود وبهمین جهت است که امروز ٤٥٦ کتاب ورساله را بنام وی نسبت میدهند که بیش از ۲۵۰ آنها باقی مانده است.

دوستان و آشنایان ابوعلی حسین مانند ابوالخیرعروضی وابوبکر برقی خوارزمی ودیگران همه ازودرمی خواستند که در مسایل مختلف برایشان تألیف کند واوهم بی دریغ رسایل و کتابهایی مینوشت و بآنها میداد و گاهی نسخه‌ای هم از آنها نگاه نمیداشت . بهمین جهت برخی از کتابها و رسایل اوامروز دردست نیست .

درسال ۳۹۱ که حکیم بزرك ۲۱ ساله شده بود پدرش محمود درگذشت . پیش از آن بدبختیهای دیگراین خانواده نجیب پاکزاد را

سوگوار کرده بود. بالاتر از همه این بود که با وجود جانفشانیهای ایرانیان وطن دوست و جنب و جوشی که شب و روز برای پاسبانی از دیار رنج دیده خود داشتند سر انجام ترکان که دربار بغداد نیز با ایشان یاری می کرد بدستیاری زرخریدانی که در دربار سامانی کم کم ترقی کرده و بمقامهای مهم رسیده و آنها نیز ترک و بیگانه و بدخواه بودند توانستند سامانیان را که مظهر و سرجنبان نهضت ایرانیان و جنبش آنها در برابر بیگانگان بودند برانداز ند و از کار بازدارند و سلطنت را از ایشان بگیرند. نخست در ۳۸۲ بغراخان پادشاه ترکستان بخارا پایتخت سامانیان را گرفت اما نتوانست آن شهر را نگاه بدارد و پس از چندی بدیار خود باز گشت.

باردیگر در ذی القعده ۳۸۹ جانشین او ایلك خان بخارا را گرفت و سامانیان را برانداخت و کشور شان را با ترك دیگر ناصرالدین سبکتکین برادروار قسمت کردند.

پیدا بود کسانی مانند ابو علی حسین که سالهای دراز خود و پدرانشان درین جنبش بزرك شرکت کرده‌اند چگونه افسرده و دل مرده وحتی درخطر بودند. این بود که آنروز ابوعلی حسین با برادرش محمود وغلامی که داشتند ترك خانه وزندگی چندین ساله را کردند و از بخارا بیرون آمدند.

نزدیك ترین جایی که میتوانستند بآنجا پناه ببرند شهر گرگانج پایتخت خوارزم بود.

ابوالحسن علی بن مأمون خوارزمشاه پادشاه خوارزم مانند سامانیان شیفته و دلباخته دیار خود و بدخواه بیگانگان ترك و تازی بود و مخصوصاً وزیر وی ابوالحسین سهلی خود مردی دانشمند و بهمین جهت دوستدار

دانشمندان بزرك آنزمان بود و گروهی از ایشانرا که آنها نیز مانندابو علی حسین درخطر بودند بخود پناه‌داده بودومعروفترین آنهاابوالریحان بیرونی‌دانشمندریاضی دان ومنجم ومورخ معروف وابوالخیرخمارحکیم وپزشك معروف و ابو نصر عراق ریاضی دان مشهور و ابوسهل مسیحی پزشك معروف ازاستادان ابن سینا بودند .

چون خبراین دانش پروریهای وزیرخوارزم بابن سینا رسیده‌بود وی‌نیز آهنك آن‌سرزمین کردوپس ازچندی که‌رنج سفررابرخودهموار کرده بود بـآنجا رسید . ابوالحسین فوراً ویرا نزد علی بن مـأمون خوارزمشاه‌بردوخانه‌ای وماهیانه‌ای برای‌اومعین کردند . ابن‌سینا سیزده سال‌درشهر گرگانج باکمال آسودگی زیست‌ودرمصاحبت این‌دانشمندان نامآوربکارهای علمی خود مشغول بود .

درین میان روزبروز برنیروی ترکان درخراسان و ماوراء النهر میفزود . ناصرالدین سبکتگین در ۳۸۷ مرده و نخست پسرش اسمعیل بجای اونشسته بود . اما پسردیگرمحمود در ۳۸۹ برادرش اسمعیل را کشت و سلطنت را ازو گرفت.محمود از ترکان بسیار متعصب بود و در طریقه حنفی اشعری که مردمانی بسیار قشری خشك و ظـاهری بودند تعصب فوق العاده داشت ودر همه جا «شعوبیه» ومخالفان دربار خلافت‌را آزارمیداد و آنها را دنبال میکرد و از هرگونه سر شکستگی کوتاهی نداشت . کم کم سرزمینهای مجاور راگرفته وبخوارزم نزدیك شده بود وبا وجود آنکه ظاهراً با خداندان خوارزمشاه پیوند خویشاوندی‌بسته بود باطنا بر سرزمین ایشان نیز طمع داشت .

معروف شده بود که محمود اصراری داشت دانشمندانیرا که در دربارخوارزمشاه هستند بملایمت یا بخشونت بدربارخود ببرد وحسنك

نیشابوری را که ازدرباریان معروف او بود و بعد ها وزیر وی شد بسفارت بخوارزم فرستاده بود و ازجمله تقاضاهایی که کرده بود این بود که این دانشمندان را با او روانه پایتخت وی غزنی بکنند. پیداست کسی که مانند ابوعلی حسین از کنه کارخبرداشت راضی نمیشد این سفر پرخطر را پیش بگیرد. درین میان در سال ٤٠٤ ابوالحسین سهلی وزیر خوارزمشاه ازوی رنجید و از دربار او ببغداد رفت و در آنجا در ٤١٨ درگذشت.

پس ازآنکه ابوالحسین ازدربارخوارزم رفت دیگرجای آن نبود که ابن سینا درآن سرزمین بماند وچون ابوسهل مسیحی نیزدرین بیم وهراس با وی شریك بود مصمم شدندکه از آن شهر که چندین سال ایشانرا درآسایش پناه داده بود روی بر کشند وبجای دیگربروند.

این بود که درآغاززمستان ٤٠٤ ابوعلی‌حسین بابرادرش محمود وغلامی که داشتند با ابوسهل‌مسیحی همسفر شدند و هودجی را برشتر راهواری‌بستندوباکاروانی که از گرگانج خوارزم میبایست دشت‌خاوران را بپیماید و بخراسان برود براه افتادند. مردم آن روزگار میگفتند عزیمت ابن سینا از خوارزم چندان محمود غزنوی را خشمگین کرد که دستورداد تصویرهای متعدد از حکیم بزرك ساختند وبفرمانروایان شهر های خراسان فرستاد و از ایشان خواست که هر کجا او را ببینند بگیرند وبپایتخت‌او بفرستند.



باد تند سرکش جانکاه که در آن آغاز زمستان در میان دشت خاوران کاروانی‌را که بدینگونه ازخوارزم راه افتاده بود بغفلت گرفت همچنان میوزید. جاندارو بیجانی دربرابر آن یارای ایستادگی نداشت.

هرشتری ازکاروان را باد بجایی برد، هودجها را درهم نوردید، کجاوه پوشها مانند بیرقهای بی سامان در آسمان دشت خاوران باد بادکهای سرگردان کودکان را بیاد میآوردند. جُبه ودستاروفرش وروپوش بود که باد بهرسوی میبرد. شنهای درشت درمنافذ چشم وبینی ودهان و گوش کاروانیان سرگردان وارد میشدند و یکی را کر و دیگری راکور و سومی را خفه میکردند.

دم جانکاه باد بر شدت خود افزود. هودجی را که ابوعلی و همراهان در آن بودند بزمین افکند. سرنشینان را باد در میان بیابان می غلتاند ودرمیان موجهای شن ازین دست بآن دست میسپرد. پس‌از ساعتهای جانکاه وقتیکه باد فروایستادوابوعلی‌ومحمود وغلام توانستند چشم بگشایند دیدند ابوسهل ازتشنگی وازرنجی که درین بیابان دیده وآسیبی که شنهای گردان بروزده‌اند جان سپرده است. چاره جزین نبود که پزشك بزرك را در میان بیابان بخاك بسپرند و بهر جان کندنی هست پیاده وتهی دست خویشتن را بنزدیکترین آبادی برسانند.

سرانجام این مسافران رنجدیده بآبادیهای بزرك خراسان‌رسیدند. حکیم بزرك ایرانی همچنان از بیم بدخواهان ازین شهربآنشهرمیگشت و بهمین جهت مدتها در میان نسا و باورد وطوس و شقان و سمنگان و جاجرم سرگردان بود. چون شنیده بود که شمس المعالی قابوس بن وشمگیرامیر گرگان مرد دانشمندیست در صدد بود باوپناه ببرد امادر راه شنید که این پادشاه چون با همه دانشی که داشت مرد تند خوی بیدادگری بود بدست لشکریان خود افتاده و درقلعهٔ چناشك او را اسیر کرده‌اند و یك روز زمستان که برای وضو گرفتن بیرون آمده بود جامهای اورا کنده واورا برهنه در سرما گذاشته‌اند جان بدهد.

با این همه وی ازعزیمت بگرگان منصرف نشد و آهنك آن سرزمین کرد وچول بدانجا رسید زرین گیس دخترقابوس که مانند پدر توجهی بدانشمندان داشت با او مهربانی کرد و چندی ویرا در آن شهر نگاه داشت ودرآنجا ابن سینا رساله ای بدرخواست وی نوشت. درهمانجاابو عبیدالله گوزگانی که ازدانشجویان مستعد بود بخدمت ابن سینا پیوست واز آن پس تا زنده بود همواره با وی بود و درهمان سفراستاد شرح حال خویشتن راگفت ووی نوشت وآنچه را که پس ازآن روی داده و خود شاهد بوده بر آن افزود و رساله‌ای دراحوال وی بدینگونه ترتیب داد.

درین میان ابن سینا سفری بدهستان که شهر کوچکی نزدیك گرگان بود کرد و درآنجا بیمارسخت شد وبازبگرگان بر گشت ودرین سفردوم مردی که ابومحمد شیرازی نام داشت ودرباره دانشمندان بسیار مهربان بود در همسایگی خود برای ابن سینا خانه ای خرید و حکیم بزرك را درآنجا فرود آورد ووسایل زندگی و آسایش اورا فراهم کرد ووی درآن خانه قسمتی عمده ازمؤلفات خود رانوشت.

پس ازچندی در سال ٤٠٥ عازم ری شد. درین زمان در نواحی شمالی ومرکزی ایران پادشاهان آل بویه که ازمردم دیلمستان وایرانیانی پاکزاد بودند سلطنت میکردند و از مؤسسان بزرك همان جنبشهای ایرانیان در برابر بیگانگان بودند. در ری پیش از آن فخرالدوله آل بویه پادشاهی میکرد وچون در ٣٨٧ درگذشت دو پسرش ابوطالب رستم مجدالدوله و ابوطاهر شمس الدوله خرد بودند و مادرشان سیده خاتون که خواهر اسپهبد رستم دشمن زاربن مرزبان دیلمی وزنی بسیار کارآمد وبا تدبیر بود بجای ایشان حکمرانی میکرد.

مؤلفاتی را که ابن سینا در گرگان فراهم کرده بود بری برده بودند

وسیده و مجدالدوله بدان وسیله شیفته این حکیم بزرگ شده و آرزوی خدمتش را داشتند ، بهمین جهت بمحض اینکه بری رسید قدومش را گرامی شمردند واورا در دربارخود جای دادند.

درین میان مجدالدوله گرفتار بیماری جنون شد و ابن سینا ویرا ازین بیماری نجات داد وبازهم چنان درری مشغول تألیف وتدریس و کارهای علمی بود.

درسال ۴۰۶ ابن سینا بخدمت برادر کهتر که شمس الدوله بود اختصاص یافت وبااو بقزوین واز آنجا بهمدان رفت وبیشتر پیشکار کدبانویه زن شمس الدوله بود. درین میان شمس الدوله گرفتار بیماری قولنج شد و ابن سینا اورا از بیماری نجات داد و خلعت های گرانمایه یافت و پس از بیست روز سمت ندیمی پادشاه را باو دادند و با او بکرمانشاهان بجنگ رفت و درباز گشت ازین سفر شمس الدوله وزارت خود را باو تکلیف کرد ووی پذیرفت واز ۴۰۶ تا ۴۱۱ دوبار وزارت شمس الدوله را کرده است.

درین میان در ۴۱۱ لشکریان ترک که درخدمت شمس الدوله بودند ببهانه اینکه حقوقشان نرسیده است بر ابن سینا قیام کردند و گرد خانه اش را گرفتند ومیخواستند بکشندش. شمس الدوله صلاح ویرا در آن دانست که او را زندانی کند و بدینگونه از دست لشکریان نجات دهد. پیداست که این قیام ترکان مزدور لشکر شمس الدوله نیز که ببهانه نرسیدن حقوق بوده است دنباله همان بدخواهی ها ودشمنی های بیگانگان با سران جنبش ملی ایرانست که ابن سینا از سلسله جنبانان آن بوده است.

درین واقعه ترکان خانه اش را غارت کردند و حتی کتابهای وی

بتاراج رفت وقسمتی از آنها بدینگونه ازمیان رفت و اصرار داشتند که شمس الدوله او را بکشد . ابن‌سینا از زندان که بیرون آمد چهل روز در خانه ابو سعد دخدوك که از دوستان همدان وی بود پنهان شد تا اوضاع دوباره بحال عادی باز گشت و چون شمس الدوله دو باره گرفتار بیماری قولنج شد ابن سینا را خواند وازو پوزش خواست و بمعالجهٔ خود گماشت وچون درمان یافت بار دیگردر ۴۱۱ وزارت خود را باو داد. درین مدت نیزابن سینابرخی ازمؤلفات خود را پرداخته است و هرشب دانشجویان در سرایش گرد می آمدند و شاگرد معروفش ابو عبید و گاهی دیگران کتابهای اورا میخواندند ووی درباره آنها توضیح‌میداد وچون‌فارغ می‌شدندرامشگران یك‌یك‌میآمدند واستاد با شاگردان‌خود باده میخورد و ساز میشنید و آنها را درین مجالس شبانه شرکت میداد.درسهای خود را همیشه درشبها بدینگونه میداد . پیداست که‌این تقلیدی ازحکمای بزرك یونان سقراط وافلاطون بوده است که درسهای خود رادرمجالس بزم ودرجای با صفا میداده‌اند وشاگردان خودراشریك بزم خویش میکرده اند . وانگهی این حکیم بزرك‌روز ها را همیشه بکارهای دیوانی ووزارت خود میپرداخت ومجال درس و بحث نداشت.

چندی بعد شمس الدوله آهنك جنك باابراهیم بن‌مرزبان‌سالاری پادشاه آذربایجان کرد و بطارم رفت و ابن سینا را با خود برد اما در نزدیکی طارم دو باره بیماری قولنج باز گشت و بیماریهای دیگر با آن توأم شد و او را با کجاوه بهمدان باز گرداندند ولی‌در راه بدینگونه در ۴۱۲ در گذشت .

پس از مرك شمس الدوله سماء الدوله پسرش خواست وزارت را بابن سینا بدهد و اونپذیرفت . درین مدت حکیم بزرك باوج مقام علمی

وشهرت رسیده بود. دانشمندان بزرگ او را «شیخ الرییس» خطاب میکردند و برخی نیز «حجة الحق» میگفتند و پادشاهان آل بویه باو «شرف الملک» لقب داده بودند.

درین زمان علاء الدوله عضدالدین ابوجعفر محمدبن دشمن زیار که پسر همان اسپهبد رستم دشمن زیار برادر سیده خاتون و دایی مجدالدوله و شمس الدوله بود در اصفهان حکمفرمایی داشت. در زبان گیلک دایی را کاکو و کاکویه میگفتند و چون اسپهبد رستم دایی مجدالدوله و شمس الدوله بود بنام کاکویه و کاکو معروف شده بود و بهمین جهة علاء الدوله را هم ابن کاکویه و ابن کاکو میگفتند. علاء الدوله نیز از پیشروان مهم جنبش ایران آنروز بود و چون سماء الدوله باین دسته خیانت کرده و از آنها جدا شده و بخلیفه بغداد و همدستان او پیوسته بود ناچار در میان وی و علاء الدوله اختلاف افتاده بود و ابن سینا قهراً میکوشید خود را از دربار سماء الدوله برهاند و بعلاء الدوله که بالعکس باو نزدیک بود بپیوندد و بهمین مقصود با علاء الدوله مکاتبه میکرد و برای اینکه آزار نبیند درخانه ابوطالب عطار در همدان پنهان میزیست و در همان حال باز تألیف میکرد و هر روز پنجاه ورق کتاب مینوشت.

تاج الملک پیشکار سماء الدوله بدو تهمت زد که بعلاء الدوله نامه مینویسد و وی ناچار پنهان شد، اما برخی از دشمنان وی بتاج الملک راهنمایی کردند و او را گرفتند و بدژ فردجان در ناحیه فراهان و شرای امروز فرستادند که ظاهراً بنای استواری از زمان ساسانیان بوده است. وی را چهار ماه در زندان نگاه داشتند و بدینگونه درسال ۴۱۴ بار دیگر زندانی شد.

امادرین زمان درمیان سماءالدوله و علاءالدوله جنگ در گرفت و علاء ـ الدوله همـدان را متصرف شد . ولیکن پس از چندی دو باره باصفهان رفت وسماء الدوله و تاج الملك بهمدان باز گشتند و در سرراه ابن سینا را ازهمان دژ فرد جان با خود بهمدان بردند و وی در خانه علوی فرود آمد و باز دنباله تألیفات خود را گرفت ودرزندان نیز برخی از کتابهای خود را نوشته بود .

تاج الملك بوی وعده های نیکو میداد اما اوهم چنان دل نگران بود و اطمینان نداشت و بهمین جهة ناشناس با برادرش و شاگردش ابو عبید از همدان بـاصفهان رفت و دو غلام خود را بـا خویش برد . چون بطبران نزدیك اصفهان رسیدند و علاء الدوله خبر داشت که وی بدانجا رسیده است گروهی از ندیمان خود را بپیشبازوی فرستاده بود وایشان با دوستان ابن سینا بوی رسیدند و با مرکب های خاصی که علاءِ الدوله فرستاده بود اورا پس ازرنجی که درآن سفر برده بود بشهر بردند و در محله کون گنبد در خـانه عبدالله بن بابی جای دادند ، یادگار ابن سینا هنوزدرآن محله زنده است و برسرزبانهاست .

از آن زمان علاءِ الدوله منتهـای احترام را بوی میکرد و شبهای آدینه درحضور خود مجلس مناظره فراهم می کرد و دانشمندان دیگر با اوسخن میگفتند اما هیچکس را یارای برابری با اونبود . دراصفهان نیز کتابهای چند نوشت . درین میان هر گاه که علاء الدوله بجنگ می رفت اورا با خود میبرد ووی درراه باز کتاب مینوشت و چندی نگذشت که وی ازندیمان علاء الدوله شد وباردیگر با او بهمدان رفت و پس از چندی باصفهان باز گشت .

در ۴۲۰ محمود غزنوی که سالها بود آرزوداشت قلمروآل بویه

را تصرف کند اما تا سیده خاتون زنده بود شرم میکرد با زنی جنك کند
ری و اصفهان را گرفت و از عنادی که با جنبشهای ایرانیان داشت کتابخانه
آل بویه را که درری بود سوخت. در سال ۴۲۷ هم که لشکریان پسرش
مسعود بار دیگر اصفهان را گرفتند خانه ابن سینا را هم که در اصفهان
بود تاراج کردند و کتابهای وی را که در آنجا بود غارت کردند و برخی
از آنها را تلف کردند و برخی را باخود بغزنی بردند و در آنجا بود تا در
حریقی که درغزنی اتفاق افتاد و در سال ۵۴۵ علاءِ الدین حسین غوری
معروف بجهانسوز آن شهر را آتش زد آن کتابها نیز ازمیان رفت .

آخرین سفر دشواری که ابن سینا با علاء الدوله کرد برای جنك
باتاش فراش فرمانده لشکر غزنویان دربیرون شهر کرج در مغرب ایران
بود که در ۴۲۵ روی داد . درین سفر وی مبتلا بقولنج شد و چون شتاب
داشت زودتر خود را درمان کند و دریك روز هشت بار خود را حقنه کرد روده
های او ریش شد و ذوسنطاریا گرفت و چون میبایست با علاءِ الدوله بشتاب
بشهر ایذه برود درراه گرفتار بیماری صرع شد و باز خود را حقنه میکرد
که ذوسنطاریا وصرع را ازمیان ببرد و این معالجات اورا ناتوان میکرد.
از آن جمله روزی دستور داد دو دانك تخم کرفس در چیزی که بدان
حقنه میکرد بریزند. پزشکی که او را درمان میکرد عمداً یا سهواً
پنج درهم تخم کرفس ریخت و بر ذوسنطاریای او افزود . در ضمن برای
دفع بیماری صرع داروی معروف بمثرودیطوس میخورد که در آن
افیون میریزند . یك تن ازغلامانش افیون را بیش از آنچه لازم بود در
آن دارو ریخت و وی خورد و بر بیماریش افزود. سبب آن بود که غلامانش
مال بسیاری را ازو ربوده بودند و چون میترسیدند باز خواست بکنند
بدینگونه اورا زهر دادند .

ابن سینا را بدین حال از آن سفر باصفهان بردند و چنان ناتوان شده بود که نمیتوانست برخیزد وهمچنان خود را درمان میکرد تاتوانست راه برود ودرمجلس علاء الدوله حاضرشد. اما هم چنان ناپرهیزی میکرد وازچیزهایی که میبایست خودداری کند چشم نمیپوشید و گاه گاه بیماری برمیگشت و آزارش میداد .

درهمین میان علاء الدوله باردیگر آهنگ همدان کرد وابن سینا بازاز اصفهان با اورهسپارشد. درراه بیماری باز گشت وشدت کرد ودیگر نیروی برابری با مرض نداشت وپس از چند روز درهمدان درگذشت و درروز آدینه اول رمضان ٤٢٨ ازین جهان رفت واورا درهمان شهر همدان همان جایی که امروز آرامشگاه اوست بخاك سپردند . پس از چندی که ابوسعدد خدوك دوست دیرین وی ازین جهان رفت او را هم درکنار ابن سینا دفن کردند . این بود سرانجام این مرد هزارساله که معروف ترین فرزند خاك ایران و نژاد ایرانیست .

**۲۰ مهر ماه ۱۳۳۱**

# خداوندگار مطلق

روز یکشنبه پنجم جمادی الاخرهٔ سال ۶۷۲ قمری ، هفتصد سال پیش ، نزدیك غروب ، در شهر قونیه در آسیای صغیر که امروز جزو خاك ترکیه است ، درخانقاهی که هنوز پس از هفتصد سال برپاست و تقریباً دست نخورده مانده است مردی ببیماری محرقه ازین جهان رفت که نه تنها شگفتترین فرد زمان خود بود، بلکه از عجایب مردان جهان بشمار میرفت .

این مرد که ۶۸ سال و ۸۹ روز درین جهان مانده بود ، تا دم مرك هنوز نیروهای ظاهری و باطنی را از دست نداده بود . چهره گرد و گونه های برجسته و بینی قلمی باریك وچشمان کوچك فرو رفته پر حرکت ویرا ریش سفید پر پشت بلندی احاطه کرده بود . استخوانهای درشت وشانهٔ پهن وسینه فراخ وشکم برآمده و قد متوسط ودستهای پر گوشت وانگشتان کوتاه داشت .

راستی وی ازشگفتیهای جهان آفرینش بود . هوش سرشار وحافظه عجیب وطبع هزال وزبان چرب وروان وی با نیروی بدنی شگرفی توأم شده بود . ساعتها درحمامهای بسیار گرم که کسی تاب ماندن در آنها را نداشت میماند و آسیبی باو نمیرسید . داروها و زهرهایی راکه همه را از

پادرمیاورد میخورد و درواثر نمیکرد .

هرخشم و کدورتی را بآسانی عجیبی فرومینشاند و هر ناملایمی را باکمال خوشرویی تحمل میکرد. جاذبه شگرفی درسیمای اوودر بیان اوورفتاروی بود که همه را میفریفت ودل ازهمه ، مرد وزن، خردوبزرك، میبرد . این مرد بزرك هزاران مرید فدایی داشت که پادشاهان ووزیران ومردان محتشم روزگارهم درمیانشان بودند . خانقاهی که هنوزدرشهر قونیه در ترکیه امروز باقیست برای وی اصحابش ساخته بودند که از ساختمانهای زیبا و مجلل آنزمان بود .

شهرقونیه ازشهرهای آباد وبزرك قسمتی ازآسیای صغیربود که درآن زمان بآن «روم» میگفتند .

قهرمان ما ازسال ۶۲۸ قمری که با پدرخویش وارد این شهرشده بود تاسال ۶۷۲ که درگذشت ۴۴ سال درین شهرزیست وگاهیسفری بحلب و دمشق و لارنده شهر دیگر آسیای صغیر کرده است . این مرد بزرك را مریدان بی شماراو«مولانا» و بیشتر«خداوندگار» میگفتند ودر کتابهای چند که در احوال وی نوشته‌اند اورا خداوندگار خوانده‌اند. مرادازمولاناوخداوندگارجلال الدین محمد بلخیعارف مشهورجهانست که درشهر بلخدر۶ربیع الاول ۶۰۴ قمری بجهان آمد . پدرش بهاءالدین محمدبن‌حسین بن احمدخطیبی بودو سلطان‌العلما لقب‌داشت‌وچون مادر وی از خاندان شاهی خوارزمشاهان بود او را «بهاءالدین ولد» میگفتند وبهمین نام معروف شده بود .

بهاء الدین‌ولدازبزرگان دانشمندان‌خراسان وازپیشوایان‌معروف حنفیان آن سرزمین بود وازواعظان مشهورخراسان بشمارمیرفت .

دردربارخوارزمشاهان رقابت سختی درمیان حنفیان وشافعیان بود

و هر فرقه میکوشید پیش ببرد . بهاء الدین ولد یکی از رؤسای حنفیان وازسران این نهضت بود . امام فخرالدین ابوعبدالله محمدبن عمر بن حسین ابن علی بن حسین بکری رازی حکیم معروف در آنزمان ازری بخراسان رفته ودر دستگاه خوارزمشاهان نفوذ بسیار یافته و ازسران متنفذ شافعیان بود. سرانجام مخالفت این دوگروه بالا گرفت وبجایی رسید که برخی از بزرگان شافعی مانند مجدالدین بغدادی صوفی معروف کشته شدند و بهاء الدین ولد صلاح خود را در آن دید که از سر زمین پدران خویش هجرت کند . اینست که با زن وفرزند از خراسان هجرت کرد .

چون این سفردرزمانی پیش آمده که هنوزفخررازی زنده بوده است ووی در روزدوشنبه اول شوال ۶۰۶ در گذشته پیداست که بهاء الدین ولد پیش از شوال ۶۰۶ ازدیار خود هجرت کرده ودرین زمان مولانا جلال الدین بیش از دوسال نداشته است.

تقریباً درهمه کتابهایی که درباره مولانا بحث کرده اند نوشته اند که دراه بهاء الدین ولد که ازنیشابور میگذشت با عارف مشهور فریدالدین عطار دیدار کرده و مولانا را که کودکی بوده با خود نزد او برده است. وی آثار رشد در آن کودك دیده و بزرگواری او را پیش بینی کرده و نسخه‌ای از کتاب اسرار نامه خود را باو داده است .

این نکته چندان معتبر نمینماید مگر اینکه بهاء الدین ولد پس ازعزیمت ازخوارزم ودربارخوارزمشاه سالها در راه مانده باشد تا اینکه بنیشابور برسد. زیرا اگردرهمان سال ۶۰۶ یا اندکی پس از آن بنیشابور رسیده باشد هنوزمولانا جلال الدین کودکی دوساله بوده است و چنین موجودی جلب توجه چون عطار کسی را نمیکند وشایسته آن نیست که کتابی باو بدهند .

چنان مینماید این نکته از ینجا پیدا شده باشد که مولانا جلال الدین در تصوف ودرشاعری پیرو روش سنایی وعطار بوده وخودنیز بارها بدان اشارت کرده از آن جمله گفته است :

عطارروی بود و سنایی دوچشم او　　ما از پی سنایی و عطار آمدیم

واین نکته را چنین توجیه کرده‌اند که عطار در کودکی درباره او پیش بینی کرده و کتابی از آثارخودرا باوداده‌است .

درهرحال بهاء الدین ولد بازن وفرزند از خوارزم بیرون رفت و ازراه نیشابور ببغداد وازآنجا بکوفه ومکه ومدینه رفت و ازراه دمشق و حلب وارد آسیای صغیرشد . نخست درشهرارزنجان واردشد وسپس یك دوره سفری بنواحی مختلف آسیای مرکزی پیش گرفت که هفت سال کشید ودرین مدت بشهرهای سیواس وقیصریه و نیکده رفت و در ۶۱۸ بلارنده رفت ودرآنجا مولانا جلال الدین در ۱۴ سالگی زن گرفت ودر همانجا مادرش مؤمنه خاتون وبرادری که داشت درگذشتند وسرانجام در ۶۲۸ بهاء الدین بدعوت علاء الدین کیقباد سلجوقی بقونیه رفت و فرزند خود جلال الدین را با خویش برد .

علاء الدین کیقباد دهمین پادشاه ازسلسله سلجوقیان روم بود که از ۴۷۰ درآسیای صغیربنای پادشاهی را گذاشته بودند و نواحی توقاد ونیکسار والبستان وارزروم وبایبورد وقیصریه وسیواس وآقسرای وملاطیه وارکالی و نیکده وآماسیه وانگوریه (انکارا) و قونیه وبرغلو وقیصریه راگرفته بودندوتا ۷۲۸ درین نواحی حکمرانی داشته‌اند . علاء الدین کیقباد از ۶۱۶ تا ۶۳۴ پادشاهی کرده و چون این نواحی را درآن زمان « روم »می گفتند این سلسله نیز بنام سلجوقیان روم معروف شده‌اند. بهمین جهت مولانا جلال الدین را نیز«رومی» و«مولانای روم» نامیده‌اند

وگرنه پیداست که وی ایرانی وایرانی زاده و ازمردم سرزمین بلخ بود که‌در آن زمان‌از نواحی مسلم ایران بشمار میرفته است .

سلجوقیان از ترکمانان امروز بودند و در قرن چهارم هجری از ترکستان وارد خراسان و ماوراء النهر شده و اندك اندك نواحی دیگر ایران را گرفته و بزبان‌فارسی آموخته و پرورده شده بودند وزبان دربار سلجوقیان روم‌نیز فارسی بود و نه تنها مورخان وشاعران آندربار مقصود خود را بفارسی ادا میکردند بلکه مکاتبات و نامها وفرمانهای درباری را بفارسی‌مینوشتند و کتیبه‌هایی که بردرودیوار بود بفارسی بود وهنوز نمونهای آنها در دستست .

بهاء الدین ولد اندکی پس از ورود بقونیه در ۶۲۹ در آنشهر درگذشت ومولانا جلال الدین که جوانی بیست و پنجساله بود پس از آنکه مقدمات علوم زمان را پیش پدردانشمند خود فرا گرفته‌بود برای تکمیل معلومات خود در ۶۳۱ بحلب ودمشق رفت وازاستادان‌ناموری که در آنشهرها بودند بهره برگرفت . ازآن جمله عارف مشهورمحیی الدین ابوبکرمحمد بن علی حاتمی مالکی اندلسی معروف بابن العربی متولد در ۷ رمضان ۵۶۰ ومتوفی در ربیع الثانی ۶۳۸ بود که در آن زمان دردمشق اقامت‌داشت.پس ازچندی که‌بقونیه‌باز گشت بازتحصیلات خود را درآنشهردنبال کرد . یکی از بهترین شاگردان پدرش برهان الدین محقق ترمذی بود که پس ازهجرت بهاء الدین ولد در پی اوبراه افتاد وسرانجام در ۶۲۹ وقتی بقونیه رسید که بهاء الدین درگذشته بود ودر همانجا ساکن شد . مولانا چون از سفر باز گشت معلومات خود را نزدوی تکمیل کردوتا ۶۳۸ که وی زنده بود نزد اوشاگردی میکرد.

مهمترین واقعه ای که در زندگی‌مولانا روی‌داده اینست که در

سال ۶۴۲ شمس الدین محمد بن علی بن ملکداد تبریزی از عارفان آن زمان در اثنای سفر دوبار وارد قونیه شده وچنان دیدار وی مولانا را منقلب کرده که از آن پس بکلی تغییر حالت داده است.

در بارهٔ شمس الدین تبریزی واثری که در مولانا کرده اطلاع درست درمیان نیست وهمین اندازه پیداست که این مرد شگفت اندك زمانی در آنشهر مانده و از همان دیدار اول انقلابی در مولانا پدید آورده و او را بکلی شیفته خود کرده است وسرانجام ناپدید شده و دیگر اثری از وی درجهان پدیدار نشده است.

درباره اوروایات شگرف در کتابها هست، حتی برخی نوشته‌اند که این جاذبه شمس الدین تبریزی اصحاب مولانا را برشك و خشم آورده وایشان ویا بگفتهٔ دیگر بهاء الدین محمد پسرمولانا اورا کشته‌اند. در هر حال یگانه چیزی که در میان هست اینست که مولانا پس از دیدار شمس الدین دیگر گون شده است.

چنان مینماید که تا شمس الدین تبریزی را ندیده بود مردی حکیم وفقیه درس خوانده وپای بند بشریعت و کتابهایی بود که خوانده و سالها درآن ها رنج برده بود. چون شمس الدین را دیده آشفتگی این صوفی شوریده روی اثر کرده ووی را ازآن راه نخستین باز گردانیده وازشریعت وحقیقت براه طریقت افتاده وصوفی وارسته ومجذوب دلداده‌ای شده است.

ازآنروزست که این دانشمند بزرك دایره تصوفی تشکیل داده و صدر نشین خانقاه معروفی شده است که تا امروز برپاست ویگانه خانقاهیست که اززمان های قدیم در جهان مانده است و سلسله‌ای در تصوف فراهم کرده که بنام سلسلهٔ «مولویه» معروف و امروز در هندوستان و آسیای

صغیروترکیه و سوریه وعراق وحتی شمال افریقا پیروان بسیار دارد و بسیاری‌ازطرق‌تصوف‌مانند بکتاشیان ودمرداشیان از آن منشعب‌شده‌اند و با همه سخت گیری حکومت جمهوری ترکیه نتوانستند آنها را از میان ببرند ودرخت هفتصد و چند ساله را ریشه کن کنند و پس از مرگ اتاتورک مصطفی کمال که اندك آزادی برقرار شد دوباره نیرو گرفتند و امروزهنوزجمعیت بسیاری ازمردم آگاه و دانای ترکیه ازایشانند .

از آن روزیکه این دانشمند بزرگ صوفی شد و بنای شاعری را گذاشت نخست زبان بغزلهایی گشود که در برخی از آنها «خموش» و «خمش» و «خاموش» و «خامش» تخلص کرده ودرپایان بسیاری از آنهانام شمس الدین تبریزی را آورده وبهمین جهت کلیات غزل و ترکیب بند ورباعی او بنام «کلیات شمس» معروف شده است .

اندکی پس از آن درحدود سال ۶۵۷ مولانا بنظم «مثنوی» که معروفترین کتاب منظوم تصوف در زبان فارسیست‌وآنرا «قرآن تصوف» نامیده‌اندآغاز کردوپی درپی‌شش دفترآنرابپایان رسانید وظاهراً درنظر داشته است دنباله دفترششم را هم بیاورد ومرگ‌اورا مجال نداده زیرا که مطالب پایان دفتر ششم ناتمام مانده است .

این کتاب آیینه بسیارروشن ازوسعت‌اطلاعات ومنتهای دانش‌این مرد بسیار بزرگست و پیداست حافظه سرشار شگفتی داشته‌که هر چه خوانده بود همیشه دریادش بود وهروقت میخواست بزبان میآورد .

درباره شعر گفتن وی معروفست که در مجلس سماع و سازوآواز گردا گرد ستونهای خانقاه خود وجد کنان و پای کوبان میگشت و میرقصید وشعرمیگفت و مینوشتند و بهمین جهتست که رقص و سماع درطریقه مولوی اهمیت بسیار دارد و جزو عبادت آنهاست باندازه‌ایکه

اروپاییان مولویانرا «درویش چرخزن» نام گذاشته‌اند .

بجزین اشعارمولا ناراموْلفات دیگریست یکی کتاب «فیه‌مافیه» که مجموعه مطالبیست که در روی منبر برای مریدان گفتـه وگرد آورده‌اند .

دیگر «مکاتیب» مولاناودیگر «مجالس سبعه» مولانا. اصحاب او در شرح حال وی نیز بحث کرده‌اند نخست فریدون بن احمد سپهسالار رساله‌ای‌مستقل دراحوال وی‌نوشته که سابقاً چاپ کرده‌ام و سپس شمس الدین محمد افلاکی که او نیز از درویشان مولوی بوده کتاب « مناقب العارفین» را که قسمتی از آن سابقاً در هندوستان چاپ شده دراحوال وی وجانشینان اوپرداخته است .

مولانا چهارفرزندداشت٬سه پسر: بهاء الدین محمدمعزوف‌بسلطان ولد٬علاء الدین محمد ، مظفر الدین امیر عالم و یك دخترملکه خاتون .

پسرمهتر بهاء الدین محمدکه بسلطان ولد معروف بود در ۶۲۳ درشهرلارنده ولادت یافت وپس ازمرك مولانا حسام‌الدین چلبی جانشین اوو‌شیخ طریقه شد وچون اودر۶۸۳ درگذشت سلطان ولد جای ویرا گرفت وروزشنبه دهم رجب ۷۱۲ رحلت‌کرد و ازو فرزندانی ماندند که نسل ایشان تا اکنون در ترکیه باقیست .

وی سه مثنوی سروده ویکی ازآنها بنام «ولدنامه» شامل احوال جدوپدرومشایخ سلسله مولویست .

**۱۵فروردین۱۳۳۲**

# غربال‌بند غیور

درسال ٦٣٦ قمری مردم شهر بخارا با شوروهیجان خاصی منتظر واقعه شگرفی بودند. مردم رنج کشیده مصیبت زده همواره درانتظار فرج آسمانی هستند. آدمی زاده‌ای که بدست‌خود نتواند درد خود را درمان و کارخود را چاره کند، راهی جز آن ندارد که بخرافات وخوارق‌عادات ونیروهایی که درماورای طبیعت فرض میکنند دست بیازد و از آنها چاره جویی کند.

درست بیست سال پیش، درسال ٦١٦ قمری، لشکریان خونخوار ستمگر چنگیز چون بلای آسمانی برسرشهر بخارا، بزرگترین شهر ایرانی ماوراء النهر، فرود آمده بودند. مردم هنوز آن حوادث جانکاه را بیاد داشتند. میگفتند پنجاه هزارتن ازمردم شهر در آن واقعه جان سپرده بودند. هنوزخانواده‌ای دربخارا نبود که پدریا برادر ویا مادروخواهر کشتهٔ خود را بیاد نداشته باشد. هنوززنان شوی مرده ومردانی که همسرشان کشته‌شده بودند زنده بودند. هنوزعده کثیرازمرد وزن بخارا بیاد یتیمی خود اشك میریختند.

کینه ای که دردل مردم بخارا بود. هنوزسردوخاموش نشده بود. هنوزمردم درپی‌انتقام و کینه جویی بودند و اگر دستشان نمیرسید که

خود انتقام خویش را بگیرند ، شب و روز عوامل طبیعت را بیاری خود میخواندند . کارگزاران مغول روز و شبی نبود که ستم و جور تازه‌ای نمیکردند و برخشم‌مردم آن دیار نمیفزودند . مردم شهردرمیان این خشم سرکش بی‌آرام خویش شب وروزرا درانتظارمددی آسمانی بودند .

درهمین میان اخترشناسان خبردادند که امسال « قران نحسین » خواهد بود ودربرج «سرطان» یعنی درتیرماه ، در آغاز تابستان فتنه‌ای روی خواهد داد ومردی برپا خواهدخاست‌وانتقام مردم بخارااالزبیداد گران و آدم کشان‌مغول خواهدگرفت . هر کس این خبررا شنیده‌بود، پیش خود حدسی میزد وهر کس مردیرا درنظرمیگرفت . اما هیچکس انتظار نداشت این پهلوان موعود محمود غربالبند باشد .

محمود ازمردم دهی بنام « تاراب » درسه فرسنگی شهر بود ، از خاندان گمنامی برخاسته بود ، کسی نمی‌دانست اصل و نسب اوونام پدر وجدش چیست . مرد ساده خوش باور آزاده منش بی ادعایی بود، بهمین جهت مردم اورا نادان و برخی‌احمق میشمردند . سادگی او باندازه‌ای بود که بیشترمشغول عبادت بود وبخوارق عادات‌اعتقادداشت. درآنزمان مردمی که گرفتاربیماریهای دماغی وعصبی مانند صرع وحمله و جزآن بودند گاهی کـه بیمـاری عود میکرد و حملـه میگرفتند میپنداشتند موجود های فوق العاده‌ای مانند جن وپری درجسم آنها حلول میکنند وآزارمیرسانند وبرای دفع آنها بکسی که مدعی چاره جویی بودودر زمان ما «جن گیر» میگویند و در آنزمان « پری‌دار» میگفتند رجوع میکردند و او بوسایل شگفت مدعی چاره جویی و درمـان کردن آن دردها بود .

بیشترزنان‌بخارا در« پری داری» دعوی داشتند و درموقعیکه‌مردم

بآنها رجوع میکردند ورد ودعا میخواندند ورقصهای مخصوص میکردند ومدعی بودند پری را احضار میکنند وازو التزام میگیرند که دیگر بیمار را آسیب نرساند. خواهر محمود تارابی درین کاردست داشت ودرهمه بخارا معروف بود واین فن را ببرادرخود نیزیاد داده بود.

محمود کودکی هفت هشت ساله بود که لشکریان چنگیز در تاراب پدرتهی‌دستش را پیش چشمش سر بریده وپاره پاره کرده بودند. کودك تارابی با این امید رشد کرده وبسن بلوغ رسیده بود که‌سرانجام روزی انتقام پدررا ازمردم کشان مغول بگیرد. برای این کار نیازمند بدان بود که گروهی را با خود یار کند، توجه مردم‌را بخود جلب کند، در ذهن مردم عقیده‌ازسخی نسبت بخود بوجود بیاورد. یکی از بهترین وسایل که مردم باوبگروند وباومعتقد باشند این گونه کارها بود.

سرانجام کار او گرفت. هرجا کـه بیماری دردمند بود و مرض جانکاه مزمنی داشت باورجوع میکرد واو بتدابیر روحی و بقوه تلقین دردش را درمان میکرد. در باره معالجات او مطالب عجیبی در اذهان مردم بود. حتی مردان راست گوی دانـای شهر میگفتند که روزی در حضورجمع فضله سك درچشم دونابینا کرد وهردو بینا شدند.

از جمله بزرگان بخارا که بوی معتقد شده بودند، شمس‌الدین محبوبی، مردی‌ازدانشمندان معروف آنشهر بود وچون اختلافی درمیان وی و پیشوای حنفیان بخارا که مردم متعصبی بودند درگرفت، وی بر رغم ایشان بمحمود تارابی گروید وآشکارمیگفت پدرم روایت کرده و در کتابی نوشته‌اند که ازتاراب بخارامردی بیرون آید که‌جهان‌رامستخلص خواهد کرد و علاماتی را کـه از آن کتاب و از آن خبر برمیخاست درمحمود میدید.

سرانجام گفته اختر شناسان بخارا کار خود را کرد وروز بروز بر معتقدان و همراهان محمود میفزود ، تا اینکه همه شهروروستای بخارا رو بدو نهادند وبا او قیام کردند .

محمود روزو شب مردم را دل میداد ، استیلای بیگانگان مغول را بیادشان میآورد ، کینه ایشان را تیز ترمی کرد ، جزییات کشتار و نهب وغارت وتاراج مغول رابیاد مردم میآورد، پدران ومادران وبرادران و خواهران کشته شده را یاد میکرد ، حس ملی ایرانی زجر کشیده و ستمدیده را بیدارمیکرد .

بااینکه گروه بسیاری بپیروی ازو برخاسته بودند بازمحمود دست از کار دیرین خود بر نداشته بود و هم چنان در تاراب روزها مشغول غربالبندی بود و در همان دکان غربالبندی مردم را می پذیرفت و دل می‌داد ودلیرمی کرد .

کار گزاران مغول سر انجام ازین اقبال عظیم مردم هراسان شدند وبا همشور کردند و کس بشهرخجند نزدیك محمود یلواج که حکمران آن ناحیه بود فرستادند و خواستند محمود را بفریبند. قرار گذاشتند نزد او بتاراب بروند و وانمود کنند که ایشان هم باوگرویده‌اند و سپس اورا دعوت کنند بشهربرود و بمعتقدان خود بپیوندد ودرراه چون بپلی که برسرراه شهرست رسیدند اورا تیرباران کنند .

محمود این پیشنهاد را پذیرفت اما چون بپل نزدیك شدندبسوی «تمشا» که سر کرده آن‌مغولان بود بر گشت و باو گفت : « از اندیشه بد باز گرد والا بفرمایم تا چشم جهان بینت را بی واسطه دست آدمی زاد بیرون کنند» . لشکریان‌مغول که این سخن را شنیدند همه بر کرامت اواذعان کردند و ترسیدند باوآزاری برسانند .

وی با شکوه و جلال وارد بخارا شد در سرای « سنجر ملک» که از کاخهای شهر بود فرود آمد وهمه در خدمت او ایستادند . اما در دل داشتند روزی که فرصت بیابند این مرددلاوررا بکشند ودوباره دستگاه جوروتعدی خود را رونق دهند.

چون مغولان همیشه در کمین او بودند ، یکی از خاصان او بوی خبرداد واوهم از یکی ازدرهای پنهانی سرای سنجر ملك بیخبر بیرون رفت وبریکی از اسبانی که برآن دربسته بودند نشست و چون پاسبانان نشناختندش بشتاب رفت وبتلی که بتل «با حفص» معروف بود رسید وبر آن تل جای گرفت. مردم که خبرشدند گروه گروه باوپیوستند و خبردر میان مردم افتاد که: «خواجه بیك پرزدن بتل باحفص پرید » و این رانیز ازمعجزات اوشمردند وباز گروه گروه مردم گرد وی را فرا گرفتند.

سرانجام روزی هنگام نماز شام برخاست و روی بمردم کرد و گفت «ای مردان ، حق توقف و انتظار چیست؟ دنیا را از بی دینان پاك میباید کرد. هر کس را آنچه میسرست ازسلاح وساز، یا عصا وچوبی آماده کنند وروی بکارآورد ». ایرانیان پاك دل که از سالیان دراز کینه بیگانگان را در دل داشتند همه باین دعوت برخاستند و هر چه مرد درشهر بخارا بود روباوآوردند . روز آدینه همان هفته از آن تل فرود آمد وبا آن گروه انبوه واردشهرشد وبکاخ دیگری که «سرای رابع ملك» میگفتند فرود آمد واعیان شهررا نزد خود خواند.

امام برهان‌الدین از خانواده معروف آل مازه یا آل برهان را که چندین پشت اوریس حنفیان بخارا وماوراء النهر بودند درهمان مجلس خلیفه خودکرد و شمس الدین محبوبی را سمت صدارت داد و در ضمن کسانی راکه درینمدت با مغولان هم داستان و همکار و همآهنك شده

بودند ناسزا گفت وملامت کرد وسر کردگانشان راکشت.

محمود هم چنان مردم را دل میداد وروحیه هموطنان خویش را نیرو میبخشید. برای اینکه مردم شهر و عوام را دلیر بکند و نگذارد دشمنان ایران ایشانرا از پای در آورند، چاره جز آن نداشت که بنا بر معتقدات آنها با ایشان سخن بگوید. بمردم‌میگفت: «لشکرمن بهمان اندازه که‌ازبنی آدم نمایانست بهمان اندازه ازلشکریان آسمانی دارد که پنهان‌اند ودر آسمانها پروازمیکنند وجنیان که در زیرزمین پنهانندنیز با ما همدستند».

محمود همواره بمردم میگفت خدای ما را از غیب یاری خواهد کرد وسلاح خواهد فرستاد. اتفاقاً درین میان بازرگانی از شیراز آمد وچهارخروارشمشیراز کالای شیرازباخود آورده بود و چون این خبر انتشاریافت دیگر کسی را در کارمحمود تارابی شکی نماند ودرهمان هفته‌روزآدینه خطبهٔ پادشاهی بنام اوخواندند.

آنروز چون از نماز آدینه برخاست، بخانهای بزرگان شهر فرستاد وخیمها وخرگاهها وفرشها واسباب خانه آنها راآوردند.آنها را درمیان لشکریان خودپخش کردومردم تهیدست را اجازت داد بخانهای مالداران رفتند وهرچه در کارشان بودتاراج کردند وبی‌نوایان شهربنوا رسیدندوجشن گرفتند.

کسانی که‌ازو گریخته‌بودنددرشهر کرمینیه که ازشهرهای‌نزدیك بخارا بود وتا بخارا هژده فرسنك فاصله داشت گرد آمدند ومغولان‌آن سر زمین را با خود یار کردند و لشکریانی گرد آوردند و بشهر بخارا تاختند. محمود هم آماده مقابله شد. چون از دو سوی صف کشیدند محمود باشمس الدین محبوبی صدر کشور خود بی سلاح در میان صف

ایستاده بود. قضا را کسی تیری رها کرد که بر مقتل او رسید و دیگری هم تیری انداخت و شمس الدین محبوبی را از پای در آورد. اما لشکریان محمود از کشته شدن ایشان خبر نداشتند و همچنان جنگ میکردند و حتی دشمنان هم بیخبر بودند. اتفاقاً باد سختی برخاست و خاك چنان برانگیخته شد که یك دیگر را نمیدیدند. مغولان پنداشتند که آن هم از کرامات محمود تارابیست و ناچار همه دست از جنگ کشیدند و عقب نشستند. لشکریان محمود هم ایشانرا دنبال کردند و سرانجام همه بکرمینیه رسیدند و آنشهر را گرفتند و نزدیك ده هزار تن از مغولان و مردمی را که با آنها همدست بودند کشتند.

یك هفته که ازین مقدمه گذشت، او کوتای پادشاه مغول لشکری بیاری مغولان فرستاد و «ایلاز نوین» و «چکین» که قورچیان یعنی سرکردگان آن لشکر بودند باطراف بخارا رسیدند. پیروان محمود بجنگ بیرون آمدند و برهنه در مصافگاه ایستادند و در آغاز جنگ آن دو تن نیز کشته شدند و نزدیك بیست هزار تن درین جنگ کشته شد.

روز دیگر که صبح شد بازمردم شهر راه صحرا را برای جنگ پیش گرفتند، اما این بار مغولان جان بر کف دست نهادند و ایستادگی کردند. سرانجام چون کار سخت شد مغولان چاره جز مصالحه ندیدند و این واقعه بدینگونه بپایان رسید. اما نام محمود تارابی غربالبند بخارا، که بدینگونه بر بیگانگان و دشمنان بدخواه سرزمین خود قیام کرده بود، در تاریخ ماند، در تاریخ خواهد ماند و او نیز مانند پهلوانان دیگر تاریخ ایران الهام بخش نسلهای آینده خواهد بود.

**۱۵ اردی بهشت ماه ۱۳۳۲**

# شهید خیوه

روزی که احمد با هزاران شوروعشق از شهر خود بیرون رفت ، جوانی بیست و پنج ساله بود. هنوزدستبرد روزگار پشت وی را خم نداده بود ، هنوز چینهای ژرف در پیشانی مردانه‌اش جای نگرفته بود، هنوز چشمان درخشنده فروزانش چیزی از آتش جوانیش را ازدست نداده بود. اینك پانزده سال از آن روزگار میگذشت . آن جوان بیست و پنجساله که آن روز با نشاط وسرور از شهر خود بیرون رفته بود، اینك باوقاروسیمای اندیشمند محزون بزادگاه خود نزدیك میشد .

پانزده سال احمد سراسر جهان را پیموده، ازخراسان وعراق وجزیره وشام گرفته تا کناررود نیل را زیر پا گذاشته بود . درشهرهای مختلف از استادان بزرك روزگار خویش بهره برده بود ، در نیشابور از ابوالمعالی فراوی ، درهمدان از حافظ ابوالعلا و در اسکندریه از ابوطاهر سلفی و شیخ روزبهان وزان که ازایرانیان مهاجر بآن سرزمین بود بهره‌مند شده بود. ازهریك ازایشان یادگارهای فراوان درسر داشت . از پرتو راهنمایی این استادان بزرك درهمه دانشهای آن روزگار دست داشت . کمتر مردی چهل ساله درسراسر جهان اسلام پیدا میشد که دردانش و بینش با نجم‌الدین ابوالجناب احمدبن عمربن نجم خیوقی یاری و برابری کند .

سالها پیش از آنکه بشهر خود خیوه در سر زمین خوارزم آنروز برگردد شهرت وی و پیشرفتهایی که در جهان دانش کرده بود در شهر زادگاه او پیچیده بود. مردم از هرسن و هر جنس که بودند در انتظار بازگشت او و در آرزوی دیدارش بودند.

شهر خیوه از شهرهای بزرك خوارزم و از کهنترین یادگارهای نژاد ایرانی درین سر زمین حاصل خیز آبادان آنروزگار بود. هنوز مجرای جیحون را تغییر نداده بودند و خوارزم از آبادترین نواحی آسیا بشمار میرفت.

مردم خیوه برخلاف مردم خوارزم که همه حنفی خشك متعصب بودند شافعی بودند و مردم آزادمنش روشندلی بشمارمیرفتند. تازیان شهر خیوه را خیوق میگفتند. عمر بن نجم خیوقی پدر احمد از دانشمندان روشن آنشهر بود.

خاندانهای قدیم خیوه رنجهایی را که چند قرن از استیلای تازیان و ترکمانان برده بودند پشت بپشت در ذهن بازماندگان خود جای داده بودند. این گروه از مردمی که دلبستگی خاص بدیار کهنسال خود داشتند یگانه چاره برابری درمقابل این ناگواریها را توسل بعرفان و تصوف میدانستند که نه تنها ایشان را دل میداد و نیرو میداد و دلیر میکرد که در برابر بیگانگان بایستند و پایداری کنند بلکه بهترین دلدرای و بالاترین آرامش و سکون را فراهم میکرد و بعالیترین اندیشهای بشری راهنمایی میکرد.

سالها بود که آزادمردان ایران باین مسلك آسمانی و باین طریقه ایرانی میگرویدند. خاندان احمد نیز از دیرباز بهمین اندیشه پرورده شده بودند. بهمین جهت بود که چون احمد ببیست و پنجسالگی رسید

همین که دانشهای آن زمان را فرا گرفت و از همه علومی که در آن روزگار متداول بود فارغ شد ، پدرش او را باین سفر دراز روانه کرد .
معمول بود که اینگونه جوانان خاندانهای قدیم ایران بگوشه و کنار جهان آنروز برای بهره جویی از تجارب علمی وعملی مشایخ بزرگ تصوف رهسپارمیشدند. احمد نیز بدین سفر دشوار بهمین اندیشه و برای همین مقصود راهی شده بود . استعدادهای خداداد این جوان پرشورسبب شده بود که بهرجا رفته بود توجه فرزانگان را بخود جلب کرده بود .

چندی که در قاهره از محضر استاد بزرگ خویش روز بهان وزان بهره برد دل این استاد بزرگ را نیز ربود. روزبهان از همان آزاد مردان بزرگوارایران بود که در جوانی درپی دانش بمصر رفته و در آنجا مانده بود. باآنکه سالها بود از دیارپدران خوددورمانده بوددلش یاری نمیکرد دختری راکه داشت بیگانه بدهد و در پی جوانی از نجیب زادگان و آزادمردان ایران میگشت که دختر نازپرورد خود را بعقد او درآورد.
همینکه چندی احمد از راهنماییهای استاد بزرگ خویش برخوردار شد روزبهان دید این جوان بزرگ زاده خیوه ازهرحیث شایسته همسری دختر اوست . این بود که دختررا باحمد داد واحمد چند سال دیگر درمصر از محضرفروغ بخش استاد خویش برخوردار شد .

اما این همه نازو نعمت نمیتوانست احمد را ازسرزمین گرامی که هرروزوشب درهمه مراحل سفردلش درراه آن تپیده است دور کند. شب وروزی نبود که جوانمرد خوارزمی بیادخیوه وخاندان خود وآسیبهاییکه ازدیرباز بسرزمین اورسیده است نیفتد واشك رشك وحسرت دردیدگانش گرد نیاید . اما میخواست تا بپایه کمال نرسیده است بشهر خود باز نگردد ودرپی استادان دیگر میگشت .

بهمین جهت ازمصر بیرون آمد و نخست بخوزستان رفت وچندی درآنجا جزواصحاب اسمعیل قصری بود و ازو نیز ارشاد گرفت . درآنجا شنید که امام ابونصر حقده در تبریز بساطی از دانش و بینش گسترده و گروه گروه پژوهندگان علم و عرفان نزد او میروند . وی نیزازآنجا راه آذربایجان درپیش گرفت وچون بتبریز رسیددرحوزه درس اوحکمت الهی‌را فراگرفت وچندی درخانقاه زاهد درمحله سرمیدان تبریزدرمیان اصحاب ابو نصر زیست و نخستین کتابی را که تألیف کرد در همانزمان بپایان رسانید ·

درتبریزمرد شوریده وارسته دست ازجهان شسته‌ای‌بود که باوبابا فرج تبریزی‌میگفتند. احمد بدیداروی رفت‌وشیفته وفریفته این مرد بزرگ شد وچنان‌دل بدوداد که دست ازحکمت وفلسفه کشید ودرخانقاه اوبریاضت آغاز کرد . بابا فرج مریدان خویش را ازبحث درحکمت‌منع میکرد و معتقد بود که حقیقت تنها بوسیله اشراق ربانی کشف میشود. پیردیگری در آنشهر بود که باوعماریاسر بدلیسی میگفتند و او نیز از راهنمایان بزرگ آنروزگاربود. احمد چندی هم در مصاحبت اوروزگار گذراند و عماریاسر ویرا بطریقهٔ همان اسمعیل قصری پیشوای مشایخ خوزستان که طریقه خاصی درتصوف بود راهنمایی کرد .

این پیران بزرگوار عادت داشتند جوانان را بخود میپذیرفتند وآنها را براه راست ارشاد میکردند وچون آن جوان ازدریای دانش و معرفت آنها سیراب میشد خرقه‌ای باومیدادند واوتا زنده بود بآن‌خرقه فخر میکرد و آنرا از مواهب روزگارمیدانست. احمد نخست خرقه‌ای ازبابا فرج وسپس خرقه‌ای ازعمار یاسر گرفت و چون بحدکمال رسید ودرزمره مردان کامل جهان درآمد بمصر نزد پدر زن خود بازگشت

روزبهان سر انجام این مرد را که میبایست از مردان بزرك تاریخ ایران و ازبزرگترین پیشوایان اخلاق و عرفان و سلوك بشود وادار کرد بشهر خود باز گردد و مردم سرزمین خویش را از وجود خود بهره ببخشد .

احمد بدینگونه راه درازخراسان وماوراءِ النهر را پیش گرفت و بازن ودوفرزند خودبخوارزم باز گشت . در آن‌زمان گرگانج بزرگترین شهرخوارزم وپایتخت آن سرزمین حاصلخیزشاداب بود . این شهر بزرك در کرانه غربی رود جیحون ساخته شده بود وازشهرهای بزرك بر سرراه تجارتی چین بایران وکشور های دیگر بود . اندك زمانی پس از آنکه احمد در شهر گرگانج سکونت گرفت و بارشاد مردم پرداخت زهد وپارسایی وتقوی وبزرگواری وی درسراسرخوارزم پیچید ومردم آنسرزمین گروه گروه بخدمت وی میرفتند و ازفواید بزرك وجود وی برخوردارمیشدند .

نجم الدین احمد چنان در میان مردم خوارزم مقام بلند یافت که نام اوبرسرهمه‌زبانها بود وحتی پادشاهان آنسرزمین با خضوع وفروتنی تمام نزد وی میرفتند. نجم الدین ابوالجناب احمد خیوقی ازشگفتیهای دستگاه آفرینش وازنوادر روزگاربود وچنان قدرت بیان ومنطق‌داشت که در مباحثه همگی را مجذوب و مغلوب میکرد و او را بهمین جهت «طامة الکبری» یعنی «بلای بزرك» لقب داده بودند و کم‌کم این لقب را با نام وی ترکیب کردند و باونجم الدین کبری گفتند .

عده بسیاراز بزرك‌ترین‌مشایخ تصوف خراسان وخوارزم‌ازاصحاب وشاگردان وی بوده‌اند ومردم معتقد بودند که تبرك ومیمنت خاصی در نفس اوهست‌ونفس اوبهر کس بخورد اورا پیشوا و«ولی» میکند ، بهمین جهت اورا «شیخ ولی‌تراش» میگفتند .

یکی از عزیزترین و بهترین شاگردان و اصحاب وی مجد الدین بغدادی ازمردم شهر بغدادك خوارزم بود که سمت پزشکی قطب الدین یا علاء الدین محمدبن تکش خوارزمشاه را داشت . این خاندان از ترکانی بودند که حوادث روزگار ایشانرا بپادشاهی قسمتی ازمشرق وشمال شرقی ایران رسانده بود وناچار ایرانیان پاك زاد نمیتوانستند استیلای ایشانرا بپذیرند وتحمل بکنند. نجم الدین کبری هم درین احساسات بیش ازدیگران پای بست بود . در نتیجهٔ توطئه‌ها وفتنه‌هاییکه دردربار خوارزمشاه روی داد مجدالدین را کشتند این خبر که بنجم الدین رسید سخت اندوهگین شدوازشدت تاثر نفرین کردوازخداخواست آتشی ازسوی مشرق برانگیزد که تا مغرب رابسوزاند واین بیدادگران بیگانه رانابود کند. نوشته‌اند چون میدانست این نفرین وی اجابت خواهد یافت مریدان خودرا گفت ازخوارزم بیرون روند تا درین فتنه وبلاگرفتار نشوند و پیش بینی کرد که مرگ اونیزدرهمین حوادث فراخواهد رسید .

هنوز چیزی ازین واقعه نگذشته بود که لشکریان خونخوار آدمی کش نامردم مغول براهنمایی چنگیز پسرپسوگای بهادر از مرزهای ایران گذشتند و کشوری را که در آنزمان از آباد ترین نواحی جهان بود بخاك وخون کشیدند .

تاریخ جهان با این همه فرسودگی دیگرچنان مصیبتی بیادندارد تاریخنویسی این واقعه راچنین بیان کرده است : « آمدند و کندند و سوختند و کشتند وبردند ورفتند » .

ازروزی که مغولان خونخوار وارد سرزمین ایران شدند بیش از یکسال می گذشت . هر روز بمردم گرگانج خبر ناگوارتری میرسید شهرهای بزرك که درسرراه مغولان بود یك یك ویران میشد . گروه گروه

مردم بخت برگشته بیخانمان در بیابانهای آسیای مرکزی سرگردان و بی سامان از خستگی و گرسنگی جان میدادند و نمیتوانستند خود را بجایی برسانند. تنها مردمیکه وسایل داشتند پس از ماهها سرگردانی بآسیای صغیر یا عربستان و یا هندوستان پناه میبردند.

مردم گرگانج امیدی جز نجم‌الدین کبری پیشوای بزرگ روحانی خود نداشتند. هرروز وهرشب دسته دسته مردم باو رجوع میکردند و ازومیخواستنددرحقشان دعای خیر بکند و نجاتشان را ازخدای بخواهد. پیرمرد هشتادوهفت ساله مردم را دل میداد، دلیری میکرد، بوظایف مهم خود آگاه میکرد. میگفت تا جان دارند باید ازخاك خود دفاع کنند. سرانجام لشکریان مردم خوارمغول بشهر گرگانج نزدیك‌شدند. چنگیز با همه نادانی شنیده بود که نجم الدین کبری مردی آزاده و پارسا و وارسته، پیرمردی ۸۷ ساله، درشهر گرگانج، پیشوای روحانی مردم‌شهر، پایگاه بلندی‌دارد. نمیخواست که باینمرد بزرگ کهنسال آسیبی برسد. چند بار نزد اوفرستاد ودرخواست کرد ازشهربیرون برود تا آسیبی باو نرسد. وی نمی پذیرفت وهمیشه جواب میداد: «ما درهنگام آسایش و فراغت با این مردم بسر برده‌ایم چگونه رواست که‌هنگام فرود آمـدن رنج وعناو پیش آمدن محنت و بلا ازایشان دوری بکنیم؟».

سرانجام لشکریان مغول باطراف شهررسیدند. نجم الدین‌اصحاب نزدیك بخود را خواست و بایشان دستور داد که از آن سرزمین بروند. ایشان گفتند: «چه شود اگر شیخ دعا کند تا این بلا از سر اسلام دفع شود؟». گفت: «این قضای مبرمست و بدعا چاره نتوان کرد». گفتند: «پس مناسب آنست که شیخ درین سفر با ما همراهی کند». فرمود: «مرا اذن بیرون آمدن نیست و هم اینجا شهید شوم». پیداست که این

پیرمرد بزرگوارازمردی و مردانگی دور میدید که جان خود را ازبلا برهاند ومردم شهری را که جزوپناهگاه ویار و غمخواری ندارند بدست مردم خونخوار آدمی کش تنها بسپارد . سرانجام اصحاب وی که نافرمانی اورا کفر میدانستند ازشهر رفتند ووی تنها درخانقاه خود منتظر آن فتنه وبلانشست . هنگامیکه مغولان بدیوارها وباروی شهررسیدند چندتن را که درخدمتش مانده بودند خواست و گفت : « بنام خدا برخیزید و در راه خدا جنگ کنید » . خود نیز برخاست ، خرقه‌ای را که در برداشت کند و کمرخود را محکم بست . بغل را پرازسنگ کرد و نیزه‌ای بدست گرفت وروی بجنگ آورد وازشهر بیرون رفت . چون با لشکریان مغول که ششصد تن بودندروبروشد ، بنای سنگ انداختن گذاشت تاسنگهایی که دربغل داشت تمام شد . مغولان چون ویرا تهی‌دست دیدند بروتیر باران کردند و تیری بسینه‌اش خورد و چون آنرا بیرون کشیدند فوت شده بود. نجم الدین ابوالجناب احمدبن‌عمربن نجم‌خیوقی‌پیشوای بزرگ راده‌مردان ایران در ۸۷ سالگی درجنگ با مغولان آدمی خوار ودشمنان ایران عزیزخوددرروز دهم جمادی الاولی سال ۶۱۸ قمری یعنی ۷۵٤ سال پیش بدینگونه شهید شد.خاك ایران‌ازخون این‌شهیدبزرك بدینگونه گلگـون شد . پیری بزرك بدینگونـه سرمشق دلاوری داد . مردان بزرك ایران همه بدینگونه بوده‌اند . ایران ما ازین دلاوران بسیاربخود دیده است . گویند دردم‌مرك کاکل مغلی را در چنگ گرفته بود و چون جان سپرد هرچه کردند نتوانستندانگشتانشرا باز کنند و کاکل آن مرد آدمخوار را بیرون بیاورند وچاره جز آن ندیدندکه کاکل‌ویرا ببرند.

**۱۵ خرداد ماه ۱۳۳۲**

## این چند غلط چاپی را درست کنید :

| صفحه | سطر | نادرست | درست |
|---|---|---|---|
| ۱۷۰ | ۲۰ | گوچك | كوچك |
| ۱۸ | ۳ | پس‌از، ازوی | پس ازوی |
| ۱۹ | ۳ | افگنندند | افگندند |
| ۱۹ | ٤ | تعمت | تهمت |
| ۲۰ | ١٤ | واین | ودرین |
| ۲۰ | ۲۳-۲٤ | دروی گرفت نخستین درین آن چاه ودو باره پس از چندی فرود مـی آمد و بجایگاه بازمی گشت | درمی گرفت و دوباره پس از چندی فرودمی آمد و بجایگاه نخستین در بن آن چاه بازمی گشت |
| ۲۱ | آخر | پیست | پیشست |
| ۲۳ | ۱۹ | بیخارا | بیخارا |
| ۲٤ | ۲۱ | بیشنهاد را پدیرفت | پیشنهاد راپذیرفت |
| ۲۷ | آخر | داست | راست |
| ۲۹ | ۱ | نیس | نیش |
| ۳۱ | ١٥ | بود که، | بود ، که |
| ۳٦ | ۲۱ | پاهمسر | با همسر |
| ۳۷ | ۱۹ | حوانمرد | جوانمرد |
| ٤۰ | ۹ | ستادن | ستاندن |
| ٤۲ | ۸ | ذعن | ذهن |
| ٤۳ | ١٦ | بدبار | بدربار |
| ٤۳ | آخر | جوانمر | جوانمرد |
| ٤۸ | ١٤ | سرکردان | سرگردان |
| ٤۸ | آخر | رزنگ | زرنگ |
| ٤۹ | ۱۸ | حکروایی | حکمروایی |

| ۵۰ | ۱۲ | کره‌اند | کرده‌اند |
|---|---|---|---|
| ٦۱ | ۱۲ | حمز | حمزه |
| ٦۱ | ۲۱ | مبان | میان |
| ٦۷ | ۳ | براددرانش | برادرانش |
| ۷۷ | آخر | مزدورزا | مزدوررا |
| ۸۳ | ۱٦ | گرده | کرده |
| ۹۵ | ۸ | برایر | برابر |
| ۹٦ | ۱۱ | چغای | چغانی |
| ۱۰۱ | ٦ | جانت | جانب |
| ۱۱۵ | ۲ | مرآویز | مردآویز |
| ۱۱۷ | ۲۲ | زخوان | ازخوان |
| ۱۱۸ | ۹ | برادرن | برادران |
| ۱۱۹ | ۱٤ | پیشرفنهای | پیشرفتهای |
| ۱۲۳ | ۱ | وشکوه | شکوه |
| ۱۲۳ | ۳ | کارگراران | کارگزاران |
| ۱۲۳ | ۱۱ | دور | درو |
| ۱۲۳ | ۱۱ | بقین | یقین |
| ۱۳۰ | ۱٤ | ۲۸۷ | ۳۸۷ |
| ۱۳۲ | ۱۱ | بیجارا | بیخارا |
| ۱۳۸ | ۸ | گرد | کرد |
| ۱۵۰ | ۱۹ | موقق | موفق |
| ۱۵۹ | ۲ | میکشدس | میکشدش |
| ۱٦۲ | ٤ | آمل جهت | و بهمین جهت |
| ۱٦۲ | ٤ | نامهٔ و بهمین | فتح نامهٔ آمل |
| ۱٦۳ | ۱۸ | ماریا | مازیار |
| ۱۷۱ | ۷ | ساحت | ساخت |
| ۱۷٤ | ۱۸ | بیابید | بیایید |
| ۱۷٦ | ۲۰ | آهد | آمد |
| ۱۸۲ | ۵ | یسپاریم | بسپاریم |
| ۱۹۰ | آخر | بییشواز | بپیشواز |
| ۱۹۳ | ۹ | گذارد | گذاشت |
| ۱۹۷ | ۸۲ | آموحتند | آموختند |

| | | | |
|---|---|---|---|
| ٢٠٢ | ٦ | در آگاه | در گاه |
| ٢٠٥ | ١٧ | رودهای | رودهایی |
| ٢٠٩ | ٣ | اسمعیل - بن | اسمعیل بن |
| ٢١٠ | ١٦ | یادکارهایی | یادگارهایی |
| ٢٢١ | ٢ | ناچاری دست بسو | ناچار دست بسوی |
| ٢٢٧ | ١٨ | کزده | کرده |
| ٢٣٢ | ٣ | بنیان‌فکن | بنیان‌فکن |
| ٢٣٢ | آخر | پالگی | پالکی |
| ٢٣٧ | ١٦ | پیس | پیش |
| ٢٣٨ | ٤ | دووه | دوره |
| ٢٤١ | ١٩ | نوح‌ن | نوح بن |
| ٢٤٤ | ٢٠ | خداندان | خاندان |
| ٢٤٥ | ٣ | غرنی | غزنی |
| ٢٤٦ | ٢٢ | زوز | روز |
| ٢٤٨ | ١٥ | لشکربان | لشکریان |
| ٢٥٤ | ٣ | امزوز | امروز |
| ٢٦٣ | آخر | بیشتر | بیشتر |
| ٢٦٤ | ١٠ | ازسخی | راسخی |

IRANIAN CULTURE
AND LITERATURE
7

# SAID NAFICY

# THE MOON OF NAKHSHAB

TAHURI
BOOKSELLER
SHAH-ABAD AVENUE
TEHRAN—IRAN
1955